



نویسنده: سامیه . ر

مقدمه:

او میخواهد راهی شهری دور شود...

اسمش را میگذارد "شهر آرزوها".

اسمش را میگذارد شهر رسیدن به پاسخ سوال های سالهای دور و درازش

اسمش را میگذارد رسیدن به خوشبختی

اما آیا برای خوشبخت بودن باید همیشه رفت؟

آیا خوشبختی در شهر دیگریست؟

برای هر رسیدنی باید راهی شد؟

او هم نمی داند...

و بورسیه تنها راه باقیمانده برای رسیدن به جواب سوال های ذهنش است...

شماره ی 126 به باجه ی 2...

نگاه کردم به صورت آیدا که معلوم بود حوصلش سر رفته. و بعد نگاه کردم به اون ساعت بزرگی که درست روبروی ما روی دیوار بود و زیرش هم تاریخ و ساعتو نوشته بود. ساعت 11 شده بود. بعد دوباره برگشتم به سمت آیدا و گفتم: هان چه مرگته؟

آیدا: به تو چه؟

-آخه تو اصولا مته آدم به جایی نمیشینی. همیشه یا نیشت بازه و میخندی یا هم داری تند تند حرف میزنی.

آیدا: دیگ به دیگ میگه روت سیاه.

-درد. منو با خودت قاطی نکن.

آیدا: آره ه ه.. تو آدم حسابی هستی. ببین فیلمشو مته این دکتر مهندسا یه فیگوری ام گرفته هرکی شناسه فک میکنه خانوم دکتری..

-الان نیستم ولی قراره بشم.

آیدا: حالا جون من چرا اومدیم بانک. نمیشد کارت به کارت بکنی.. یا از اینترنت پرداخت کنی؟ تو که بزخم به تخته نهارو شامتم جلوی لپ تابت میخوری...

-خواستم به تنوعی بشه. خیلی وقته نیومدم بانک. مته آدم بشینیم ببینم بهمون میاد یا نه.

آیدا: شایدم اومدی یکی از این پسرای خوشتیپو تور کنی؟

بعد بهم چشمکی زدو باسرش چن تا پسر جوونی که معلوم بود آدم حسابی ان و با کمی فاصله روی صندلی های کنار ما نشسته بودن اشاره کرد. چپ چپ به آیدا نگاه کردم و گفتم: ای دختره ی....

آیدا: هان بقیه اش؟

-خواستم بیارم قاطی آدما کنم ولی تو آدم نمیشی. اینجا هم دست از این کارات برنمیداری.

آیدا: خب اینجا شعبه مرکزیه این بانکه خنگه. ببین معلومه که اونا خرپولن. اگه یکیشو تور کنیم چی میشه پارلا جون؟ بیا تا نوبتمون نرسیده یه کم تلاش کنیم شاید چشمشونو گرفتیم.. نه؟

-خوش اشتهایا هم که هستی. تو رو نمی دونم ولی برای من که پول اصلا مهم نیست. فقط آدم باشه و درکم کنه کافیه. پول که ملاک انتخاب شور نیس..

آیدا: ایشششش... از خداتم باشه. اصلا خودم میرم. نمایای دیگه ؟

-نوچچ...-

آیدا خواست بلند بشه که یه صدا اومد: به به.. خانوما شمام اینجا هستین..

سرمو برگردونم ببینم کیه از پشت سرم بود رو صندلی های ردیف بعدی نشسته بود. دیدم تیلاو ملکیه خرخون دانشگاه. گفتم: سلام. بله.

آیدا با عشوه گفت: اوااااا... آقای ملکی خودتونین؟

تیلاو: پ ن پ روحمه... مزاحم نمیشم. شما به کارتون برسین. بعد یه لبخند معمولی تحویلمون دادو رفت یه کم اون طرف تر نشست و مثلا وانمود کرد که اصلا حواسش به ما دوتا نیست. ولی من که میدونم داری زیر زیرکی دیدمون میزنی. همین که رفت آیدا سقلمه ای بهم زد و گفت: پارلا خدا بگم چیکارت کنه. دیدی چی شد؟ کل آبروم رفت پیش این جیگره.

پوزخندی زد و گفت: آره از بس یه جا بند نمیشی. تکون میخوری که همه نگامون میکنن. همه حرفامونو شنیده.

آیدا: پارلا...

یهو صدای خانومه رو شنیدم که گفت: شماره ی 134 یه باجه 3 همونطور که بلند میشدم آروم گفتم: پارلا و کوفت. اجازه من لازم نیس. برو بشین باهات حرف بزن. بعد دوباره رفتم تو قالب همون خانوم دکتره و به سمت همون باجه رفتم.

سوار پی کی من شدیمو مسیر دانشگاهو در پیش گرفتیم. ضبطو روشن کردم و گفتم: آی دیوونه... الان پسره فک میکنه این دوتا لنگ یه شوهرن. یه آهنگ سنتی از سالار عقیلی هم پخش میشد.

آیدا شونه ای بالا انداخت و گفت: نه که نیستیم..

دستمو بلند کردم و گفتم: تو آره ولی من نوووچ.. دختره ی چشم سفید

آیدا: آره خانوم شما اعجوبه ای هستی واسه خودت.. این آهنگ زاخارت چیه گوش میدی؟ همینارو گوش میدی که اینقد بی روحیه شدی.

-همین که تو روحیه داری برای عالمو آدم بسه... پسرای دانشگاه از بس روحیه از تو میبینن دیگه وقت ندارن به من وامثال من نگاه کنن

-اون که بله. اونا حق ندارن به تو نگاه کنن. بعد یه کاست از کیفش بیرون آورد و گفت: پارلا عتیقه ای به خدا. اون از آهنگت اینم ضبطتت. این ماشینت. صدو یک بار گفتم دختر کاست دیگه پیدا نمیشه اینو عوض کن..

-دارم باهات محترمانه برخورد میکنم دروباز کن گم شو پایین.

-اووه...بی کلاس دمه..

-این چرا خفه خون گرفت؟

-مشکل از کاست من نیس.مشکل از ضبط خودته.

خواستم یه کم دسکاریش کنم که یهو شروع کرد به خوندن:

چقد استرس داری تو آروم باش بیخیال دنیا و قانون باش

یه سری مشکلات هنوز بینمو هست که کنار میایم هر دو تامون باهاش...

آیدا:حیف این آهنگ ..اگه آرمین بفهمه آهنگش تو همچین ماشین عتیقه ای هم پخش میشه قطعاً خودکشی میکنه...

-خیلی هم دلش بخواد من هر آهنگیو گوش نمیکنم..

آیدا:اون که بله.آرمین اگه راننده همین ماشین قراضه رو ببینه دربست عاشقش میشه..

-اه...اه..حالمو به هم زدی...رسیدیم.

ماشینو پارک کردم و خواستم پیاده بشم که ایدا گفت:بین آرایشم خوبه..پخش و پلا که نشده؟

-نه عزیزم.تو ماهرتر از این حرفایی.

دوباره خواستم پیاده بشم که آیدا مقنعه امو کشید گفت:جون من یکی دوتا از اون موهاتو بریز رو صورتت یه حالی کنم.

-تو حال کنی یا اون پسرای نکبت؟

-حالا چه فرقی میکنه..اول من بعد اونا به نوبت.

-من این کارا رو دوس ندارم.ولم کن.

حالا آیدا گیر داده من مقنعمو بکشم یه ذره عقبتر..همینجوری آیدا میکشید عقب من درستش میکردم کم کم داشتیم درگیر میشدیم که یهو آیدا جیغ کشید:بمیری پارلا...تعجب کرده بودم که چرا ولم کرده داشتتم تو آینه نگاه میکردم که دیدم تیلو یه کم با فاصله وایساده وانگار منتظر یه کسیه.آیدا:اون از گندکاری صبحت اینم از الان...

-گم شو برو پایین.این پسره غرورش اجازه نمیده به من و تو نگاه کنه.مطمئن باش ندیده.

-آره...نگاه نگاه چقده خودشو گرفته...دختر کش لعنتی!

-برو پایین تا دهنم باز نشده.

پیاده شدیمو رفتیم سمت دانشگاه. آیدا دستمو گرفت از این طرف خیابون رفتیم که از جلوی آقا تیلارو رد نشیم. داخل ساختمون شدیم که یهو دیدم روی اعلانات یه چیزی زده و دانشجوها جلوی اون تجمع کردن. آیدا: آره دیگه این دو ترم تموم بشه.. راحت میشیم. خسته شدم از بس چرت و پرت حفظ کردیم. ولی توی دیوونه یه رفیق خوبو از دس میدی...

منم که محو همون نقطه بودم که بچه ها جمع شده بودن گفتم: آره این 2 ترم تموم بشه من از دستت راحت میشم... آیدا دستمو محکم فشار داد و خواست چیزی بگه که دستمو گذاشتم رو بینیش و گفتم: هیششش! بریم ببینیم چه خبره؟

آیدا: هر چی هم باشه به درد منو تو نمیخوره. ماله این بچه سوسول درسخوناس.

دستشو گرفتو کشیدم به سمت اعلانات. از بین بچه ها رد شدیمو رسیدیم. گفتم: ببین چیه آیدا؟

آیدا همونطور که به چهره ی خندون من نگاه میکرد گفت: گفته هر کی این دو ترمو شاگرد اول دانشگاه بشه بورس میشه برای رفتن به فرانسه. گفتم به درد ما نمیخوره. بیا بریم.

- خنگه چی میگی؟؟ مال خودمه!

"مال خودمه" رو یه جوری بلند گفتم که همه با تعجب نگاه میکردن. احساس کردم چن تا از بچه ها با تمسخر بهم نگاه کردن. آیدا که این وضعیتو دیدبا یه لبخند ژکوند مصنوعی گفت: بریم دیگه عزیزم.

صدای چن نفرو شنیدم که میگفتن: خوش به حال آقای ملکی. این بورسیه هم بی چون و چرا مال اونه.

یکی دیگه: اصلا بین ما هافقط اونه که لایق این بورسیه اس...

یکی دیگه: آخه تو این 3ساله که همش شاگرد اول دانشگاه بوده.. اینو برای چی زدن اینجا؟ امسال هر دو ترمو خودش اول میشه ..

- آره بابا. مبارکش باشه. بریم. بریم. به درسو زندگیمون برسیم.

منم که انگار بهم برخورد کرده گفتم: یعنی چی؟ خیلیای دیگه هم هستن که...

داشتم همینو میگفتم که یهو خود ملکی از بین جمعیت عبور کردو رسید به منوبا همون نگاه پر از غرورش که لبخند تمسخرآمیز هم همراهش بود گفت: خانوم ادهمی چی گفتین؟ اصلا حال شما خوبه؟ صب که داشتم میومدم دیدم با دوستتون تو ماشین درگیر هستین. فک کنم داشتین دعوا میکردین آره؟ خودم دخالت نکردم

یهو همه خندیدن. میدونستم که الان صورتم کاملا سرخ شده. چون گرم شدن صورتمو کاملا حس میکردم. نگاه کردم به آیدا. سرشو انداخته بود پایین. حتما اونم مته من لبو شده بود. گفتم: خوبه که دخالت نکردین

ملکی: خواستم پیام جلو جداتون کنم ولی دیدم دعوا زنونه اس کار به گیس و گیس کشی میکشه گفتم بهتره خودتونو تخلیه کنین بعد بیاین داخل دانشگاه...

-اگه میومدین جلو ممکن بود یه کم از این انرژی هامونو رو کله ی شما تخلیه کنیم و بزنینم ناکارتون کنیم...

جمعیت باز میخندیدن. الان دیگه داشتم از نگاهش میترسیدم. میخواستم دست آیدا رو بگیرم و سریعتر از اونجا دورتر بشیم که یهو یکی از استادان اومد و جمعیت پراکنده شد.

هنوز هم ترسی رو که از نگاه تیلو به جونم نشسته بود احساس میکردم. دست آیدا رو گرفتمو رفتیم سر کلاس. ردیف آخر مثله همیشه خالی بود. طبق معمول رفتیم ردیف آخر. تیلو و دوستش پرهام هم ردیف دوم نشسته بودن. همش فکرم مشغول بورسیه بود. اگه میتونستم دستو پای تیلو رو محکم میبستم و بعد انقدر کتکش میزدم تا دلم خنک بشه و اونم فقط نگام کنه و نتونه کاری بکنه. چون میدونم با اون هیکلی که داشت اگه دستاش باز بود ایکی ثانیه منو بلند میکرد و میکوبید به درود یوار. کلاس دو ساعته ی اون روز هم تموم شد. انقدر عصبی شده بودم که نه خودم حرف میزدم نه گذاشتم آیدا حرف بزنه. رسیدم خونه. لم دادم روی کاناپه ی جلوی تی وی. گفتم: ببین پارلا تو صد سال هم کار کنیتو این آموزشگاه و اون آموزشگاه جون بکنی و به این مونگولا زبان درس بدی باز پول رفتن به فرانسه رو نمیتونی جور کنی. حالا اونم جور کردی پول موندن تو اون کشور و عمرا بتونی تامین کنی. دستمو بردم بین موهای قهوه ایم نشستم و گفتم: آره خره. حتما باید این بورسو ببری.... آره... تو میتونی.

یه کم سکوت کردم و گفتم: آخه تیلو رو چیکارش کنم؟ پسره ی خرخون... کاش نبود...

با یاد آوری نگاهش یه کم عصبی شدم و گفتم: اون خرخونه ولی من خرخون ترم... غلط کرده.. این بورس فقط مال پارلا خانومه. اوکی؟

بعد یه لبخند زدم و گفتم: آورین... پوزشو به خاک میمالی.... بهش نشون میدم. پسره ی آفریقائی..

بلند شدم رفتم اتاقم و به قاب عکس روبروی تختم خیره شدم. یه عکس از مامانم و بابام. که بابام یه دستشو دور کمر مامان حلقه کرده اون یکیو گذاشته روی شکم برآمده ی مامان. من اونجا 7 ماهم بوده. موهای طلائی مامان با اون چشمای آبی خوشگل و پوست سفید و بینی کوچیک نشون میداد که این یه زن غربیه. و برعکس موهای سیاه بابا با چشمای قهوه ای و بینی کشیده و قد بلندش نشون دهنده ی یه مرد اصیل ایرانی بود. من ترکیبی از اونا بودم. موهای قهوه ایم و ابروهای پرپشتمو قدم به بابا و چشمام و رنگ پوستمو و بقیه اجزای صورتم به مامان. و این باعث میشد اطرافیانم بهم بگن زیبایی خاصی دارم. خیره شدم به چشمای مامانو گفتم: قول میدم... قول میدم که سریعتر پیام پیشت فرانسه. مامان فقط باید حسابی برام دعا کنی. تو تازه مسلمون شده بودی... فک کنم خدا هواتو بیشتر داشته باشه.. نه؟ بهش بگو این روزا بیشتر کمکم کنه. دعا میکنی؟

جواب من سکوت بود. اشکهام سرازیر شدند قاب عکسو از روی دیوار برداشتمو به باباخیره شدمو گفتم: قربان سلام. نکنه ناراحت بشی که اول با مامان دردودل کردم. من دربست عاشقتم... دربست مخلصتم... باباتو هم برای یکی یه دونه ات دعا کن.

بعد هر دو تاشونو بوسیدمو قابو زدم سرجاش. دیگه مطمئن بودم چی میخوام. صب ساعت 6ونیم بود که با صدای آلام گوشیم بیدار شدم. صدای پیت بل مثله مته داشت مغزمو سرواخ میکرد. گفتم: ای تو روحت.. مرتیکه عیاش عوضی.. همینطوری چن تا فحش نون و آبدار دیگه نثارش کردم. آماده رفتن شدم. آیدا سوار ماشین شد و بدون اینکه حرف بزنه زیر لب چیزی گفتو دستا و سرشو تکون داد. گفتم: هان.. چته باز؟ لال شدی؟؟؟
-گفتم میتونم حرف بزوم.

-خفه خون بگیری که من خیلی راحتترم. ولی خب حالا من عادتمه به خاطر تو از راحتی و آسایشم بگذرم. چته؟
-دیروز بدجوری قاطی کرده بودی. حیف اون دندونا. انقد فشارشون دادی رو هم که من گفتم دیگه امروز با یه ردیف از دندونای طلا میای دنبالم.

-تو غلط کردی

-اول صبی بازم قاطی داریا.. فک کردم همه چی یادت رفته.

پوزخندی زدمو گفتم: یادم رفته؟؟؟ نه آیدا خانوم. تازه اولشه.

-نگو که میخوای با تیلو دریفتی!!!

-من به اون کاری ندارم. من فقط اون بورسو میخوام. شنیدی؟

-پارالا از خر شیطون بیا پایین.

-گم شو. من اونو ریزتر از این حرفا میبینم.

-یادت باشه من بهت گفتم. بعدا نگی رفیق من داشتم یه غلطی میکردم تو چرا جلومو نگرفتی..

-حالا میبینی. حالشو همچین بگیرم. اون بورس مال منه.

آیدا سرشو تکون دادو گفت: خدا امروز مونو ختم به خیر کنه.

رسیدیم دم در دانشگاه. پی کی رو پارکش کردم و خواستم راه بیفتم که یهو یادم اومد این ال 90ای که جلوی پی کی من پارک شده مال تیلووه. بالبخندم خبیثانه بهش نگاه کردم که آیدا پی به فکر شیطانیم برد و گفت: تو غلط میکنی ماشین بچه ی مردمو.. حرفشو قطع کردم و گفتم: برو اون ور بوزینه.

رفتم طرف ماشین تیلو ولی دیدم آیدا راه افتاده میره. فهمیدم از دستم ناراحت شده منصرف شدم افتادم دنبالشو گفتم: آیدا... آیدا... به خاطر روی گل تو منصرف شدم.

آیدا همونطور که سریع میرفت گفت: باید معذرت خواهی کنی.

- عمرا

- پس گم شو مزاحم من نشو

- باشه... باشه.. معذرت بی جنبه

برگشت نگاهم کردو با هم راه افتادیم سمت کلاس. خودمو آماده کرده بودم که یه جنگ حسابی رو با تیلو آغاز بکنم. این آدم اصولا کاری به کار دخترا نداشتیم. ولی اگه یکی به پروبالش میپیچید چنان حالشو میگرفت که طرف ترک تحصیل ودانشگاه میکرد. همین پارسال بود حال یکی از دخترا رو گرفت طوری که دختره بین جمع به گریه افتادو ازش معذرت خواهی کرد. یه کم می ترسیدم. جلوی در کلاس کمی قیافه ی خودمو جدی تر کردم و رفتم تو. بابا جذبه... کشتی منو!!!

تیلو داشت با پرهام و شاهین حرف میزد و چن تا از این دخترای ندید بدید کلاسمون هم دوره اش کرده بودن. ولی انگار نه انگار که اینا هستن. تیلو یه ذره هم محلشون نمی داشت. بی توجه به اونا حرف میزد و وقتی یکی از دخترا ذوق زده نظری میداد انگار اصلا چیزی نشنیده بحثو ادامه میداد. آماده بودم هر لحظه خمپاره ای ترکشی از سمتش بیاد که یهو نازنین وارد شد. با کلی عشو و ناز و ادا. طبق عادت هر ترمش رنگ موهاشو عوض کرده بودو یه تیپ کاملا متفاوت زده بود. اون آرایش زننده اش هم حالمو به هم میزد. اول رفت سراغ تیلو و با عشو گفت: سلام... خوبین؟؟ ببخشین تو رو خدا من دیروز غیبت داشتما..

که تیلو هم جواب داد: شما دیروز نبودین؟؟؟ من اصلا نفهمیدم. بودو نبود شما زیاد فرقی نمیکنه...

شاهین و پرهام زدن زیر خنده. ته دلم گفتم: خوب شد. آخه دختره ی نفهم به اون چه که دیروز کدوم قبرستونی بودی. مرده شور تو ببرن با این بچه بازیات.

تو همین فکرا بودم که آیدا سقلمه ای بهم زد و گفت: باز این شروع کرد.

گفتم: کیو میگی؟

- شاهین چشم چرونو میگم. این شاهین از بس تو دانشگاه چشم چرونی میکردو دختر باز بود یه لقب داده بودیم بهش.. شاهین چشم چرون. یعنی من اصلا فامیلیشو نمی دونستم ولی اگه می گفتن چشم چرون زود میفهمیدم اینه. گفتم: ولش کن. الان همشون محو نازی میشن.

کلاس هم تموم شد و تا کلاس بعدی ما یه ساعت وقت داشتیم. رفتم یه چیپس از بوفه گرفتمو اومدم پیش آیدا. گفتم: چرا یه دونه

- پس چن تا؟

- دو تا دیگه. یکی من یکی تو.

- خجالت نکشا... چیز دیگه ای هم میخوای بگو. دست کن تو اون جیبتو راهش هم از این وره برو یکی برای خودت بخر.

- آی خسیس... اصلا میل ندارم

آیدا چیپسو از دستم قاپید وگفت: حالا که اینطوری شد خودم تنهای میخورم بهت نمیدم. سکوت کرده بودم. وقتی سکوتمو دید گفت: باز کجائی؟ خدارو شکر مثله اینکه تیلو سخاوت به خرج داده قضیه دیروز رو فراموش کرده.

چیپسو از دستش گرفتمو گفتم: حالا که این طوریه برو اون تیلو جونت برات بخره. بعد برگشتم به سمتش زل زدم تو چشماشو گفتم: اصلا فک کرده کیه؟ غلط کرده پسره ی بیشعور خودشیفته ی مغرور... فک میکنه چه تحفه ایه؟؟؟ هان؟؟؟ نفهم... فک میکنه دل دخترا براش ضعف میره... نه آقا این خبرام نیس. بدم میاد... بدم میاد از هرچی پسر مغرور نفهمه...

همینجوری به نفس داشتم میگفتم که متوجه تغییر حالت آیدا شدم. کمی دسپاچه شده بود گفت: نه در این حدی که میگی. بچه خوبیه

گفتم: هان؟؟؟!!! غلط کرده.. دهنمو کج کردم و گفتم: اسمشو نیگا... تی... لاو...

آیدا دستشو گذاشت رو پیشونیشو گفت: پارلا؟؟؟

- جونش؟

- پارلا؟؟؟

- جون جونش...

- بسه.. کافیه

- یعنی الان پشت سرمه؟ آخدا چی میشد این پسره ی آفریقائی الان پشت سرم بود و همه اینارو میشنید.. آیدا میدونی چن وقته این حرفا رو دلم سنگینی میکنه.. کاش الان اینارو میشنید و یه کم سبک میشدم.

احساس کردم که یکی پشت سرمه. صدای نفسهاو که با فشار میداد بیرون میشنیدم. حس میکردم که بهم نزدیکتر شده. آیدا هم انگار ترسیده بود گفت: پا... پا... پا... پا...

یهو یه صوایی شنیدم: پا نه دست و پا...

خودش بود. چشمای خاکستریش که بازم خشم توش موج میزد. همیجوری زل زده به من ومنم به اون. از چشماش آتیش میبارید. سعی کردم خودمو جدی تر نشون بدمو وانمود کنم اتفاقی نیافته.. گفتم: امرتون؟؟؟
گفت: استاد شریفی کارتون داشتن.

ولی ول کن نبود. داشتم زیر نگاهش له میشدم.

از ترس چیپس از دستم افتاد زمین. خم شد چیپسو برداشت وگفت: نمی دونستم انقد سر به هوا تشریف دارین
گفتم: ولی من میدونستم شما سر به زیر نیستی...

بمیری.. حالا باید یه چیزی میگفتی؟ مطمئن بودم اگه الان تو محیط دانشگاهی و آموزشی نبودیم حرفایی بارم میکرد
که تا دو هفته به خودم نمی اومدم. خواست یه چیزی بگه که آیدا به دادم رسید و دستمو گرفت وگفت: بریم ببینیم چی
کارت داره این استاد شریفی

کمی که فاصله گرفتیم آیدا گفت: فاتحه ات خوندم... ببین چی کار کردی.

میدونستم گندزدم واسه همین سکوت کردم چیزی نگفتم. حالا دیگه مطمئن بودم یه جایی حالمو میگیره. باید
حواسمو بیشتر جمع میکردم. رفتیم پیش استاد شریفی. ازم خواست عضو گروهی بشم که گهگاهی جمع میشن و به
بچه های نیازمند کنکوری درس میدن. منم قبول کردم. از ساختمون دانشگاه زدیم بیرون که دیدم تیلو با پرهام
همونجا وایسادن و دارن حرف میزنن. چیپس منم دستش بود داشت میخورد. به آیدا گفتم: ا!..!..!... شترعوضی. بیبی ن
چیپس منو با چه لذتی هم داره میخوره.
آیدا دستمو گرفت وگفت: نوش جونش.

برگشتم به آیدا نگاه کردم سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادم. گفتم: هرچی دلت میخواست بارش کردی.. حالا
طلبکارم هستی؟؟؟

در ضمن تا تو باشی انقد خسیس بازی درنیاری. آه من زود میگیره.

دوباره سرمو تکون دادمو گفتم: کوفتت بشه. گوشت نشه به تنت.

یه کم سکوت کردیم ولی سکوت رو شکستمو گفتم: آیدا این پسره از کجای حرفام پشت سرم بود؟؟؟

-دقیقا از همونجای که زدی تو کانال فحش واینا... خودتو ناراحت نکن. میری ازش یه معذرت خواهی میکنی دیگه کاری
به کاریت نداره

-منو اذیت کنه؟؟ غلط کرده؟؟

از ترسم سر کلاس بعدی نرفتمو اومدم خونه. دو روز هیچ کلاسی نداشتیم. فقط رفتم آموزشگاه زبان. هفته ای سه بار میرفتم تدریس زبان میکردم. انگلیسی و فرانسه. روز دوم حوصله ام سر رفته بود. زنگ زدم به خونه ی عمه. تنها کسی که تو ایران داشتیم. پوریا پسر عمه ام گوشیه برداشته جواب داد: الو.. سلام دختر دایی.. چه عجب؟

-سلام. چی چه عجب. خوبه همین جمعه اونجا بودما.

-صدبار بهت گفتم بابا عزیز دلم بیا عروس این خونه شو.. همیشه اینجا باشی نه حوصله ات سر بره نه ما نگران بشیم.

یه کم خندیدمو گفتم: تو اگه نبودی که حتما عروس مامانت میشدم.. خب دیگه پررو نشو. اون یکی قلت کجاس؟

-رفته ایروپیک

-این پریا هم شورشو درآورده ها.. صب ایروپیک ..عصر شنا و ژیمناستیک

-یواش تر... چیکار به خواهرم داری؟

-خب تو هم قل همون خواهری.. خوب جورین با هم

-کاری داشتی؟

-حوصله ام سررفته. گفتم پیام اونجا

-تو که جمعه اینجا بودی

بعد هم خندید. منم گفتم: به عمه سلام برسون بای

-پارلا.. پارلا... وایسا

-هان؟

-قهر کردی مثلا؟

-نه. خداحافظی کردم که برم حاضر بشم سریعتر پیام خونتون.

-من که حریف تو نمیشم. باشه.

قطع کردم حاضر شدم. یه مانتوی سفید رو از بین مانتو هام انتخاب کردم شلوار لی لوله تفنگی مشکیمو پوشیدم. شال سفیدی هم سرم کردم کیف چرم کوچیکمو برداشتم. جلوی آینه به خودم نگاهی انداختم. همه چی خوب بود. یه آرایش ملایم هم کردم رفتم سراغ ماشین. یه کم دنگو فنگ داشتم سخت راه افتاد ولی راه انداختمش. رسیدم خونه ی عمه. یه خانواده ی نسبتا پولدار. عمه همیشه میخواست من برم پیش اونا بمونم ولی میخواستم روی پای خودم وایسم. واسه همین زبان تدریس میکردم تا خرج خودمو بدس بیارم وزیر منت کسی نباشم.

وارد حیاط بزرگشون شدم. پریا دوید طرف من و گونه امو بوسید و گفت: فدات شم. کجائی تو؟؟ دلم برات تنگولیده

-منم دلم برات تنگ شده بود

-من بیشتر

-خب حالا بازم این سرتق بازی رو شروع کردی؟

-اصلا محبت به تو نیومده

-چقد هم حساسه دختر عمه ام.

چشماش برقی زد و گفت: میدونی قراره این هفته چی بشه؟

از قیافه ش شادش و نگاه های خندونش فهمیدم مربوط میشه به سامان. که یه سالی میشد با هم ارتباط

داشتن. گفتم: مبارکه... به سلامتی

-از کجا فهمیدی؟؟؟ خیلی باهوشیا

-هوش نمیخواد که.. الان یه آدم یه آی کیوی 20 هم اینجا بود از این رفتار تو میفهمید چه مرگته... آب دهن تو جمع کن

حالمو به هم زدی.

نیشگونی از بازوم گرفتی گفت: حالا نوبت تو هم میرسه...

پوریا هم اومد سمتمو گفت: به.. سلام پارلا خانوم

-سلام بیگانه

-دستت درد نکنه. حالا هرچی دلت میخواد بارم کن... ولی من که دست از سرت برنمیدارم

-من عمرا با توی یه الف بچه برم زیر یه سقف..

-به خاطر یه سال این حرفا رو زن.. بهتره که. تو مواظب هستی. منم گاهی اوقات صدات میکنم مامان..

داشتیم شوخی میکردیم. پوریا و پریا یه سال از من کوچیکتر بود. قدشون کوتاه بود. پریا از من کوتاه تر بود و پوریا

با اینکه از من بلند تر بود ولی در مقایسه با پسرهایی تو ذهن من جذاب بودن کوتاه تر بود. عمه تو پذیرائی رو یکی از

مبلا نشستته بود بلند شد و گفت: عزیزم.. اومدی؟ لبخندی تحویلش دادمو گفتم: سلام. بله. عمه گفت: قربونت برم بیا

بشین باهات کار دارم. مهمه.

با گفتن این جمله یاد اون روزی افتادم که کیارش میخواست بیادخواستگاری من. کیارش توی یکی از دورهمی ها منو

دیده بودو اومدن خواستگاری من.. ولی مادرش گفت: من دوس ندارم عروسم کسی بشه که بی کسو کاره... پریا دستمو

گرفتو گفت: مامان حالا میاد باهاش حرف میزنی..بزار با من بیاد.وای پارلا نمی دونی چی خریدم..اگه ببینی کلی ذوق میکنی.بیا بریم بالا

عمه خیلی جدی یه کم صداشو بلند کردو گفت:گفتم میخوام باهاش حرف بزنم.تو هم بشین میخوام خوب به حرفام گوش بدی.

با گفتن این جمله پریا بی خیال همه چیز شد کنار من نشست.گفتم:بفرمایین عمه جان.

-این ته تغاری به تو هم چیزی نگفته بود؟؟؟یا گفته و تو به من چیزی نگفتی؟؟؟

به پریا نگاه کردم و ترجیح دادم سکوت کنم.عمه گفت:یا به تو هم چیزی نگفته یا هم که مثله همیشه دستتون تو یه کاسه اس...

لبخندی زدم دستشو گرفتمو گفتم:چیو عمه جون؟

-همین که چهارشنبه براش خواستگار میاد

دوباره نگاه کردم به پریا.رفته بود تو قالب دخترایی که تا اسم خواستگار میاد سرخاب سفیداب میشن.خودمو زدم به کوجه ی علی چپ و گفتم:آی بی معرفت...با منم آره...دستت درد نکنه.یعنی منم غریبه بودم؟؟؟

پوریا هم چیزی نمیدونست و حرفمو باور کرده بود گفت:به منم نگفته پارلا.

گفتم:ببین تو چه خنگی هستی که از صب تا شب با اینی ولی هیچی نفهمیدی...

پوریا:خب تو که ادعای باهوشیت میشه چرا نفهمیدی؟

پوریا این جمله رو طوری گفت که بهم برخورد.یه لحظه خواستم بگم عمو کجای کاری من سیر تا پیاز داستانو میدونم که گفتم:من عادت ندارم تو مسئله ی خصوصی بقیه دخالت کنم.بعد رو کردم به عمه و گفتم:خب این نگرانی ها واسه چیه؟یا همیشه یا نمیشه..

عمه گفت:پارلا...

گفتم:خب یا نمیشه...یا هم نمیشه

پریا بازم یه نیشگون از بازوم گرفتو منم جیغم در اومد و گفتم:نگاه نگاه...ببین چقد هول کرده...قحطی شوور که نیست..این نشد یه کوری کچلی پیدا میشه تو رو بگیره..

پوریا داشت میخندید و عمه هم لبخند میزد.پوریا گفت:ایشالا من اون روز رو ببینم که یکی از این کورو کچل ها برای خودت اومدن خواستگاری.

-ایشالا زن خودت کور و کچل میشه...کچل هم نباشه تو کچلش میکنی...

عمه که دید کم کم منو پوریا بحثمون داره بالا میگیره گفت:خب بسه... خجالت هم نمیکشن جلوی من هی از زن و شوهر صحبت میکنن... پاشین برین.

رفتیم تو اتاق پریا و پریا لباسی رو که برای مراسم خواستگاری خریده بود رو نشونم داد. یه کت ودامن بلند که صورتی بود و بهش میومد...گفتم:سامان پسندیده؟
پریا:آره..

-میگم خوشم نمیومده... بگو کار این سامانه. تو مگه خودت نمیتونی برای خودت لباس انتخاب کنی؟

-چرا.. ولی دوس دارم طوری باشم که سامان میخواد...

میدونستم که حالش خیلی خوبه وگاهی به ذهنم میرسید اذیتش کنم ولی از طرفی دلم نمی اومد حالشو خراب کنم.. چون پریا واقعا دختر حساس و زودرنجی بود.

روز بعد دوباره با همون صدای مزخرف پیت بل از خواب بیدار شدم. امروز هم دانشگاه داشتم. آیدا بهم زنگ زد که خودش میره من هم خودم راهی دانشگاه شدم. ولی وسط راه باز این ماشین من خواب شد... کنار خیابون بودم و داشتم همینجوری باهاش ورمیرفتم که یه صدا گفتم:خانوم در خدمت باشیم...

سرمو بلند کردم دیدم یه پسر خوشتیپه. گفتم:نه مزاحمتون نمیشم...

-نه بابا.. چه مزاحمتی.

خودمو کشیدم کنار و گفتم:پس یه نیگا بندازین شاید فرجی شد

حرکاتش عادی نبود. نگاهش و لبخندش حس خوبی به من نمیدادن.. از نگاهش میفهمیدم که فکری تو سرشه... یه کم با ماشین ور رفتو بعد گفت:نه... درست نمیشه.. خانوم معلومه دانشجو هستی.. کلاست دیر میشه.. میخواین من برسونمتون؟

جدی تر شدمو گفتم:نه. ممنون. خودم به کاریش میکنم

-دِن دِ نشد... مگه من میزارم یه خانوم خوشگل اینجا تنها بمونه.. بعدش هم خندید و اون دندونای نیمه سیاهش نمایان شد که حالمو به هم زد. گفتم:شما الان یه لطفی به من بکن.. برو.

پسره نزدیکتر شد و یکی از دستامو گرفتو گفت:مثله اینکه زبون خوش حالیت نمیشه... گفتم میرسونمت... این قراضه رو همینجا پارکش میکنی بعد سوار ماشین من میشی... خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که اون یکی دستمو هم گرفت ومحکم فشار داد و گفت:اینطوری ادامه بدی اون روی منو هم میبنی ها.... تقلا میکردم که دستامو ول کنه که یهو یه ال 90 سفید درست جلوی ماشین من وایساد... پسره برگشت به اون سمت نگاه کردو گفت:انقد معطل کردی که... دیدم پرهامه دوست تیلو. از ماشین پیاده شد اومد سمت من وگفت:خانوم ادهمی مشکلی پیش اومده؟

پسره که کمی ترسیده بود خودشو جم و جور کرد و گفت: شما؟

با من من گفتم: آره.. ماشینم.. خراب... خراب شده

پرهام: آقا از آشناها هستن؟

گفتم: آشنا... نه...

پسره دستمو ول کرد و گفت: اصلا شما چی کارشی؟

مچ دستما درد میکرد همونطور که دستامو باز وبسته میکردم تا یهکم دردشون کمتر بشه گفتم: داداشمه... برو عوضی مزاحم

پسره چن قدم به عقب برداشت. پرهام خواست دنبالش کنه ولی اون سریعتر سوار ماشینش شد و رفت. پرهام اومد به سمت من به دستام نگاه کرد و گفت: خوبین؟ از این الاف های بی غیرته...

گفتم: نه بابا. خدا شما رو به موقع رسوند... نگاهم افتاد به ماشین و گفتم: شمام ماشین دارین؟؟ تا حالا ندیده بودم

لبخندی زد و گفت: نه بابا. ماشینم کجا بود؟ ماشین تیلاره. داشتم با تیلو میومدم.

نگاهم به سمت ال 90 دوخته شد. تیلو هم بود. ولی چرا اون پیاده نشده بود؟ چرا نخواستنه بود کمکم کنه؟ درسته من با اون مشکل داشتم ولی نباید یه خرده غیرتی میشد که هم کلاسیش... میون حرفم پریدمو گفتم بی غیرت بی شرف... تو آدم نیستی... تازه هزار تا فحش بهتر داشت به ذهنم میرسید که حرکت دست پرهام جلوی صورتم همه چیو از یادم برد و گفت: یه نیگاه بندازم... ببینم کاری از دستم برمیاد یا نه؟ گفتم: نمی دونم... شمام یه نیگا بندازین.

فکرم مشغول کار تیلو بود. پرهام سرشو بلند کرد و با درماندگی گفت: نه.. این درست بشو نیست...

گفتم: پس شما برین... من میرم یکی رو میارم درستش میکنه. استاد منتظری شوخی بردار نیس. دیر برسین راهتون نمیده..

- برم ببینم تیلو چی میگه

بعد رفت کنار ماشین تیلو و از همونجا کنار در راننده یه چیزایی بین اونا گفته شد و برگشت پیش من. پرهام: خانوم ادهمی همینجا پارکش کنین با ما بیاین...

اگه کس دیگه ای جز تیلو بود حتما قبول میکردم. با این کارش بدجوری به من توهین کرده بود. این کارش از صدا تا حال گیری هم بدتر بود. با جدیت گفتم: نه. ممنون شما برین. منم خودمو میرسونم.

یکی دوبار دیگه هم گفت که بیا ولی بیشتر از این تعارف نزد. خب ماشین خودش نبود که ماشین تیلو بود. بالاخره سوار ماشین تیلو شد و رفتن. "واقعا یه آشغالی... حتی پیاده نشد بینه حالم خوبه یا نه... حتی خودش پیاده نشد که تعارف کنه... واقعا احمقی..." در ماشینو قفل کردم و با پرسیدن از این واوون یه مکانیک پیدا کردم و آوردم بالاسر

ماشین. بعد از 2 ساعت بالاخره درست شد و رفتم دانشگاه. وقتی رسیدم کلاس اولی تموم شده بود. آیدا اومد کنارمو پرسید: چرا دیر کردی؟

-ماشینم راه نیومد

-صدبار گفتم اینو یا بفروش راحت شو یا عوض کن

-حوصله ندارم آیدا

بعد کل داستانو برایش تعریف کردم. آیدا هم از حرکت تیلاو تعجب کرده بود ولی کار پرهام بیشتر نظرشو جلب کرده بود. گفت: خب خره باهاشون میومدی... اونا که تو رو نمیخوردن

-عمرا سوار ماشین تیلاو میشدم

-ته کله ات خرابه.. خوشم اومد از این پرهامه... چه پسر خوبی بوده خبر نداشتیم...

-تو هم هی از آب گل آلود ماهی بگیر

زیاد با آیدا بحث نکردم. داشتم فک میکردم که چه جوری جواب اینکار تیلاو رو بدم که یهو صدای جیغ کوتاه آیدا بلند شد: راستی قراره یه کاری بکنیم... هستی؟؟؟

-حالا چی کار میخواین بکنین؟

-صب که تو نبودى قرار شد این دو ترم آخر رو با بچه ها جمع بشیم گهگاهی بریم عشق و حال

-حالا ایده ی کی بود؟

-ایده ی من

-معلومه... حالا کیا هستن؟

-منو نازنین و پرهام و شاهین

-من نیستم

-همیشه ضدحالی.. نشد یه بار مته آدم یه حرفی رو قبول کنی

-اعضای گروهتونو ببین... نه اینکه همشون نورچشممن و دلم برایشون ضعف میره... آیدا من موندم تو خودت که با اینا زیاد دمخور نیستی چرا میخوای باهاشون باشی؟

-آخه اینا اهل عشق و حالن...

-نازنینو بگو...من میام دو ساعت ریختشو میبینم میرم تب میکنم حالا پیام باهش برم گردش..حالا اینو بی خیال..اون چشم چرونه رو که اصلا نمیشه تحمل کرد

-یکی از بچه ها گفت اون دوستت جریزه نداره بیاد تو جمعمون...

-کدومشون گفته؟؟؟

-یکیشون گفت دیگه

-نه باید بگی

-نمیگم...مگه دورغ گفته؟

دیگه داشتم رو دنده لچ می افتادم...گفتم:آیدا هستم

آیدا که خوشحال بود نقشه اش گرفته دستاشو به هم زد وگفت:قربونت برم..آخه تو فک نمیکنی تو نیای به من اصلن خوش نمیگذره

گفتم:تو خودت بهتر از همه میدونی من دوتا دنده ام خوب کار میکنه...یکی دنده لجه...اون یکی هم دنده چپه.میام حال اون طرفو هم میگیرم..ببینه کی جریزه نداره

کلاس اون روز هم تموم شد.سعی میکردم زیاد به تیلو فک نکنم.روز چهارشنبه رسید.امروز قرار بود برای پریا خواستگار بیاد و عمه ازم خواسته بود برم اونجا.ولی من اصلا حوصلشو نداشتم.از طرفی هم استاد شریفی به من زنگ زده بود تا با بقیه بچه ها هماهنگ کنیم و بریم آموزشگاهی که قراره به بچه های کنکوری درس بدیم.زنگ زدم به پریا.گوشی رو برداشت و گفت:تو کجائی؟؟؟

-سلام..آره خوبم عزیزم.لازم نیس انقد نگران حال من باشی

-پرت وپلا تحویلیم نده...گفتم کجائی؟بازم اون ماشینت خراب شده؟

-پریا من نمیام

-گه میخوری نمیای

-ممنون از این همه لطفی که به من داری

-گفتم پاشو بیا اینجا...من دارم از استرس میمیرم میخوام یکی کنارم باشه اون وقت تو بیشعور واسه من ناز میکنی

-ای جانم.استرس داری؟

-آره...خیلی

-چرا؟ این خواستگاری.. قرارم نیست کار زیادی بکنی فقط یه دور اون سینی چایی رو تو مجلس میگردونی..

-پارلا خواهش میکنم بیا..

لحن ملتمسانه اش باعث شد نظرمو تغییر بدم و گفتم: باشه... فقط باید قبلش برم یه جایی بعد پیام

خداحافظی کردم و رفتم سراغ کمد. باید لباسی میپوشیدم که نه زیاد زننده بود چون مثلا داشتیم به عنوان معلم فیزیک میرفتم اونجا نه زیاد ساده بود که مناسب خواستگاری پریا نبود. یه مانتوی آبی نفتی رو انتخاب کردم که یه کمر طلایی هم دورش بود و این باعث میشد کمرم خیلی باریک تر به نظر بیاد. همون شلوار جین لوله تفنگی مشکیمو هم پوشیدم.. اولش خواستم مقتعه سرم کنم ولی بعد تصمیم گرفتم یه روسری ساتن آبی تیره که کناره هاش هم خطی های مشکی داشتو انتخاب کنم که به رنگ مانتوم خیلی میومد. یه کیف دستی هم برداشتمو بعد هم آرایش ملایمی کردم.. نمیخواستم زیاد تو چشم باشم. بعد رفتم تا سوار ماشین بشم که بازم راه نیفتاد. اولش ماشینو تهدید کردم و گفتم: ببین اگه راه نیفتی همین فردا میبرمت اسقاط...

دیدم داره دیر میشه که زنگ زدم به آیدا و گفتم که آدرسو نمیدونم و ماشینم باز خراب شده. آیدا انگار با کسی مشورت کرد و گفت: صبر کن الان میایم دنبالت. منتظر موندم تا اینکه یه تک انداخت تو گوشیمو منم رفتم دم در. چشممو چن بار بازو بسته کردم تا ببینم چشمم درست میبینه یانه ولی درست بود... ماشین تیلو بود. خودش هم تو ماشین نشسته بود. گفتم شاید آیدا هم همراهشه.. رفتم جلوتر که پنجره ی ماشینو داد پایینو گفت: سوارشو بریم. فقط تیلو بود. خواستم برگردم بدون اینکه جوابشو بدم برای همین راه خونه رو در پیش گرفتم که تیلو پیاده شد و اومد درست جلوی من ایستاد و گفت: ببین من حوصله ی ناز کشیدنو ندارم... یا سوار میشی یا من برم

گفتم: برو کنار. زنگ میزنم به آژانس..

پوزخندی زد و گفت: آهان.. پس به من اعتماد نداری

-تو کوچیکتر از این حرفایی که... حرفمو قطع کرد و گفت: ترسو هم که هستی... تو یه دختر ترسوئی..

وقتی بهم گفت ترسو رفتم سمت ماشینش.. همچین با اعتماد به نفس میرفتم که خودمم باور نمیکردم. همین که خواستم در عقب ماشینو باز کنم تیلو با دزد گیر در ها رو بست. با همون غروری که همیشه نقش صورتش بود داشت لبخند پیروزی رو تحویل میداد که اومد جلوتر و گفت: نترس.. نمیخورم.. میای مثله یه آدم متمدن جلو میشینی

نمیخواستم کم بیارم برای همین مجبور بودم جلو بشینم. جلو نشستمو اونم سوار شد و به راه افتاد. نمیخواستم حتی نگاهم بهش بفیفته. سرمو به سمت پنجره گرفتم و انمود کردم اصلا بهش فک نمیکنم. ولی توی ذهنم داشتم با اون کلنجار میرفتم. بوی تلخ عطر تیلو هم تمام فضای ماشینو پر کرده بود. صدای موسیقی بلند شد. گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم. اولش رپ بود.

آره.. آره... این دختره خیلی خوش شانسه تیزه

که با طعمه دوس شده منم میخوام ببرمش شانزلیزه

قول میدم همیشه واسش یه دوس پسر تاپ بمونم

باباش این شرطو گذاشت ریو ول کنم پاپ بخونم

ته دلم گفتم: اوللا.. تیلو تو این خطا بودی و رو نمیکردی... من فک کردم تو نهایت نهایتش بابا کرم اینا گوش بدی. خوشمان آمد. آهنگ ادامه داد: چه خانوم لوندی چه ابروهای کمندی ای وای چه قد بلندی خیلی قشنگه هی

کلی با کلاسه خوشگل و خوش لباسه مدرکش لیسانسه خیلی زرنگه هی

بزنیید به تخته مخشو زدن چه سخته قربونش برم من خوشگله ولی شلخته..

این چه آهنگیه این گوش میده. برگشتم چپ چپ به تیلو نگاه کردم. خودش هم فهمیده بود زود خم شد و صداشو قطع کرد. من همیجوری بروبر نگاش میکردم. این با چه رویی میخواست این آهنگو پیش من گوش بده.. انگار که مثلا توهین بزرگی بهم شده بود. تیلو با همون غرورش بدون اینکه برگرده به سمتم گفت: کاری دارین؟

از رو هم نمیره.. پسره ی پررو. ته دلم گفتم: "نه عاشق جمالت شدم یه لحظه هم نمیشه ازت چشم بردارم." سرمو برگردوندم و جوابشو ندادم. گوشیش زنگ خورد

-دارم میام

...-

-به استاد بگو داریم میرسیم. باشه بهش بگو من یه ربع دیگه اونجام

....-

-ببین شاهین خودت بهتر از هر کسی میدونی من عادت ندارم دیر کنم.

....-

-آره. تنهام. راستی این سی دی که دادی گوش کنم مته خودت قاطی داره. تو که میدونی من به چرت و پرتایی مته این گوش نمیدم

...-

-باشه

پس شاهین پشت خط بود. ته دلم دهنمو کج کردم و اداشو در آوردم و گفتم: مگه من برات دعوتنامه فرستادم که حالا سرم منت میزاری که دیر کردم.. خودت اومدی. مرتیکه ی بیشعور انگار من برگ چغندر. میگه تنهام. منو داخل آدم

حساب نمیکنه. عوضی. انگار رسیده بودیم چون توقف کرد. من بازم نگاه نمیکردم و منتظر بودم بگه پیاده بشم. ولی گفت: خانوم ادهمی؟

بدون عکس العملی جوابشو ندادم. بازم گفت: خانوم ادهمی؟ بازم جوابشو ندادم. برای سومین بار یه کم بند تر گفت: خانوم ادهمی؟

بدون اینکه سرمو برگردونم گفتم: چیه؟

-ببینید من به خاطر شما دیر کردم. استاد خودشونم اینجان. دوس ندارم با هم بریم تو...

بازم سکوت کردم. یهو صداشو بلند تر کردو با عصبانیت گفت: مگه من با تو نیستم؟ مگه من دارم با درودیوار حرف میزنم؟ وقتی حرف میزنم به من نگاه کن. همش داره منظره های بیرونو نگاه میکنه

-خب اون منظره ها از منظره ای که شما توش باشی خیلی بهتره...

-شنیدی که چی گفتم؟

-آره.

بعد پیاده شد. عصبانیتو از چشماش میخوندم. منم پیاده شدم. وقتی رسیدیم همه ی بچه ها رفته بودن سر کلاساشون. بدون معطلی رفتم تو کلاسی که استاد شریفی بهم نشون دادو مشغول شدم.

++++

_ممنوم

-شمام خسته نباشین.

-اون تست خیلی جالبیه. چن بار دیگه حلش کن که تو یادت بمونه...

با خدا حافظی از شاگردام اومدم بیرون. آیدا اونجا کنار استاد شریفی ایستاده بود. به سمتش رفتم. تیلاو و شاهین هم از سمت دیگه به ما ملحق شدن. استاد لبخندی زد و گفت: خب همتون خسته نباشین. برای جلسه اول خوب بود

به کم با استاد گپ زدیمو بعدش خواستیم برگردیم. بازوی آیدا رو محکم گرفتم و گفتم: بیا بریم ببینم. انقد زبون نریز.

-وا... باز چی شده؟

-من به تو زنگ میزنم آدرسو بده... میگی میام دنبالت بعد من درو باز میکنم این غول بی شاخ ودمو میبینم؟؟؟ ماجرا چیه؟

-بیچاره زحمت کشیده اومده تورو آورده بعد عضو دستت درد نکنته؟؟ پارلا من یکی که از دستت خسته شدم

-تو که میدونی من ازش خوشم نمیاد چرا میفرستیش دنبالم..هان؟؟؟

-من فک کردم امروز به خاطر خواستگاری دختر عمه ات نمای.وقتی رسیدم زنگ زدی آدرس خواستی.استاد پرسید کیه که آدرس میخواد منم گفتم تویی.به خاطر اینکه دیرت نشه از تیلو خواست پیدا دنبالت.

-پس چرا تو تک انداختی؟

-تیلو بهم زنگ زد گفت.

-عجب خری هستین همتون

-عیب نداره...تو آدم باش

گوشیمو از جیبم بیرون آوردم.12تا میس کال داشتم.همش هم یا پریا بود یا پوریا.گفتم:آیدا من دیگه برم.یه کم دیگه هم دیر کنم پریا پوست سرمو میکنه

-دستش درد نکنه.پس بزار یه کم همینجا معطلت کنم شاید بوسیله ی دختر عمه ات از دستت خلاص شدیم؟

-کوه نمکی....هه هه...اول باید بدم تو رو آدم کنه.خب دیگه کاری نداری.دیرم شد برم

-باشه برو ولی حسابی فیلم برداری کن فردا باید همشو بگیا.

-تو غلط میکنی تو زندگی خصوصی من سرک میکشی.خداحافظ

به خیابون اصلی رسیدم.وایسادم تا سرعت یه دربست بگیرم وبرم.دوباره چندنفر مزاحم شدن

-خانوم خوشگله چرا تنهایی؟

-پپربالا..

-خوب جایی بلدما..بیابریم

یه کم جلوتر رفتم تا دست از سرم برداره ولی ول کن نبود.از ماشین پیاده شد.اوه..اوه...قشنگ معلومه حسابی از این آمپولا زده تا هیکلشو درست کنه.رسید به من.کیفمو کشید وگفت:عزیزم مگه من مردم این وقت شب تنها بری؟تازه بده میخوام باهات آشنا بشم؟؟؟

کیفمو کشیدم و گفتم:من...تو...آرزو بر جوانان عیب نیس..

دوباره چند قدم رفتم جلوتر و هی دربست دربست میگفتم.پسره بازم دنبالم اومد..من که میدونم تو نقشه ات چیه..تو اون کله ات چی میگذره؟زیاد منتظر نمون.بهتر از من برای امشب پیدا نمیکنی....

اینو که گفت خواستم برگردم با کیفم بزن فکشو بیارم پایین ولی دیدم پسره نقش زمین شده و از دماغش خون میاد. یکی داشت کتکتش میزد. اونم چه کتکتی. رفتم جلو و گفتم: آقا بسشه. ولش کنین

بعد رو کردم به پسره مزاحمو گفتم: خوب شد... نوش جونت. تا تو باشی دیگه مزاحم یه دختر نشی...

اشتم اینو میگفتم که برق چشمای مردی که داشت اونو میزد منو سرجام میخکوب کرد. نه باورم نمیشه. تیلو؟؟؟؟

برگشت به سمت من سرم داد کشید وگفت: نمیتونستی یه کم صبر کنی یکیمون برسونیمت؟؟؟؟ سر من داد میکشی؟ رفتم کنار خیابون. دوباره خواستم یه تاکسی بگیرم. تیلو اومد پشت سرم وگفت: برو سوار شو. نمیخواستم نگاهم تو نگاهش بیفته. یه تاکسی جلوی من وایساد. سوارش شدم و رفتم.

همه چیز عالی بود. یه کم دیر کرده بودم ولی خب لبخندهای عمه نشون میداد که تاخیر زیاد هم نبوده. قبلا سامانو خیلی دیده بودم. ولی همیشه تیپ اسپورت میزد. امروز کت وشلوار پوشیده بود وانصافا خیلی خوشتیپ شده بود. پریاچایی رو تعارف کرد و اومد کنار من نشست. مادر و پدر سامان کلی قربون صدقه اش میرفتن. و سامان زیرچشمی به پریا نگاه میکرد و پریا هم به اون. گهگاهی نگاهم گره میخورد به نگاه پریا که این دوتارو زیر ذره بینش گرفته. آخه چیکارشون داری؟ به پریا گفتم جواب بله رو امشب نده ولی تو گشش نرفت. شوهر عمه ام که مرد کوتاه تپلی بود با پدر سامان قرار عقد و عروسی رو گذاشتن و همه چی خیلی سریع تموم شد. ته دلم میگفتم پریا یه سال از من کوچیکتره. عاشق شد.. امشب هم قرار عروسی و عقدش گذاشته شد ولی من هنوز تکلیفم با زندگی مشخص نیست. باز یاد کیارش افتادم. من بهش گفتم که علاقه ای بهش ندارم ولی سیریش تر از این حرفا بود. دست خانواده اش گرفت و اومد خواستگاری. و آخرش هم خانواده اش تو همین خونه منو محکوم کردن به بی کسی .. به اینکه خواستم پسرشونو اغفال کنم...

پریا یه ضربه خفیف به کمرم زد وگفت: هویییییی..... کجایی؟

-همینجام

-توفکری؟ نوبت تو هم میرسه

-من نوبتمو دادم به تو..

-کی ازت خواست بذل و بخشش کنی؟ ببین پارلا دوترمت مونده دختر. من جای تو بودم زود یکی رو عاشق خودم میکردم. فردا که اومدی و خونه نشین شدی.. انتظار نداشته باش از این پسر خوشگلا بیان خواستگاریت. گفته باشم

یه ضربه ی محکم تر زدم به کمرش وگفتم: من خونه نشین میشم؟ نه این خبرا نیس... اتفاقا یکيو زیر سردارم.

چشمای پریا برقی زد وگفت: جون من؟ بگو... پارلا باید بگی کیه.. نامرد تو: تو ته پیاز تاسر پیاز ماجرای من بودی.. اونوقت به من چیزی نگفتی؟؟

نگاه خبیثانه ای بهش انداختم وگفتم:از کجا میدونی شاید هم تو؛ تو ته پیاز تاسریباز ماجرای بودی؟؟؟...این جمله
چیه گفتی..هی ت..پ

-هان؟؟؟؟منظورت چیه؟

-یعنی اینکه من سامانو میخوام

اینو گفتم و شروع کردم به غش غش خندیدن.پریا اولش کمی ترسیده بود ولی بعدش خودشو جمع کرد وگفت:برو گم
شو.گفتم از این بخارا از تو بلند نمیشه

++++

روی تخت دراز کشیده بود وداشتم جزوه هامو تکمیل میکردم.دو هفته ای گذشته بود.بعد از ماجرای اون شب سعی
میکردم زیاد تو دید تیلانو باشم.بچه ها آخر هفته ها قرار میداشتن و میرفتن بیرون ولی من نمی رفتم.نگاه کردم به
ساعت روی عسلی.

-اووووووو...ساعت 5بعداز ظهره..

بلند شدم.جلوی تی وی لم دادمو دوباره رفتم تو فکر فرانسه.

-یعنی خانواده مامانم منو قبول میکنن؟من نمیخوام آزارشون بدم فقط میخوام کل ماجرا رو برام تعرف کنن.من میرم
فرانسه.

دوباره چشمای تیلانو تو ذهنم تداعی شد.

خواستم دوباره شروع کنم به چیزی بهش بگم که صدای زنگ گوشیم مانع شد.رفتم تواتاق و بر داشتمش وگفتم:چه
مرگته مزاحم همیشگی؟

آیدا که آمپرچسبونده بود گفت:نشد من یه بار زنگ بزنم تو مته آدم حرف بزنی...

-اون که بله..صدویک بار گفتم...من آدم نیستم فرشته ام

-تو فرشته ای؟؟؟دیو دوسر پیش تو کم میاره

-خب بنال ببینم چی کارم داشتی؟

-زنگ زدم بگم فردا قراره بریم کوه.هستی؟

-تو که جوابتو میدونی چرا مزاحم اوقات شریف من میشی؟هان؟؟هان؟آخه چرا؟

-فردا تعدادمون بیشتره.خیلیا قراره باهامون بیان.

-کیا مثلاً؟

-والا زیادن 15 نفری میشیم

-خب به من چه؟

-به تو چه؟ دو ساعته وقت منو گرفتی آمار میگیری بعد میگی به من چه؟

-آخه شنبه هم دلم میخواد تو کلاس استاد شریفی کولاک کنم. این پسره الان فردا تا شب درس میخونه

-از کجا میدونی؟

-نکنه میخوای بگی اون پسره زاغول هم اونجاس

یه کم هول شده بود. شاید میدونست اگه تیلاو اونجا باشه من غیرممکنه برم. گفت: نه بابا. گفتم جمعه اس... خب همه

میرن گردش.. تفریح از این کارا دیگه

یه کم سکوت کردم تا فک کنم که آیدا گفت: راستی قراره یه اتفاق دیگه هم بیفته.

-چی؟

-نمیگم

-اه... بگو.. منو نذار تو خماریش

-باید خودت بیای و ببینی

-ای آیدای گور به گوری...

-میای؟

-اوکی

-من بایکی دیگه میرم. خودت میای یا یکی رو بفرستم دنبالت؟؟؟

-نه تو رو خدا.. من پیاده پیام بهتر از اینه که تو یکیو بفرستی.. مته دفعه ی قبل که تیلاو رو فرستادی...

-ماشینت خوبه پس؟

-آره. پوریا بردش تعمیر. خوبه الان

-پس خودت میای اونجا بهت زنگ میزنم بگم دقیقا کجاس... حسابی به خودت برسا... خطچشم و ریمل و سایه و ...

-اگه حسش بود اوکی

رفتم سراغ کمد لباسم. نگاهش کردم. همه چی مرتب سر جاش. تنها جایی که همیشه تو خونه ی من تمیز بود همین کمد بود. به شلوار کتون قهوه ای روشن... به مانتوی کتون مشکی.. به شال چروک به رنگ شلوارم هم سرم کردم و کوله پشتی مشکی کوهنوریدمو برداشتم. به کم هله هوله ریختم تو کوله و سوئیچو برداشتم که برم. چشمامو بستم و خواستم ماشینو روشن کنم: بسم الله الرحمن الرحیم..

یه جیغ خفیف کشیدم و گفتم: خدایا دمت گرم.. روشن شد..

راه افتادم. رسیدم 45 دقیقه ای طول کشید. پیاده شدم وزنگ زدم به آیدا.

-کجایی شما؟

-من دارم میبینمت

-توان کله بزرگت یه ذره.. فقط یه ذره عقل داری؟

-مگه من چی گفتم؟

-گفتم من نمیبینمت.. بعد تو میگی من میبینمت؟؟؟

همینطور که میخندید گفتم: برگرد این طرف دارم دست تکون میدم

برگشتم.. به گله آدم... آیدا گفت تعدادمون زیاده ولی نه در این حد آخه

-چرا اینقدر زیاد؟

-حالا بدو بیا.. میگم.

رفتم پیش آیدا.

-سلام

دستمو محکم فشار داد گفتم: از صب این همه آدم معطل تو شدن

خواستم جواب آیدا رو بدم که دیدم همه دارن براندازم میکنن. گفتم: سلام به همگی... بفرمایین تو رو خدا.

سرمو میچرخوندم که نازنینو دیدم. اومد سمتم باهام دست داد و گفتم: سلام. پارلا جون خوبی؟

-مرسی... ولی معلومه تو حالت بهتره ها

به شاهین اشاره کردم که تا چند دقیقه پیش کنارش بود دست نازنینو گرفته بود و درگوشش یه چیزی میگفت.

برگشت به شاهین نگاه کرد و یه لبخند ملیح زد و گفتم: او.. شاهین فوق العاده اس... ولی فقط دوستی معمولی.

گفتم آره جون خودت. دوباره رفت پیش شاهین. به تیپ متفاوتش نگاه کردم. والا دیگه کم کم این باید برای اینکه بخواد متفاوت بشه باید به مانتوی زرد تنش کنه یه شال آبی و یه شلوار قرمزپوشه و یه جفت کفش عروسکی سبزپوشه. یه پاپیون سیاه هم بزنه به موهاش که همیشه بیرون بود. آیدا گفت: اینارو میخوام معرفی بکنم

-ولشون کن..اون اتفاقه چی بود؟

-برسیم به قله بعد

-حالا باید یه جایی رو فتح کنیم

میرفتیم بالا و بالاتر. یکی از پسرا گیتارشو آورده بود ومن خوشحال بودم که حتما نوک قله که برسیم خیلی بهمون خوش میگذره. جمع خیلی شادی بود. کلی با هم شوخی میکردمو میخندیدیم. توی یکی از این پیچا بودیم که یهو دیدم جمعیت سوت و هورا کشیدن. بیشتر نگاه کردم تا ببینم چی شده؟؟ که فهمیدم 3 نفر از بچه ها اینجا بهمون ملحق میشن. آیدا گفت: دیگه جمعمون جمع شد...

سرسری نگاهش کردم و گفتم: حالا کین این 3 تا که اینقد محبوب تشریف دارن؟

چشمکی زدو به جلو اشاره کرد. پرهام بود که جلوتر می اومد. از صب چرا اصلا متوجه نبودنش نشده شده بودم. قبل از من با آیدا سلام واحوالپرسی کردو بعد باهاش یه کم صحبت حرف زد و بعد هم سلامی به من داد ورفت. به آیدا نگاه کردم. دوس داشتم حدسم درست باشه. چون پرهام پسر خوبی بودظاهر خوبی داشت و تو این چندسالی که میشناختمش باطن خوبشو هم نشون داده بود. تو همین فکرا بودم که آیدا گفت: بازم تو فکری

-آره...داشتم تو ذهنم تو رو شوهر میدادم

-حالا کی بود این داماد خوشبخت؟

خواستم اسم پرهامو ببرم که با دیدن صحنه ی مقابلم چشمام گردشد. آیدا سقلمه ای بهم زد وریزخندید وگفت: سنکوب کردی؟

برگشتم بهش نگاه خصمانه ای بهش انداختم و فک میکنم اگه الان تو این موقعیت نبودیم حتما جیش میکرد. گفت: خ..خخخ..خب..اون بعدا قرار شد که بیان

-آیدا دوستی منو تو اینجا فرت

-عشخم....عشخم پارلا...

کولمو در اوردم ومحکم تو دستم چبوندم به سینه ام و جلوتر راه افتادم. تیلانو همونجا هنوز داشت با پسرا میخندید و بازم دخترا دورش جمع شده بودن. انقدر سریع رفتم که ازشون گذشتم. از بچه های خودمون فقط آیدا همونطور که

نفس نفس میزد دنبال می اومد.داشتم به اون نفر سومی که اومده بود و من فعلم ندیده بودمش فک میکردم.که یه صدا منو میخکوب کرد سر جام.

-کاش من جای اون کوله پشتی و بودم...فک کنم حس خوبی باید داشته باشه اگه بخوای سرتو بزاری رو سینه ی کسی که دوشش داری.

صداش آشنا بود.دوس داشتم اینبار حدسم اشتباه میشد.ولی درست بود.برگشتم به سمتش..کیارش بود.پس نفر سوم این بود.از کجا تیلو و پرهام رو میشناخت؟بعد از چند ماه بالاخره دیدمش...نکنه اینا همه از نقشه های آیدا خل باشه؟آیدا همونطوری نفس نفس زنان اومد بهم رسید ودستمو گرفت وخم شدوگفت:گفتم وایسا...وایسا...به خدا همه اش یه هویی شد

نگاه سنگین کیارش داشت اعصابمو خطی خطی میکرد.حتی نمیخواستم باهاش هم کلام بشم و جوابشو بدم.پرهام بعد از آیدا اولین کسی بود که بهمون رسید.خم شد و زل زد به آیدا وگفت:آیدا...آیدا..حالت خوبه؟

جونم آیدا؟به همین سادگی؟؟؟خوشمزگیش هم تو راهه.آیدا یه کم سرخ شده بود.دستشو کشیدم وگفتم:بریم بالا.پس اتفاق این بود؟

آیدا به پرهام گفت:خوبم.بعد صاف شد کنارم وایساد و کنار هم قدم زدیم.آیدا:تو کلا همیشه گندمیزنی به زندگی من

-خب میخوای بگو برم از زندگیت

-نه...عشقم..هموجوری خوش اخلاق بمون

-پرهام؟

-تو این دو هفته ای که نبودی بیشتر همدیگرو شناختیم...قراره یه مدت با هم باشیم تا اگه شرایط مناسب بود ازدواج کنیم

حالم زیاد خوب نبود.بیشتر تو فکر کیارش بود.نگاهش هنوزم همون نگاهی بود که من طاقت تحملشو نداشتم.به آیدا گفتم:حالا ما چن ساله با پرهام همکلاسیم نشناختیش..بعد تو این دو هفته که اومدین بیرون شناختیش.خلی به خدا

-از همون اولش هم دوسم داشته ولی روش نمیشده بچه ام...خواست شروع کنه ماجرا رو کلا برام تعریف کنه که

دستموبه نشانه ی اعتراض بالا آوردم وگفتم:آیدا امروز اصلاحوصله ی صغری کبری چیدنای تو رو ندارم

رسیدیم قله.بچه ها گفت اولش یه چیزی خوریم.منم خوراکی هامو در آوردمو و شروع کردم به خوردن.آیدا هم کنارم بود.گهگاهی نگاهم به تیلو می افتد که با دوستاش گرم شوخی و صحبت بود.بین یه گله پسر چراغ سبز میداد.سر تر از همشون بود.حتی کیارش.

بعد از بساط خورد و خوراک و شیکم بچه ها از همون پسره خواستن تا گیتار بزنه و بخونه. بلند شد با کلی ادا و اطوار و شوخی گفت: الو از رفیق شفیقم تیلو جان تشکر میکنم که گیتارشو داد به من تا بیارم... همه دست زدن و هورا کشیدن و آخر سر تیلو گفت: بسه... من فقط یکی رو میخواستم اون گیتارو از پایین کوه تا اینجا حمل کنه.

پسره که اسمش پارسا بود گفت: یعنی من حامل تو ام؟

تیلو لبخندی زد و گفت: یه چیزی تو همون مایه.. راستی وقتی میریم پایین قربون دستت این کوله ی منو هم میشه ببری؟

پارسا یه مشت کوچولو تو شکم تیلو زد و گفت: چیز دیگه هم هست بگو...

- کوله ی کیارش هم هست

داشتن حسایی میخندیدن. آخه کیارش با این تیلو چه نسبتی داره؟ پارسا بعد از شوخی خواست شروع کنه. اول چن تا حرکت مثله حرکات رقص زنونه انجام داد. بچه ها گفتن: میخوایم تو بخونی... ما برقصیم..

پارسا هم گفت: خب اول باید خودمو گرم کنم یا نه؟؟؟

بالاخره شروع کرد به خوندن:

کنارسیب ورازقی نشسته عطر عاشقی

من از تبار خستگی بی خبر از دلبستگی عاشقم

ا برشدم صداشدی شاه شدم گدا شدی

شعرشدم قلم شدی عشق شدم تو غم شدی

لیلای من دریای من

آسوده در رویای من

این لحظه در هوای تو

گم شده در صدای تو

من عاشقم مجنون تو گمشده در بارون تو...

مجنون لیلی بی خبر

در کوچه های دربه در

مست و پریشون و خراب

هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزی که عاقبت آروم بگیرد در دلت...

آهنگ مجنون لیلی مازیار بود. و چقدر پارسا این آهنگو زیبا میخوند. سرمو انداخته بودم پایین و درگیر دنیای خودم شده بودم. عاشق نشده بودم ولی میدونستم عشق وجود داره. یعنی یه روزی میرسه که کسی بیاد و تموم زندگی من بشه؟ مثله پدرم که تمام زندگی مادرم شد و مادرم به خاطرش دینش هم عوض کرد.. عشق باید تجربه ی نابی باشه.. سرمو بلند کردم و قبل از هر کس به آیدا که کنارم بود نگاه کردم. حواسش به من نبود. مسیرون نگاهشو دنبال کردم آخرش میرسید به پرهام. پرهام هم به آیدا زل زده بود. کیارش کنار پرهام نشسته بود. یه لحظه متوجه شدم که داره باغیظ نگام میکنه. یعنی فک کرده من زل زدم به پرهام؟ اصلا به اون چه سنگینی نگاه دیگه رو حس کردم. سرمو برگردوندم و نگاهش کردم. تیلاو داشت نگاهم میکرد. بی تفاوت بود منم با اخم جوابشو دادمو سرمو برگردوندم. بعد از تموم شدن این آهنگ چن تا آهنگ دیگه هم خوند و آخرش هم یه آهنگ اسپانیایی خوند که من هیچی متوجه نشدم.. فقط فهمیدم که عاشقانه بوده. بعد بچه ها پاشدنو گفتن بریم یه کم قدم بزنییم بعد هم راه بیفتیم. پرهام اومد سمت ماو خواست با هم بریم ولی من دوس نداشتم جمع دونفره اونا رو خراب کنم. خودم تنهایی رفتم یه جای خلوت تر. به شهر نگاه کردم. چه قد کوچیک به نظر میرسید. سعی کردم آپارتمان بلند خودمو پیدا کنم ولی بین اون همه ساختمون دیده نمیشد.. یه صدا خلوتمو به هم زد برگشتم دیدم کیارشه.

- دنبال چی میگردی؟

- هیچی

- نگو که از دیدنم خوشحال نشدی

چه اعتماد به سقفی! من اصلا یادم نبود یه روزی کیارشی هم بوده.

- باید خوشحال میشدم؟

- آره. ما عاشق هم بودیم

پوزخندی زدمو دستامو گذاشتم روی همو گفتم: یادم نمیاد عاشقت باشم. من از همون اولش گفتم حسی نسبت به تو ندارم

- شاید اگه اون روز جواب بله رو میگرفتم الان عاشقترین آدمای روی زمین بودیم

- تو کله ات خورده یه جایی ها... من میگم اصلا مامان جونت هم خواستگاریو به هم نمیزد جواب بله رو نمیدادم

- میدادی

با عصبانیت بلندتر گفتم: نه.. برو.

تا اینو گفتم اومد جلو و شونه هامو محکم گرفت

- تو مال منی پارلا.. همون روزم گفتم اگه یه روزی یکی دیگه جای منو تو زندگیت بگیره میکشمش

- ولم کن دیونه

- بازم میگی نه

- بیشعور عوضی.. نزار دهنم باز بشه و هرچی لایقته بارت کنم... آخ... ولم کن...

از نگاهش میترسیدم. بازم تیلو بود که به دادم رسید. کیارش تا اونو دید دستامو ول کرد و گفت: کاری داری؟

تیلو اومد جلوتر و از سر تا پام نگاهی انداخت و گفت: هیچی.. دنبالت بودم پسر دایی.

نمیدونم اون نگاهش چه معنی داشت؟ یعنی فک میکرد که برای کیارش که حالا فهمیدم پسر داییشه تور پهن کردم؟ برگشتم به سمت آیدا ولی اینا هم مته این بلبل کفترهای عاشق دست از سر هم برنمیداشتن. به ناچار رفتم پیش نازنین و شاهین.

اون روز، یکی از سختترین روزهایی بود که داشتم. فک نمیکردم انقدر سخت بگذره.

+++++

هنوزم اخمام توی هم بود. توی حیاط دانشگاه قدم میزدیم و آیدا داشت از پرهام تعریف میکرد.

- پارلا نمیدونی چقد مودبه.

- اون موقع باید بیخیالش بشی

- چرا؟

- چون تو ادب مدب نداری. من هرچی فحشو حرف زشته از تو یکی یاد گرفتم

- تو غلط کردی..

- ببین بازم داری از این حرف بدایادم میدی

- حالا یه چیزی.. بگو ببینم اون پسره کیارش چرا دو دوستی چسبیده بود به تو ولت نمکیرد؟ نکنه نگاه اولش کار خودشو کرده؟؟؟

- نه بابا. این پسره پسر دایی تیلووه

-از کی تا حالا پسر دایی تیلو محرمت شده؟؟؟ خود تیلو بیچاره تا حالا مثله آدم نگاهت هم نکرده اونوقت ..اصلا تو که انقد رو محرمو نامحرم حساسی چرا گذاشتی اون پسره اونجوری ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: خفه میشی؟؟؟ من اونو از خیلی وقت پیش میشناسم

-جونم قصه عشقولانه

-حقته الان بزمن پس کله ات تا شاید یه کم شرایط آدمو درک کنی

-خب بگو ببینم

-کیارش خواستگارم بود.

-خب

-من اصلا ازش خوشم نمی اومد. الانم ازش بیزارم.

-اوا چرا بچه به اون خوبی آقایی خوشتیپی؟

-مامانش زل زد تو چشمام گفت تو بی کس و کاری... پسرمو میخوای ازم بگیر یو این حرفا

-زنیکه عجوزه

-آره... کم نداشت از زخم زیون.

-آیدا از این به بعد اسمشم نمیاری پیشم. اوکی؟

-باشه...

بغض کرده بودم. دلم میخواست آیدا اون موقع آیدا رو بغل کنم و بگم من قارچ نیستم که همینجوری از زمین صاف اومده باشم بیرون. دلم میخواست همه عالمو آدم بفهمن من یه پدر و مادر دارم که الان نیستن ولی تو قلب من...

تو کلاس استاد هر چیزی پرسید کلا دونفر دستشون بالا بود که جواب بدن. من و تیلو. استاد گاهی از دست بقیه عصبانی میشد و میگفت: دانشجوی رشته فیزیک هسته ای هم آخه انقدر شل و بی میل؟ فقط دونفر تو کلاس من؟ و چقدر رقابته نفس گیری شده بود. حالا دیگه کل دانشگاه هم می دونستن منم دارم برای رسیدن به بورسیه درس میخونم و تنها رقیب جدی تیلو منم. دخترا دورم میگردنو ازم میخواستن هر جوری شده تیلو رو شکست بدم.. انگار رقابت بین دختر و پسر بود...

از آموزشگاه زبانم اومدم بیرون. پوریا اومده بود جلوی آموزشگاه. میخواست با هم بریم بیرون چن تا کتاب خوب برای تقویت زبانش بگیریم.

-سلامعلکم

-سلام

-پارلا من گفتم ماشین بیارم گفتی نه..آخه این الانم خراب میشه..میره رو اعصابمون

-بین پوریا به ماشین من توهین کردی نکردیا...الان تویی که با این حرفت داری رو اعصابم دراز نشست میری..

-حالا فراری داشتی چیکار میکردی؟

-اگه فراری هم بهم بدن من ماشین خوشگله خودمو انتخاب میکنم

-حالا کی خواست آتیش بزنه به مالشو و به تو فراری بده؟

انگشتمو گرفتم سمت چشمشو گفتم:دوس داری من برم کتابفروشی تو هم پیاده بیا.ولی تا 5دقیقه باید خودتو برسونیا

-میخواهی کورم کنی...بگیر انگشتتو اونور.باشه غلط کردم.راضی شدی؟

-غلطو صدبار کردی.

-ممنون

سوار شدیمو رفتیم سراغ کتابفروشی.عاشق راه رفتن بین قفسه های کتاب بودم.حس خوبی بهم میداد.ژست آدمای فرهیخته رو گرفته بودم و راه میرفتم.برای پوریا چن تا نوار برای تقویت لیسینینگ و چن تا کتاب برای تقویت مکالمه اش گرفتم و بعدش من دو تا رمان خریدم که فروشنده میگفت تازه منتشر شده.داشتیم برمی گشتیم که یهو نگاهم افتاد به یه قفسه که پر کتابای تاریخی بود.چشمام برق زد.یاد سمینار تیلاو افتادم.موضوعشو خوب به یاد داشتم.دو تا کتابم خریدم.تصمیم گرفته بودم که مچشو بگیرم.از کتابفروشی اومدیم بیرون.گفتم:پوریا خان وقت منو تلف کردی الان باید منو ببری برای شام مهمونم کنی

-روتو برم...خوبه پول کتابای تو بیشتر از کتابای خودم شد.من غلط بکنم دفعه بعد باتو پیام خرید.همش ضرروزیان بود

-خسیس..اصلا بریم خودم مهمونت میکنم

بعد هم نگاه مظلومی به خودم گرفتمو و کتابا رو تو ماشین گذاشیم و سمت کافی شاب کوچیکی که اون نزدیکی ها بود به راه افتادم.پشت یه میز دونفره نشستیم.

-پارالالکی اونجوری نگام نکن..من که میدونم تو پوست کلفت تر از این حرفایی..

-من کی نگات کردم بچه جون؟

-ننه جون خودت خسیس تری ها....

-منو آوردی یه کافی شاب کوچیک و میخوای سرم شیره بمالی؟اصلن..میدونی اگه دوس دخترم باهام اینکارو میکرد

ولش میکردمو دیگه نگاهش هم نمیکردم؟

-آوردمت جای کوچیک تا حسابش به اون جیب کوچیکت بخوره...

-یعنی من باید حساب کنم؟؟

-نفرمایین تو رو خدا...جایی که حضرت عالی تشریف دارین من عمرا پول اضافی خرج کنم

-از همون اولش هم باید میدونستم حالا چون ننه منی..تاج سرمی..مشکلی نداره

کلی گفتیم و خندیدیم..پوریا مثل برادر برام عزیز بود..ومیدونستم که اونم منو مثله پریا دوس داره.

داشتم ماشینو روشن میکردم که گوشیم زنگ خورد.

-پارلا بدبخت شدم

-چی شده باز؟

-فردا تولد پرهامه و من هنوز کاری نکردم

-خانوم گل تازه زود یادت افتاده ...آیدا خاک توسرت کنم.

پوریا هم کتابای رمان منو برادشته بود و ورق میزد.

-خب چی کار کنم؟

-باید سوپرازش کنم..

-تو یه کادو بگیربده بهش قال قضیه رو بکن.

-نه..نمیشه..اولین تولدشه که با منه..باید سنگ تموم بزارم

-خب برو سنگ تموم بزارباز چرا مزاحم من شدی..

-خب..عشخم...عشخم..یه چیزی میگم نه نیار

-من برم کادوم بگیرم

-نه عزیزم مگه خودم چلاقم...یه لطفی بکن

-جون بکن دیگه

-میشه فرداشب پیام خونه تو مهمونی بگیرم؟؟

یه لحظه از شدت خشم خنده ام گرفت بلند بلند غش غش خندیدم..پوریا با تعجب نگاهم کرد وگفت:خوبی؟؟خبر بدی

که ندادن؟

خندمو تمومش کردم و گفتم: نه..

-جون آیدا

-گفتم به جون خودت قسم نخور..

-جون آیدا.. آبروم میره ها... بعد شکست عشقی میخورم بعد میرم معتاد میشم بعد ترک تحصیل میکنم.. آخرش هم خودت ضرر میکنی... بی آیدا میشی.

-باشه بیاتولد بگیر... ولی یادت باشه زودتموش میکنین ها... تازه قشون کشی هم نمیکین ... چن نفر که نزدیکترنو دعوت میکنی.

پوریا گفت: تولده.. منو پریا هم هستیما

آیدا صداشو شنید و گفت: باشه. بگو اونام بیان...

پوریا رو رسوندم و اوادم خونه. وای چقدر خونه تو این مدت دربو داغون شده بود. فقط درس میخوندم و اصلا به نظافت خونه نرسیده بودم. تازه میفهمیدم چه غلطی کرده بودم... تا ساعت 11 شب خونه رو تمیز کردم و بعدش هم همونطور که به خودم و آیدا لعنت میفرستادم خوابیدم.

صدای پیت بل باعث شد چشمامو باز کنم. بالشو روی گوشام گذاشتم تا صداشو نشنوم ولی صدای عربده هاش بیشتر و بیشتر میشد. دستمو بردم سمت عسلی و گوشو برداشتمو خاموشش کردم. یه ربعی هم تو تخت غلت زدم ولی دیگه خوابم پریده بود.

-دوروز تو هفته بیکاریم اونم این آیدا خرابش میکنه... تازه یادم افتاده بود که باید چی بپوشم....

یه شلوار لی سفید با یه کت صورتی خوشرنگ و یه تی شرت که رنگش صورتی بود ولی کمرنگتر بود و با هم ست بودن پوشیدم و مدلس این بود که باید دکمه های کتو باز میذاشتم. تو آینه به خودم نگاه کردم... عمه اینجا بود کلی قربون صدقه ام میرفت. خیلی بهم میومد. تنها ایرادش یقه اش بود که یه کم باز بود و من هم که حساس بودم یه شال سفید حریر برداشتمو وطوری بستمشم که این قسمتو کامل بپوشونه. کفشای چرم سفید عروسکیمو هم آماده کردم. همه چی تو خونه آماده بود و همه جا برق میزد. لباسارو در آوردم تا شب بپوشمو منتظر آیدا موندم. بالاخره ساعت 2 بود که رسید. رفته بود خرید و بعدش هم آرایشگاه. یه لباس بنفش خوشگل با یه شلوار چسبون سفید. مثله همیشه خواستنی شده بود. شروع کردیم خونه رو تزئین کردیم حدودا ساعت 5 بود که نازنین هم اومد. رفت اتاقم تا آرایشو تکمیل کنه و منم آماده بودم. کارشو که تموم کرد بلندشد یه چرخی زد و ازم پرسید: خوشگل شدم؟؟؟

-خوبه

-دلهم میخواد امشب بهترین و خوشگل ترین باشم.. هستم؟

اینبار بادقت بیشتری به لباسش نگاه کردم. پیراهن سبز که آستین پوفی داشت و به کمر طلایی داشت. موهاشو ریخته بود روشونه اش و تازه رنگشون کرده بود شرابی تیره. ای خدا این دختره آخر خوش سلیقه ایه. گفتم: همه چی خوبه ولی رنگ موهاش یه کم به لباس نمیخوره

-اوا چرا؟؟؟ عزیزم تو انگار از مد و لباس سردر نمیاری ها.. مگه نمیدونی قرمز و سبز مکمل هم ان کنار هم باشن خیلی باکلاس و خوشگل دیده میشن

آیدا به من نگاه کرد و با اشاره گفت جوابشو ندیدم. ولی من گفتم: قرمز و شرابی رو از هم تشخیص نمیدی عزیزم؟ من حقیقتو گفتم. حقیقت هم تلخه...

چشم غره ای رفتو گفتم: شاهین این مدلی خیلی دوس داره

کم آورده بود و دوس داشتم بیشتر بچزونمش. گفتم: شاهین چشم چرونو میگی؟

نازنین یکه خورد ولی با آرامش گفت: من دوس دارم شاهین تیزبین صداس کنم.

آیدا خندید و منم خنده ام گرفته بود. خودمو کنترل کردم و گفتم: امیدوارم فقط نگاهش تیز باشه... نه جای دیگه اش!

آیدا زد به ضربه ی خفیف زد به بازوم تا ادامه ندیدم. نازنین که دید کم آورده بلند شد به بار دیگه خودشو برانداز کرد و بعد زل زد به قاب عکس روی دیوار.

-پارلا جان اینا کین؟؟؟

نشستم مقابل آیدا روی تخت و گفتم: اونا مامان و بابای من.

-دروغ میگی؟

به آیدا اشاره کردم که خط چشممو بزنه و بعد به جای من آیدا جواب داد: نازی دروغ چرا... آره ننه باباشن

بعد همونطور که خط چشممو میکشید ادامه داد: پارلا شبیه مامانشه به نظرم... نظر تو چیه؟

-الان کجان؟

-بابای پارلا میره فرانسه تا درس بخونه اما اونجا نه یه دل صد دل عاشق خوشگل شهر قصه ها مامان پارلا میشه و بعد هم مامانش عاشق باباش و خلاصه آخرش میخوان با هم ازدواج کنن ولی مامان پارلا مسلمان نبوده و به خاطر عشقش میره مسلمان میشه و با هم ازدواج میکنن و پارلا کوچلو به دنیا میاد. ولی وقتی پارلا دوسالش بوده اونا تصادف میکننو متاسفانه از دنیا میرن. بعد هم چون چون خانواده مامانش اونو طرد کرده بودن حاضر نمیشن پارلا رو بزرگ کنن و پارلا رو میفرستنش ایران.

نازنین اومد کنارم نشست و دستمو گرفت و گفت: اوه... عزیزم.. واقعا متاسفم. چه غم انگیز!

واقعا ناراحت شده بود و اینو از نگاهش میفهمیدم. کار ایدا که تموم شد برگشتم سمتش و گفتم: من با این مسئله کنار اومدم. ببین نازی نمیخوام کسی بدونه ها...

-باشه.

-منم اونجام.. دیدی؟

-نکنه پشتشون قایم شدی؟

اندازه نخودهم فک میکردی میفهمیدی اون خانومی که تو عکسه حامله اس. خندیدمو گفتم: تو دل مامانم قایم شدم. میبینی؟

-آره. ببینم این خونه مال خودته؟

-آره

-خودت خریدی؟

بیست سوالی راه انداخته. مثلا میخواد از جیک و پوک من سردرباره. گفتم: مامان بزرگم یه ساله فوت کرده. ماه دیگه سالگردشه. قبل فوتش خونسو زده بود به نامم. اون خونه بزرگ بود و منم توش میترسیدم.. دوش داشتم ولی مجبور شدم انو بفروشم پیام این آپارتمان یه خوابه نقلی خودمو بگیرم...

-پس به خاطر همین میخوای بورسو بگیری!!!!

یه کم هم آرایش کردم اما نه زیاد غلیظ. زنگ در به صدا در اومد. گفتم حتما پریا و پوریان. حدسم درست بود. آیدا و نازی هنوز تو اتاق حرف میزدن و من رفتم استقبال پریا و پوریا. یه نگاه به خودم انداختم همه چیز عالی بود. دروتا نیمه باز کردم و ایسادم پشت در تا سوپرایزشون کنم. صدای قدم ها نزدیک و نزدیکتر شد. ولی فکم کنم یه نفر بود. یعنی کدومشون نیومده؟ وقتی مطمئن شدم به در رسیده پریدم جلو گفتم: سلام.

ولی از پریا و پوریا خبری نبود. برای چند لحظه ی طولانی رفتم تو کما. تیلو و کیک به دست ایستاده بود جلوی درونگام میکرد. شاید اونم مته من الان اینجاها نیس! با صدای چن تا سرفه ی ساختگیش به خودم اومدم. گفت: علیک سلام. خانوم میشه بری کنار.. این کیکو برای شما آوردم

قبلش یه نگاه از سرتاپاش انداختمو تازه فهمیدم چی بوده چی شده. اوه مای گاد. کت و شلوار طوسی و یه پیراهن مشکی. شیک و باکلاس. از حق نگذریم خیلی خواستنی و تو دل برو شده بود. آخه لامصب به دخترا رحم کن... اینجوری میای بیرون حق دارن غش وضعف کنن.

یعنی برای یه تولد ساده انقد خوشتیپ کرده بود؟ به موهاشم کلی رسیده بود و خلاصه می درخشید. مطمئنم یکی امشب مخشو میزنه.

کمی کنار کشیدم و تیلانو رد شد. میخواستم درو ببندم که صدای پوریا رو شنیدم: پارلا کجا درو میبندی؟ آدم به این گندگی رو نمیبینی؟ اونم نه یکی دو تا... اونم نه دو تا معمولی دو تا دو قلو

یه کم خندیدم و گفتم: بیاین تو

وقتی برگشتم تیلانو کیکو گذاشته بود رو میز و داشت با آیدا و نازنین که حالا از اتاق اومده بودن بیرون خوش و بش میکرد. پریا و پوریا رفتن به تیلانو و بقیه سلام دادنو منم رفتم آشپزخونه. دوباره من... تیلانو... به اتفاق غیرممکن دیگه که ممکن شد!!! مخم داشت میترکید. آیدا و پریا همدگیرو تو آغوش هم گرفته بودن و میگفتن: دلم برات تنگ شده..

-آره نامرد... منم دلم تنگ شده.. تازه ازدواجم میکنی خبر نمیدی هان؟؟؟

نازنین کنار تیلانو و ایساده بود و عشوه های شتری تحویلش میداد. ولی خوشم میومد این پسر به اصلا به دختر جماعت رو نمیده. آیدا اومد سراغمو گفت: تیلانو داره میره. بیا خداحافظی

-نه. مگه نمیمونه برای تولد؟

-نه میره

رفتم سراغش. من باید تعارف میکردم که بمونه؟ مثلاً خونه من بود... نه.. این مهمونی من نبود که بخوام بمونه. مهمونی آیدا بود. متعجب بودم که آیدا چرا تعارف نکرد. رفتیم تا دم در و بدرقه اش کردیم. وقتی برگشتم دیدم نازی داره با پوریا حرف میزنه.

اه چقدر تنوع طلب. سیرابی هم نداره. یه نگاه از اون نگاه های پرمعنا به پوریا کردم که خودش تا تهشو خوند و اومد کنار من و گفت: خوشگل شدی....

پریا: آره. ماه شدی. ولی شال چرا سرت کردی؟

دستی به شالم کشیدمو گفتم: من اینجوری راحت ترم.

پریا: خود دانی.

پوریا: تو نترس.. پارلا انقد خوشگله که همینوجوری هم براش خواستگار ریخته.. خواستگار هم نداشته باشه خودم هستم در خدمتش.

-بچه برو بشین سرجات

پریا چشمکی زد و گفت: این پسر ی نانا کی بود؟

-همکلاسیمونه

-خدا شانس بده. منم دانشجوئم واللآ. تا حالا همچین کسی ندیدم. باوقار خوشتیپ خوشگل قdblند اوه... لامصب اخماش هم دخترکش بود... اینجا میموند که من تاشب از غصه دق میکردم

-خدا ببخشه به ننه اش

-پارلا یه کاری کن بیاد سراغ تو...

-عمرا

-مردم میرن امامزاده و هزار تاجا نذر ونیاز که چی؟ همچین پسری بره خواستگاریشون اونوقت تو طاقچه بالا میزاری -خوشت اومده بسته بندیش کن ببر.

-ببین من دارم برای کی تب میکنم... حیف.. حیف اون خوشگله

-اگه به سامان نگفتم

پوریا: چیکارش داری... چشم این منو گرفته

هر دو با پریا هم صدا گفتیم: اه ه ه ه ...

آیدا اومد کنارمون وگفت: بحث تیلآوه؟

پریا با شو وشوق گفت: آره. چرا رفت؟

آیدا: میخواد بره خواستگاری. دستش درد نکنه تا زنگ زدم گفتم هیچ جا سفارش قبول نمیکنن ومیگن باید چن روز پیش سفارش میدادین برای کیک گفت خودش میره پیش یکی از آشناهاش سفارش میده

پریا: چه آقا. پوریا یه کم یادبگیر

بچه ها رفتن کنار نازی که تنها نمونه. منم رفتم تو فکر. رفته خواستگاری؟ گفتم: خیلی خوبه. الان تا جواب بله بگیره و بعدش هم سرش شلوغ نومزد باز یو این حرفا بشه و بعدش هم سوربساط عروسی من بورسو گرفتمو ورفتم فرانسه وبرگشتم... خدا یا شکر. این پسره ازدواج کنه قطعاً سرش گرم میشه وتازه میفهمه زندگی خرج داره... فرانسه کیلو چنده.

ولی ته دلم خوشحال نبودم. یعنی جواب دختره مثبته؟ یعنی چی میشه؟ من چه مرگم شده؟ استرس داشتم. انگار خواستگاری من بود من باید از عروس بله میگرفتم.

دیگه همه ی بچه ها اومده بودن. شاهین هم اومده بود ومن وقتی نگاه های اونو میدیم تازه به خودم افتخار میکردم که لباس باز نپوشیدم. آیدا به پرهام گفته بود ساعت 8 بیاد. ته دلم میگفتم: آخه انقد احساس وقتو هزینه تلف کن برای جنس مذکر.. اسراف هم حدی داره به خدا.

وقتی اومد تو هممون با هم هم صدا گفتیم:

happy birthday to you....happy birthday toyou

خلاصه کلی شوک وارد شده بود بهش. کلی خوشحال بود. آیدا بهش گفته بود من یه دوره می گرفتم. کلی خوش گذشت ولی ته دلم انگار یه چیزی اذیتم میکرد. آزارم میداد. یه آهنگ شاد جدید باز کرده بودن همه داشتن اون وسطا میرقصیدن. پوریا و پریا هم با هم بودن. بالاخره به رگ غیرتش برمیخورد. نازنین هم با شاهین و آیدا با پرهام. من مونده بودم تنهای تنها. روی مبل نشسته بودم و به اداهای اونا نگاه میکردم و میخندیدم. که یهو دود سیگاری که روی من فوت شد حواسمو پرت کرد. یه پسر که حدودا 30ساله بود و چند تارموی سفید هم بین موهاش پیدا میشد.

-شما نمیخواهی برقصی؟

-نه

-چرا؟ منم مته شما تنهام. بیاین با هم برقصیم دیگه

-ترجیح میدم همینجا بشینم و بیننده باشم

-پس برای کی میخواستی برقصی؟ شوهرت؟

پررویی داشت منو می انداخت رو همون دنده چپ.

-فک کن منم جای دوستت ... چه میدونم شوهرت... مهم نیته بابا. باشو برقصیم حال کنیم.

-اول اون لامصبو خاموش کن بعد گم شو برو هوا بیاد

فک نمیکرد اینجوری جوابشو بدم مات مونده بود. خواست دستمو بگیره که بلند شدم. آیدا این کیه دعوت کردی؟ پوریا و پریا اومدن سمتم و گفتن: کی بود؟

-یه مردهیز لعنتی...

پوریا: غلط کرده اومده سمت آجی من.. آجی رخصت بدی ننه اشو به عزاش میشونم... ننه اشو سیاه پوشش میکنم

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت.

-لازم نکرده. تورو خدا. میری یه بلایی سرت میاره بعد من باید جواب عمه رو بدم.

ماهیچه ی برجسته اشواز رو آستین لباسش نشونم داد و گفت: اینو نگاه.. فک کردی الکیه؟

-همش باده.. هواس... مته این خمیر دندونا

-دستت درد نکنه آجی که زدی غرور منو ناکار کردی..

بازم خنده ام گرفت. ولی هنوز هم همون حالو داشتم. نه خوشحال بودم از ته دلم نه غمگین...

بالاخره ساعت حدود 12 بو که با هزار زحمت و مصیبت این جمعیتو راهی خونشون کردیمو گفتیم: دیگه شرمنده.. وقت خوابمون رسیده.

همه رفتنو من موندم با یه خونه ی کثیف و کلی جزوه ی نخونده

+++++

خدارو شکر روز بعدش کلاس نداشتمو وقت داشتم خونه رو تمیز کنم. آیدای بی معرفت زنگ هم نزده بود از صب. دلم میخواست یه زنگی بزنه یا بیاد تو تمیزکاری خونه کمکم کنه ولی بیشتر دلم میخواست بدونم خواستگاری تیلاو خان به کجا رسیده.

بلند شدم خودم زنگ زدم: الو آیدا؟؟؟

-سلام پارلا. خوبی؟

-خوبم. صدات چرا اونجوریه؟؟؟

-از شب که اومدم حالم خوش نیس... اسهال گرفتم.. یه پام خونه اس یه پام دسشویی.

-گفتم انقد خامه کیکو نخور... خوب شد.

-دارم میمیرم... مامان میگه چشمم زدن.

-نترس اسهال تا حالا کسی رو نکشته... البته احتمالش زیاده که تو اولیش باشی

-حیف من...

-البته الان که فک میکن میبینم یکی هم ته تو بود.. ببین این علایمو داری؟ دل پیچه ی شدید یه کم سرت گیج

میره... بعد دلت میخوادیه چیزی بخوری ولی روت نمیشه.. چون میدونی تا چند دقیقه دیگه میرسه پایین

-آره. دقیقا همینا. چی شد اون طرفه؟

-اون که مرده... خدا رحمتش کنه

-اسهال بگیری الهی...

دلو زدم به دریا و پرسیدم: از آقا دوماچه خبر؟

فک کرد منظورم پرهامه گفت: خوبه. سلام میرسونه.

-اون سایه منو با تیر میزنه.. الان سلام رسونده.. باور نمیکنم

- پرهام با تو دشمنی نداره

- خنگول من پرهامو نمیگم که

- کیو میگی؟

- اسهال گرفتی عقلت هم ذره ذره کم میشه ها...بابا تیلو مگه دیشب نرفته خواستگاری؟

- هان. اونو میگی..خبر ندارم ازش.

- پرهام نمیدونه؟

- نه. چیزی نگفت.

خدا حافظی کردم و شروع کردم به خوندن کتابایی که خریده بودم. وقتی تیلو خان قراره توضیح بده و هیشکی جرات نمیکنه حتی سوالم بپرسه چن تا اشکال ازش بگیرم چه شود!!!

مانتوی آبی نفتیمو با شلوار جین راسته ام تنم کردم. مقنعه مشکیمو سرم کردم و راه افتادم. با آیدا رسیدیم به دانشگاه. وقتی رسیدیم سالن بچه ها داشتن درباره نزدیک شدن امتحانا و امتحانای میان ترم بعضی درسا صحبت میکردن. باچن تا از بچه ها سلام و احوال کردم و رفتم سرمو چرخوندم تا تیلو رو ببینم. کجا بود؟ بالاخره با پرهام و شاهین اومد. اومدن سمت ما. نازنین هم اومد. پرهام رو کرد به آیدا و گفت: عزیزم به خودت گفتم ولی دوس دارم الان بین دوستامون هم بهت بگم ممنون..منحصر به فردترین تولدی بود که تا حالا داشتم. بازم ممنون. مطمئنم الان قند تو دل آیدا آب میشد. چه نگاه های داغی بینشون رد و بدل میشو این باعث میشد من کمی حسادت بکنم به حال خوبی که آیدا داره. خواستم برم کلاس که نازنین با آب و تاب گفت: بچه ها یه خبر دست اول...

بعد به من نگاهی کرد و گفت: میدونستین پارلا بچه اون ور آبه؟؟؟؟

همه باچشمای گرد شده نگاهم کردن. مگه من از این دختره ی بوزینه نخواستم هیچی به کسی نگه؟؟؟؟ آیدا خواست قبل از من بحثو عوض کنه ولی حالا چشم چرون یا به قول نازی شاهین تیزبین ول کن نبود.. نه؟؟؟؟ نازنین چی میگی.. اول صبی اصلا شوخی خوبی نبود....

نازنین: نه. اتفاقا من دارم راستشو میگم. دوباره رو کرد به من و گفت: عزیزم نمیخوای خودت تعریف کنی؟

دلهم میخواست یه چیزی بگمو بشورم بزارمش کنار ولی خدومو کنترل کردم و گفتم: فک نکنم زندگی من به شما ربطی داشته باشه...

شاهین زل زد به من گفت: حالا راسته یا نه؟

پوزخندی زدم و گفتم: معلومه که نازی زیاد به شما دروغ گفته و شما بهش اعتماد نداری که حرفاشو قبول نمیکنی... شاهین خان برای خیلی از حرفای این دختر یه گوشت باید در باشه اون یکی دروازه...

پرهام:متولد هر کجاکه باشین مهم اینه که الان آیدا خانوم دوستتونه.این یعنی مهر تایید برگزیده شما حالا کی خواست تو گذشته منو تایید کنی؟ آیدا خانوم آیدا خانوم...خوبه خدا خوب دروتخته رو جور کرده...هردوتونم عادتونه از آب گل آلود ماهی بگیرین...

شاهین:آخه اسمت که خارجکی نیس؟؟؟

بین تو رو خدا یه ذره از گذشته منو فمیده پسرخاله شده.به خاطر همینه که میگم نباید به این پسر رو داد.

تیلاو:مهم نیس.بهتره بریم کلاس.

پرهام:نه.راستش خانوم ادهمی برای منم سوال شد بدونم اسمتون چرا ایرانیه

انگار همین جمله ی پرهام کافی بود تا نیش آیدا باز بشه وهمه چیو بگه..انگار دارن ازش اعتراف میگیرن گفت:پارلا اسم واقعیس نیس که

نازی و شاهین هم صدا گفتن:پس چیه؟

یه نیشگون از بازوی آیدا گرفتم تا خودشو جمع کنه ولی لبخندهای مزخرف پرهام باعث شده بود اختیارشو از دس بده.

همونطور که نیشش باز بود و به پرهام نگاه میکرد گفت:اسم اصلیش اینه ژرویرا

شاهین:چی؟؟؟

نازی:یه بار دیگه هم بگو...

تیلاو پوز خندی زد و گفت:اسمشو نیگا...اوه...اوه...واج آراییی داره.تازه به "ر" که رسیدی باید به وقف کوتاه هم بکنی بچه ها همه خندیدن.

خدا رو شکر که حالتیم همچنان آروم باقی مونده بود.خواستیم بگم شما یه اسم با کلاس نشنیدین واسه همینه الان گوشتان مته گوش خردراز شده.ولی گفتم:خب....جنابان کنجکاو...عزیزان فضول..کلاس شروع شد.مهم اسم آدما نیس مهم رسم آدما...

رفتم به سمت کلاس و بین چن تا از دخترا نشستیم.حتی دوس نداشتم با آیدا هم چشم تو چشم بشم.حق نداشت چیزی رو که خودم تمایلی به گفتنش نداشتم و لازم نبود اونا بدوننو بگه...تازه یاد حرف تیلاو افتادم.دقیقا این جمله رو من به تیلاو گفته بودم"اسمشو نیگا"به خودم گفتم:پارلا بین اون روز تا کجاهش سوخته که انقد خوب یادش مونده.

نمی دونم چرا بین اون همه جمله ای که شنیده بودم جمله ی تیلو بیشتر تو ذهنم موندن بود. وقتی کلاس تموم شد برگشتم. آیدا تا دم در پشت سرم دوید ولی محلش نداشتم. راز داری نکرده بود.

استاد شریفی بهم زنگ زد و تایم کلاس دوم رو بهم یادآوری کرد. آماده شدم و رفتم. آیدا چند بار زنگ زده بود ولی جوابشو نداده بودم.

وقتی رسیدم انگار همه منتظرم بودن. با بی اعتنایی رفتم سراغ استاد و سلام دادم و خواستم برم سراغ کلاس که ایدا اومد: غلط کردم

- برو گم شو... نمیخوام ببینمت

- از دهنم پرید

- میخواستی جلوی اون دهن گشاد تو میگرفتی

- بازم غلط کردم.. پارلا ببخش. ما پشیمونیم

یعنی الان آیدا به نمایندگی از همشون اومده منت کشی؟؟؟؟ یعنی تیلو هم معذرت خواهی کرده؟؟؟ تیلو که عین خیالش هم نبود من با اینا قهر کردم ولی بقیه شون با نگاهشون التماس میکردن. برگشتم به سمت آیدا همونجا و ایسادم و گفتم: شما یعنی کیا؟

- هممون دیگه

- دقیقا کیا؟؟؟

فقط میخواستم اسم تیلو رو بشنوم.

- یعنی من و پرهامو شاهین و نازنین.

تیلو چی؟؟؟ یعنی اون چیزی نخواسته؟؟؟ ای زبون دراز زبون نفهم.... حالا که اینطوری شد باید بیاد به پام بیفته تا جواب سلامشو بدم... حالا میبنی جناب ملکی!

آیدا اومد دستمو گرفتو گفت: یعنی آشتی؟؟؟

درست نبود جلوی استاد بیشتر از این ناز کنم واسه همین با اخم گفتم: خب... بخشش که از بزرگان است.. منم اینبارو به بزرگواری خودم بخشیدمتون... ولی اون گوزیلا رو عمرا ببخشم.. اون باید خودش بیادشخصا طلب عفو کنه.

آیدا به بچه ها چشمکی زد و گفت: من که میدونم تو اون دل لطیفت طاقت نیاره بی آیدا سر کنی... گودزیلا کیه؟

- من تو کل زندگیم چن تا گودزیلا میشناسم؟؟؟

- تیلو؟؟؟

- پ ن پ... پرهامو میخواستم بگم ولی دلم نیومد دلتو بشکنم

چند ضربه ی محکم به کمرم زد وگفت: کاری نکن اینبار هم من قهر کنما!!!

- تازه یه شرط دیگه هم داره

- چی؟

- فرداشب منو میبری شام بیرون

- دیگه امری اوامری... گم شو اصلا حالا که بیشتر فک میکنم میفهمم همون بهتر که باهات قهر باشم. سودش بیشتره

- من رفتم کلاس. زنگ میزنم جا وساعتشم میگم. اوکی؟؟؟؟

- رو نیس که....

+++

جلوی آینه برای بار چندم وایسادم و خودمو برانداز کردم. بارانی چرم قهوه ای با شلوار چسبون کرم و یه شال کرم.. کیف دستی کرم هم تیپمو کامل کرده بود. آیدا گفت با پرهام و تیلو میاد دنبالم. اولش خواستم نرم ولی بعد گفتم تیلو که لولو خرخره نیست. نهایتش یکی من میگم یکی هم اون از پس هم برنیومدیم پامیشیم دعوا میکنیم و کار میکشه به گیس وگیس کشی.

سوار ماشین شدم. با آیدا و پرهام سلام و احوال کردم ولی منتظر موندم تا تیلو خودش سلام بده که این دفعه نمیدونم چی شد آقا غرورشو شکست وبدون اینکه سرشو برگردونه از آینه نگاهم کرد و سلام داد. ناخواسته لبخندی روی لبام نشست و به آینه نگاه کردم تا چشماشو ببینم و آروم جواب سلامشو دادم. نمی دونم این لبخند لبخند پیروزی بود یا لبخند دیگه... آیدا یه مانتوی قرمز با یه شلوار مخمل سیاه پوشیده بود یه روسری ساتن براق قرمز و سیام هم سرش کرده و بود آرایشش هم تکمیل بود. وخیلی خوشگل شده بود. من برخلاف اون یه آراش ملایم داشتم. ورنگ لباسم هم انقدر جیغ نبود. توی ماشین بیشتر از امتحانات و اینکه کدوم استاد نمره میده و کدوم یکی کفر آدمو درمیاره صحبت کردیم. تیلو جلوی یک رستوران توقف کردو پیاده شدیم. چقدر شیک و باکلاس بود.

پرهام ایستاد یه بار دیگه خوب به رستوران نگاهی اندخت و گفت: تیلو من گفتم برو یه جای خوب.. ولی در نه این حد.. الان پول این رستورانو من بیچاره باید پرداخت کنما.. به فکر جیب منم بودی رفیق!!!!

آیدا کنار پرهام ایستاد دستاشو به هم مالید و گفت: به به.. چه خوشی بگذره امشب... پرهام بیشتر به تو خوش میگذره

پرهام: آره... خدایا به دادم برس

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: یادم میمونه که خسیسی...

پرهام دست آیدا رو گرفت یه کم خندید و گفت: نه عزیزم. یعنی گفتم تو امشب پیش منی خیلی خوش میگذره...

با هم دوتایی به راه افتادن. نگاه کردم به تیلو که به ماشین تکیه داده بود به رفتن اونا نگاه میکرد. رو کرد به من گفت: ما هم بریم

کمی اومد سمتم ومن تازه فهمیدم چه تیپ خفنی زده. تو دانشگاهم همیشه یه سروگردن از بقیه بهتره ولی امشب یه چیز دیگه شده بود.... شلوار بادمجونی تیره با یه پیراهن چهار خونه سفید وسیاه. چن تا دکمه اش باز بود و نشون میداد که هیکلش رو فرمه... آستیناشو یه کم تا کرده بود و اون ساعتش که مشخص بود مارک دار اصله... ته دلم با خودم کلنجار میرفتم:

-الهی بمیرم.... تو چرا دانشگاه اینجوری نمیای؟؟؟

-اه خنگه.. دانشگاه که اینجوری بیاد دختره اینجوری درسته میخورنش...

-خدایا چی افریدی؟؟؟؟ این پسره عا یا؟؟؟ یا فرشته؟؟؟

-درویش کن چشمتو دختره ی ندید بدید....

تازه به اینجا رسیده بودم که یه لحظه به خودم اومدم و گفتم: پارلا خوب فک کن بین بلند بلند فک نکردی؟؟؟ یه لحظه به خودم شک کردم.. گهگاهی پیش میومد که بلند بلند فک کنم..

-خدایا به دادم برس... غلط کردم.

-پارلا همینجوری هم خودشو میگیره اینا رو هم بشنوه که فک میکنه خبریه. خاک تو سرت کنم.. چشمات مشکل دارن... ناپاکن!!!

-چاه فاضلاب خونه منم زیاد میگیره... از خدایم باشه من با این چشمای آبی خوشگلم یه نظر مهمونش کنم والللا!!!

داخل رستوران هم مثله نمای بیرونش شیک بود. دو قسمت داشت که یکی از اونا سنتی چیده شده بود قسمت دیگه هم دکوراسیون مدرن داشت. آیدا و پرهام تو قسمت مدرنش پشت یه میز چهارنفره نشسته بودن. آیدا مقابل پرهام بود ومنم روبروی تیلو بودم. تا نشستم آیدا گفت: داشتی گناه کیو می شستی؟؟؟ بدجوری تو فکر بودی!

چشمامو بستمو از ته دل گفتم: آخییییییییییییییی و ته دلم گفتم: خوبه بلند بلند فکر نکردم. رو به آیدا گفتم: مگه من مته توام؟؟؟

-از خدایم باشه مته من باشی... مگه نه پرهام؟

پرهام منو رو از روی میز برداشت وگفت: آیدا جان منو وارد دعواها تون نکنین لطفا

تیلو هم منو رو برداشت وگفت: این عادت خانوماس که همیشه میخوان آقایون حمایتشون کنن حتی تو دعواهای زنونه! به نظر منم ما رو وارد دعواها تون نکنین

گفتم: کسی نظر شما رو نخواست

آیدا منو رو از دست پرهام قاپید و به من نگاهی کرد و پامو لگد کرد و بعد رو به پرهام گفت: بعدا به حساب تو میرسم پرهام خواست بحثو عوض کنه و گفت: خب.. پارلا خانوم از دست ما که ناراحت نیستی؟

-نه.. از دست شما و آیدا نه

دلَم میخواست تیلو منظورمو بفهمه. ولی خودشو زده بود به کوچی علی چپ. آیدا منو رو گذاشت روی میز و دستاشو به هم الید و گفت: اووووووووم... خب چی سفارش میدین؟

پرهام: خب.. عزیزم هرچی تو سفارش بدی منم همونو سفارش میدم.

الان داره آیدا رو داغش میکنه فردا که رفتن زیر یه سقف جیش میکنه! نگاه کردم به تیلو. هنوزم نمی دونستم خواستگاریش به کجاها رسیده. لامصب بروز هم نمیداد.

-خب شاید دختره خواسته فک کنه.. وقت گرفته شاید

-خنک خدا تیلو فک کردن میخواد؟

-هر کی باشه با کله میره تو خونه اش...

تیلو منو رو داد به من. منو رو گرفتمو سطر به سطر خوندمش. ولی سنگینی نگاهشو حس میکردم. سرمو بلند کردم زل زده بود به من. منم زل زدم به اون.

-یعنی تا اخرش میخواد همینجوری زل بزنه به من؟؟؟! اینجوری که من یه لقمه هم نمیتونم کوفت کنم آخه!

ولی ته دلَم از این نگاهش ناراحت نبودم. هر کس دیگه ای به جای اون بود قطعاً پارچ آبو سرش خالی میکردم ولی نمی دونم این دو تا چشم خاکستری چه رازی داشتن که منو لال کرده بودن. آیدا زد به پهلوم و آروم دم گوشم گفت: فک کنم شما دو تا سیر شدین

-اه.. چرا؟ هنوز که چیزی نخوردیم؟

-چرا باچشماتون همدگیرو خوردین عزیزم

-باز شروع کردیا.. یه کاری نکن جلوی پرهام باهات بر خورد فیزیکی کنما!!!

-مگه دروغ گفتم؟

صدامو بلند تر کردم و گفتم: خب بگو چی میخوای... آقا پرهام این از الان به فکر جیب شماس

تیلو: خوش به حالت پرهام

آیدا: خب شما رو نمی دونم ولی من هوس کوبیده کردم

-آره..آبرومو بردین جلوی این پسر باکلاسه...کل یوم خانوادگی

-بهتره بریم پیاده روی

پرهام و تیلو رسیدن به ما و پرهام گفت:موافقم...بریم!

تیلو نگاهی به ساعتش انداختو گفت:من حرفی ندارم

بعد رو کرد به من و گفت:شما اگه دوس داری برسونمت خونتون که نگرانت نشن

یهو حالم خراب شد.کسی نگران من نمیشه..کسی منتظرم نیس...خدایا من چقد تنهام...با این حرف تیلو یه کم دلم گرفت.آیدا مثله همیشه حالمو از نگاهم خوند وگفت:نه هر جا بریم باید پارلا هم میاد.

رفتیم به یه پارک که زیادی شلوغ نبود.اواسط پاییز بود و هوا هم سرد.کمتر کسی حاضر میسه بیاد بیرون.پارک رو روی یه تپه درست کرده بودن و از زیش هم خیابون عبور میکرد.روی دو تا نیمکت نشستیم.من و آیدا با هم و تیلو پرهام هم کنار هم بودن.بازم صحبت دانشگاهو درس بود.و من هنوز سکوت کرده بودم.اون جمله های تیلو کاملاً منو خنثی کرده بود.آیدا به من نگاهی انداخت وگفت:آه ه ه ه...پرهام من اومدم قدم بزئم نه اینکه فک بزئم...پاشو بریم قدم بزئیم

پرهام بلند شد اومد سمت آیدا دستشو بلند کرد به طرفشو گفت:من که حرفی ندارم..بریم قدم بزئیم

آیدا همونطور که دستشو می گرفت گفت:پارلا میای؟

بازم نمیخواستم جمع دونفره اونا رو به هم بزئم.لبخند بی جونی زدمو گفتم:نه..برین

آیدا چشمکی زد و اشاره ای به تیلو کرد ورفت.بازم سکوت بود.وهمراهش آرامش خاصی که منو آروم میکرد.من با تیلو تو یه جای خلوت بودم و اصلاً هراسی نداشتم.بلند شدم چند قدم رفتم جلوتر و به ماشینایی که عبور میکردن نگاه کردم.ته دلم بازم به خدا گله میکردم:آخه چرا من؟

نگاه مامانم و لبخند بابام توی ذهنم مرور میشد.تیلو هم بلند شد چند قدم جلوتر اومد و رسید به من.کمی فاصله بود بینمون.

سکوتو شکست وگفت:از چی انقد ناراحت شدی؟

-ناراحت نیستم

-از وقتی سوار شدیم اخمات تو همه

یعنی تا حالا زیر ذره بینش بودم؟؟؟

-مهم نیس

-اون بورسو میخوای؟

-آره

-ولی دلتو خوش نکن..اون بورس مال منه...چمدونم هم بستم که برم

-به همین خیال باش

-چرا میخوای بری؟

-به تو ربطی نداره

-مطمئنم به خاطر درس و دانشگاهو این حرفا نیس..حدسم درسته؟

-لزومی نمی بینم دلیلشو بهت بگم...اگه دلیلشو فهمیدی میخوای چیکار کنی مثلا؟خودتو میکشی کنار؟

-شاید آره..شاید نه.

-نه جناب...من اون بورسو بدس میارم واصلا نیازی به بذل و بخشش تو ندارم.

دوباره سکوت برقرار شد.سرمو خم کردم به سمتش ونگاهش کردم.دستاشو تو جیبش گذاشته بود و زل زده بود به آسمون.

-اون یکی اسمت چی بود؟

-ژرویرا

-پارلا بهتره..یه اسم ترکه.میدونستی؟

-آره

-معنیشو چی؟

-درست و حسابی نه

-یعنی شفاف و درخشان

خداوندا آیا این انقد بیکاره که رفته سراغ لغت نامه و دنبال معنی اسم من گشته؟؟؟عجیب شده بودااا..

-اسم تو هم عجیبه..یعنی چی؟

-اسم منم یه اسم ترکه

ناخواستہ لبخندی نشست روی لبام و گفتم:چه جالب!

دلَم میخواست درباره خواستگاریش بپرسم. دل دل کردم تا اینکه بالاخره پرسیدم: اسم نامزدت چیه؟

انتظار هر عکس العملی رو ازش داشتم. مثلا بزنه تو گوشم بگه به روت خندیدم دختر خاله شدی! ولی برخلاف فکر من شروع کرد به قاه قاه خندیدن. یعنی من حرف خنده داری زده بودم؟ ولی دوبار مثله همیشه اخماش رفت تو همو گفت:

-نامزدم؟

-مگه اون روز نرفتی خواستگاری؟

-رفتم با پا نه با دل... من تا حال کسی رو ندیدم که لیاقت منو داشته باشه

-عجب!!!

اوه مای گاد... کو غروریا!! ته دلَم رگه هایی از شادی بوجود اومد. مگه من نمی خواستم تیلو ازدواج کنه؟ مگه

نمیخواستم سرش گرم بشه و بی خیال بورسیه بشه؟ پس این حس چی بود این وسط؟؟؟

بازم هر دو تامون سکوت کرده بودیم. ولی دوس داشتم بیشتر حرف بزنه و بیشتر درموردش بدونم. مخصوصا که امروز فهمیدم صدای کپی پیست صدای پیمان طالبی گوینده ی رادیو جوانه و من عاشق صدای این گوینده بودم. ولی اینبار صدای رعد و برق بود که سکوت رو شکست... و بعد هم نوبت قطره های بارون بود که خودنمایی کنن... چه لحظه های خاصی شده بود... من بودمو تیلو و سکوتی که دوشش داشتم. دوباره به تیلو نگاه کردم... اینبار نگاهش به خیابون بود و دوباره دستاش تو جیبش.. و چه ژست فوق العاده ای!!!

دوباره چند قدم رفتم جلوتر تازه یه آهنگ بارونی داشت به ذهنم میرسید که دست راستمو بلند کردم کفشو به

سمت آسمون گرفتم و فرود قطره های ریز بارونو حس کردم. چشمامو بستمو یاد حرف مامان بزرگم افتادم که

میگفت: اگه زیر بارون دعا کنی.. زودی مستجاب میشه

از ته دلَم گفتم: خدایا یه کاری کن من اون بورسو ببرم... خواهش... خواهش... یه کاری کن پوزه ی این پسره ی قوزمیتو

به خاک بمالم... آره همین پسری که کنارم وایساده

صدای تیلو اوم... خیلی نزدیک بود...

-قوزمیت

چشمامو باز کردم.. نزدیکتر از چیزی بود که تو ذهنم تخمین زده بودم. چشماش درست مقابل چشمام بود و نفسشو با

خشم بیرون میداد... اینا یعنی.. واای... نه!!! من این جمله ی آخر رو بلند گفتم؟؟؟؟

ته دلَم گفتم: بکش کنار اون دماغتو

از فکر خودم داشت خنده ام میگرفت تیلو هنوزم همون حالتو داشت...

بازم نباید کم می اوردم..سعی کردم اخمامو بیشتر کنم.نگاهمو از نگاهش نمی گرفتم.صدای جیغ جیغوی آیدا بود که باعث شد هردوتامون تسلیم بشیم.شرشر بارون تند ترشدو ایدا داشت به سمت در خروجی می دوید و می گفت:بدوین دیگه...الان سرما می خورینا

پرهام هم دنبالش می دوید.و می گفت:آیدا بابا یه کم آرومتر...الان پات سر میخوره میخوری زمینا..

تیلاو دستی به موهای پرپشتش کشید و راه افتاد.منم پشت سرش راه افتادم.به ماشین رسیدیم و آیدا چشم غره ای به من رفت وگفت:میاین یا نه؟

تیلاو ماشینو روشن کرد وراه افتادیم.شده بود برج زهر مار.انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشتیم خونسردانه با هم حرف میزدیم.قبل از اونا منو رسوند خونه و بعد رفتن.

با صدای زنگ آیفون از جام پریدم و کتابی رو که دستم بود به سمت دیگه ی تخت پرت کردم و به سمت آیفون دویدم.امروز قرار بود آیدا بیاد و با هم درس بخونیم.در و باز گذاشتمو موهامو با کلیپس پشت سرم جمع کردم و رفتم آشپز خونه تا زیر کتری رو روشن کنم.آیدا در ور بست و اومد تو پذیرانی کوله اشو انداخت روی مبلو گفت:سلام عرض شد...

-سلام

-چه خبرا؟

-خبراکه پیش شماس

-نه بابا چه خبری..سرما نخوردی؟؟

-نه...ولی خوش گذشت..دست پرهام جونت درد نکنه

-دست پرهام نه..تیلاو، مهمون تیلاو بودیم

-اصلا آستی کنون من و شما بود اون چیکار میکرد اونجا؟؟؟

-نگفتم دیشب؟

-باینکه دهن لق تشریف داری ولی نه چیزی نگفتی..

-رستوران رو دیدی؟خوشجیل...مامانی

-آره..جای خوبی بود

-حالا تصور کن صاحب این رستوران بابای یه پسمل خوشجیل مامانی باشه..

- نه؟؟؟ دروغ؟؟؟

- ما اگه میخواستیم بریم اونجا باید چن روز پیش میز رزرو میکردیم... پارتی داشتیم که راهمون دادن

سرمو از تعجب چند بار تکون دادمو گفتم: یعنی پارتیمون تیلو بود؟

- زهرمار... دوساعته دارم قصه لیلی مجنونو برات تعریف میکنم آخرش میگی مجنون دختر بود با

پسر؟؟؟ آره... رستوران بابای تیلو بود

- پیش شغلشم که بابا پولداریه؟!

- بعله!!! ماشالا از هر نظر بیسته بیسته

خودمو بی تفاوت نشون دادمو گفتم: خب دیگه چه خبر؟

- درد و خبر... گفتم که هیچی

- دیشب که شما اونجوری رفتین من گفتم حتما با یه بچه برمیگردین

کولشو برداشت پرتاب کرد سمت من وگفت: گم شوووووو... منحرف عوضی

- حالا چی حرف زدین؟؟؟ نه نه.. چیکار کردین؟ من گفتم یا خدا ایدا کار دست خودشو پرهام نده خوبه!

- زندگی خصوصی منو زیرو رو نکن... اصلا ببینم خودت با تیلو چیکار میکردی هان؟

- یه کم دیگه دیر میرسیدین همدیگرو می کشتیم به جان تو...

- چی میگی

- داشتیم تو نگاه هم پودر میشدیم

- آره دیدم... من موندم این چه جوری طاقت میاره زل بزنه تو اون چشمت و عاشقت نشه... اون چشمای وحشی تو هر

بشری رو رام میکنه

- تیلو یه گونه کمیابه

بیار اون جزوه های لعنتیو ببینم چه خاکی باید تو سرمون کنیم؟

دو ساعتی میشد که داشتیم درس میخوندیم. آیدا جزو رو پرت کردی وشه ای بلند شد کش وقوسی به بدنش داد

ورفت سراغ یخجال.

وایییییییییی... مغزم ترکید.. به به انار هم خریدی؟ خانوم تو یخجالش انار داره و صداشو درنمیاره.. واقعا که!!

یه انار برداشت و گذاشت تو دیس و اومد دوباره نشست روی میل.

- نمی خوامی دست از سر اون جزوه ها بردای؟

سرمو بلند کردم و گفتم: خجالت نکشی یه وقت. سایر امکانات رفاهی هم خواستی بگو ها...

- نه گلم... من راحتم

تلویزیون رو روشن کرد و مشغول تماشای بازی والیبال شد...

- اه پارلا ببین این پسره چه قد دوس داشتتیه

بهبش توجهی نکردم و مشغول خوردن بقیه درسهام شدم. صدای تی وی خیلی بلند بود و با هیجان داشت بازی رو دنبال میکرد. که یهو یه لگد زد تو کمرم... برگشتم چپ چپ نگاهش کردم. خودش از نگاهم همه حرفامو خوند و گفت: خواستم فک کنی تلویزیون سه بعدیه...

- بیخود کردی... اگه فیلم صحنه دار بود چیکار میکردی؟

- درد داشت.. الهی بمیرم

به نوک خودکارم خیره شدم و گفتم: من یه راهی به ذهنم رسیده

- برای چی؟

- که اون بورسو تیلانو نبره

- آفرین... خب

- ببین باید یه کاری کنیم که یکی تیلانو رو عاشق خودش بکنه و این پسره قید بورسو رو به کل بزنه...

- شوخی بی مزه ای بود... به جای اینکه فک کنی چیکار باید بکنی تا تیلانو بورسو نبره به این فک کن که خودت باید چیکار کنی که بورسو ببری

نگاهمو مظلوم کردم زل زدم تو چشماش و هیچی نگفتم....

- اونجوری نیگام نکن

....-

- ای درد... اون نگاه تو همیشه اسلحه سردته کصافت... خب کیو در نظدر داری؟

نیشم باز شد و گفتم: یادمه همیشه دنبال یه فرصتی بودی که دل رفیقو شاد کنی... الان وقتشه

چشماش از تعجب گرد شد و گفت: من؟؟؟ عمرا..... مگه من مغز خر خوردم که نقد ول کنم بچسبم به نسیه؟

- چه اشکالی داره... هیچی که رسمی نشده بی تو و پرهام... در ضمن تیلانو خیلی خیلی بهتره

-من و پرهام میخوایم با هم ازدواج کنیم. تصمیمونو گرفتیم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادمو مشغول خوندن بقیه جزوه هام شدم

امروز تیلاوسمینار داشت. کلی کتاب درباره موضوعش خونده بودم که انقد سوال بیرسم تا کم بیاره. ولی از هر دری پرسیدم جواب داد. از هر چی اشکال گرفتمو ومخالفت کردم به دلیل ومدرک معتبر علمی می آوردو ومنو نشوند سر جام. همه ی بچه ها با حیرت نگاهم میکردن. خب کاملا طبیعی بود که تعجب کنن... منی که تا ترم قبل در حد پاس کردن واحدها به درسو دانشگاه اهمیت می دادم حالا میخواستم مچ درسخون ترین خر خون دانشگاه رو بگیرم... گهگاهی آیدا بازمو فشار میداد و می گفت: کوتاه بیا دیگه

ولی من خواسته ی خودمو دنبال میکردم. آخرین سوالی که پرسیدم کلی با هم بحث کردیم وتازه داشت اوضاع به نفع من پیش می رفت که استاد گفت: جنگ جهانی نیس که... بس کنین

وقتی کلاس تموم شد تیلاو اومد سمتم و پرسید: مطمئنم تو کل عمرت انقد کتاب یه جا نخونده بودی....

با پرروی زل زد به چشماشو گفتم: میخوام یه جایی به بن بست بخوری....

-که نشد

-دیر یا زود داره سوخت وسوز نداره

زود از کلاس اومدم بیرون. می دونستم که اگه بیشتر ادامه بدم دوباره خودم کم میارم پس فرار رو بر قرار ترجیح دادمو اومدم بیرون. تیلاو از نظر علمی ضعفی نداشت. من هرچقدر هم که تلاش میکردم بهش نمی رسیدم. باید اعتراف کنم که اون یه نابغه بود و من درمقابل اون هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. یه ساعتی بیکار بودیم تا اینکه کلاس بعدی شروع شد. بازم ردیف اخر نشسته بودم و پشت صحنه ی تیلاو رو که تو ردیف دوم نشسته بود می دیدم. فکرم درگیر راه دومی بود که به ذهنم رسیده بود. باید یکی از دخترای دانشگاهو شیر میکردمو میفرستادم سراغش... وسط میدون مین انمی دونم چرا ولی ته دلم روشن بود که این امید ناامید نمیشه

استاد توضیح میدادو من فک میکردم.... داشتم یک یک دخترای خوشگل کلاس رو کنار تیلاو بررسی میکردم تا ببینم به هم یان یا نه... همه رو بررسی کردم جز سه نفر. آیدا که با این اوضاع و شرایط باید قاطی مرغا حسابش میکردم ونازنین که اصلا نمیتونستم تصورش هم بکنم که کنار تیلاو باشه... من رقیب تیلاو بودم دشمنش که نبودم. و خودم که قرار بود کاگردان این نمایش باشم....

دستمو گذاشته بودم زیر چونه امو زل زده بودم به تیلاو و داشتم نقشه شوم خودمو بررسی میکردم که لرزش گوشیم رو حس کردم. آروم از تو جیبم بیرون آوردمش و نگاه کردم... جناب ملکی بود!!! اس ام اس داده بود:

-آهای دختر انقد تو کف من دوش نگیر

جلل الخالق!! این پشت سرش هم چشم داره؟؟؟ عجب موجودیه این بشر!!!!

وقتی کلاس تمو شد بی سر و صدا با آیدا برگشتیم. رسیدم خونه. دوباره خونه غوغا میکرد. انقدر شلوغ شهد بود که اگه یه آدم توش گم میشد نمی تونستی پیداش کنی... مشغول تمیز کردن خونه ام شدم. کم کم به امتحانا نزدیک میشدیم و من میخواستم از الان همه چیو برای یه رقابت نفس گیر آماده کنم. من حتما باید اول میشدم

تو فرجه ی امتحانات بودیم. برای من لحظه لحظه اش تعیین کننده و سرنوشت ساز بود و حتی حاضر نبودم یه لحظشو هم از دست بدم... بایدم اینطور میشد... برای رفتن به پاریس و فهمیدن چیزایی که حقم بوده و از شون چیزی نمی دونستم برای رفتن سر قبر پدر و مادرم... که هیچ وقت ندیده بودمشون.. باید از خودم کار میکشیدم... این آخرین فرصت من بود. برای آیدا و پرهام هم این فرجه ها حکم تعطیلات نوروزی رو داشت... آیدا هرروز زنگ میزد و از جاهیی که رفتن و یا قراره برن بهم گزارش میداد... برای آیدا خوشحال بودم. چون پرهام پسر ساده و سر به زبری بود ولی دلم به حال پرهام میسوخت که باید تا آخر عمرش زن ذلیل باشه!

سه ماه پاییزی تموم شده بود و حالا رسیده بودیم به روز چله... شب یلدا. امشب طولانی ترین شب سال بود و من منتظر سنت های دوس داشتنی این شب بودم. تصمیم گرفتم به خودم استراحت بدم فقط 2 سه ساعت درس بخونم. این روزا ساعت خوابم هم کمتر از همیشه شده بود و 4:5 ساعت میخوابیدم و فقط درس میخوندم. زمستون رسمی از فردا یکی دی شروع میشد ولی در واقع دو هفته ای بود که زمستون از راه رسیده بود و تمام کوچه ها و خیابون ها رو سفید پوش کرده بود... برای خودم یه فنجون قهوه ریختم و اومدم از پنجره به منظره ی سفید خیابون نگاه کردم. منتظر تلفن آیدا بودم... مطمئن بودم که امروز هم برامون برنامه ای چیده. وقتی صدای تلفن رو شنیدم با سرعت به سمتش رفتم و گوشی رو برداشتم و گفتم: الو... آیدا حلال زاده ای.. همین الان داشتم به تو فک میکردم

-به منم فک میکنی؟ به یاد منم هستی؟

-ا... عمه جون شمایی؟؟؟ ببخشین من فک کردم آیداس... سلام... خوبین؟

-سلام عزیز دلم. خوبم.

-عمه دلم براتون یه ذره شده

-اگه دلت تنگ شده بود می اومدی دیدنم... دیدنم نمایای حداقل بهم زنگ میزدی

-عمه جون به خدا سرم خیلی شلوغه...

-شما جوونا همیشه سرتون شلوغه

-عمه تو رو خدا از دستم ناراحت نشو... تو که میدونی سلطان قلب منی...

-نه قربونت برم.. آخه چرا باید ناراحت بشم. نه ناراحت نیستم

-دیگه آخر ترمه و امتحانا شروع شده

- تو و این دوقلو های منم که عادتونه جزوه ها رو روی هم تلمبار کنین...درک میکنم
- دیگه عمه نمی دونست من روی هر خرخونی رو سفید کردم و جزوه هامو چند دور خوندم.گفتم:بله..
- پارلا عمه امشب درسو ول میکنی میای خونه ما.
- چشم...شما دعوتتم نمی کردی من می اومد...من به این شیکمم قول دادم بیام اونجا..امشب اونجا پراز خوردنی های خوشمزه اس
- از دست تو...فقط به خاطر شیکمت؟
- ای کارد بخوره تو شیکمت پارلا!آبروت رفت.
- نه بابا.این بهونه اس...مهم عمه جون خودمه.من مخلص شمام هستم..اوکی؟
- پس زود میای ها
- اطاعت قربان
- گوشی رو گذاشتم سر جاش.خواستم برگردم به همون جلوی پنجره و تو دنیای سفید خودم غرق بشم که نرسیده بودم که بازم صدای تلفن بلند شد...اینبار دیگه آیدا بود
- الو.پارلا....پارلا...پارلا
- دردوپارلا...زده رو دکمه ی تکرار
- منو ببین میخواستم اینو خوشحال کنم
- اجازه صادرشد..بفرمایین منو خوشحال کنین
- نه دیگه نمیخوام..بای
- چی چیو بای...عزیز دل پرهام چیکارم داشتی؟
- امروز چی کاره ای؟
- نیستم...امشب میرم خونه عمه ام
- نگفتم امشب...گفتم امروز..صدبار گفتم به تک تک کلمه های جمله های من گوش کن بعد اظهار نظر کن
- خانوم فیلسوف برنامه ات چیه؟
- یه ساعت دیگه میام دنبالت میریم پیست

-دیره که

-نه بابا..ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه اس..بدو حاضر شو

یهو بدون اینکه فکری بکنم گفتم: تیلو هم هست؟

-ای کلک...تیلو رو میخوای چیکار؟

واقعا چرا این سوالو پرسیده بودم؟ تو ذهنم مشغول یه جواب قانع کننده هم برای خودم بودم هم برای آیدا...

گفتم: شاید یکیو پیدا کردم قالبش کردم به تیلو

-منم خر..اصلا نفهمیدم دلت برات تنگ شده

-دل من مگه بیکاره؟هان؟

-دل تو بیکاره...دل اون نازی هم شده پارکینگ طبقاتی

-الحق که نازی رکورد داره

-ببین چه خوبم بلده بحثو عوض کنه

خنده ام گرفت و گفتم: امری ندارین بانو؟ من برم حاضر شم؟

-نه فقط یادت باشه تیپ طوسی بزنی...اون شالت بود که طوسی بود و من برات گرفته بودم...

-آها..گلی منگولی؟

-همونو سرت کن

-اوامر دیگه باشه

-همین...یادت نره ها....میخوام ست بشیم. گند زنی به برنامه هام

-باشه بابا فهمیدم

-بای تا های

من که قرار بود امروز رو استراحت کنم..چه بهتر روزو با دوستانم بودم شب هم با عمه اینا...آخرش هم آیدا نگفت تیلو هم میاد یا نه. سراغ کمد لباسم رفتم. مثله همیشه مرتب و منظم. اول خواستم یه رنگ دیگه رو انتخاب کنم ولی دلم نیومد آیدا رو ناراحت کنم. به خاطر آیدا یه پالتوی طوسی شیک که عمه ام از ترکیه برام آورده بود رو پوشیدم و همون شال زمستونی رو که آیدا برام خریده بود رو سرم کردم یه شلوار چشبون سفید هم پوشیدم. یه کولهی اسپورت کتون طوسی هم تازه خریده بودم که توش فال حافظمو گذاشتمو هندزفری گوشیمو چن تا خوراکیو دستکش

هام. به ساعتی منتظر بودم.. با اینکه به خودم قول داده بودم امروز رو بی خیال درس بشم ولی طاقت نیاوردمو یکی از کتابا رو برداشتم و چند صفحه اشو مرور کردم. تا اینکه بالا خره رسیدن. بوتهای طوسیمو برداشتم که بیوشم ولی دیدم کف یکیش پاره شده. اگه اینو می پوشیدم قطعاً وقتی بر میگشتم خونه احساس میکردم پایی برام نمونده وبی حس میشد. خواستم بوتهای سیاههمو بیوشم ولی به رنگ لباسم نمی اومد. در کملا درماندگب مجبور شدم یه جفت کفش ال استار طوسی که به رنگ لباسم میخورد بیوشم. و آیدا تک انداختو از خونه اومدم بیرون. از پنجره ی راه پله به نگاه کردم تا ببینم بازم با تیلو اومدن یا نه که دیدم حدسم درسته. وقتی به ماشین رسیدم تیلو از ماشین پیاده شد و اومد سمتم.

- یعنی اومده درو برام بازکنه؟ جنتلمن بازی دربیاره...

اومد سمتم خیلی خشک سلام داد. آیدا و پرهام هم پیاده شدن. و من دیدم اونا جفتشون تیپ ساه و بنفش زدن.. با هم ست کرده بودن... تازه متوجه رنگ لباسای تیلو شدم. اونم مثله من طوسی پوشیده بود و چقدر هم بهش می اومد. آیدا اومد سمتم دستمو گرفت و گفت:

- سلامعلکم... بعد آروم در گوشم گفت: جذاب شد یاااا...

- من از تویکی بیشتر از پسرا میترسم...

- تو رو خدا به من میاد این کارا؟؟؟

- چرا نیاد؟ چه ست شدین با هم؟

- آره.. من و پرهام با هم تصمیم گرفتیم امروز کلا یه رنگ باشیم...

- دلانونم که یه رنگ باشه الهی

- هست

پرهام اومد جلوتر و گفت: پارلا خانوم سلام.. نیستینا. آدم دلتنگتون میشه

آیدا چشم غره ای بهش رفتو گفت: پرهاممممممم... لازم نکرده دلتنگ پارلا بشی... به اون دلت یاد آروی کن یه آیدایی هست که باید 24 ساعت به اون فک کنه...

پرهام: آخه دل آدم فک میکنه؟

آیدا: اگه فک نکنه چشماشو از حلقومش میکشم بیرون

پرهام: آخه دل چشم داره؟

آیدا: اگه چشم نداشته باشه....

تیلو حرفشو قطع کرد وگفت: خب خب.... رفتیم پیست اونجا این بحثونو ادامه بدین که ما هم یه کمی بخندیم

آیدا: ببین تو رو خدا چشم دیدن خوشبختی ما دو تارو نداره... دستت درد نکنه آقا تیلو.

پرهام آیدا رو کشید سمت خودش یه دستشو دور کمرش حلقه کرد وگفت: آره... هووووی تیلو خودت عاشق نیستی نمیتونی عشق مارو ببینی؟ میخوای چشمتمو باز کن یه دختر خوب پیدا کن... منو آیدا خیلی هم خوشبختیم.

بعد یه لبخند پر از عشق تحویل آیدا دادو آیدا از خجالت سرشو انداخت پایین. از این کارشون خنده ام گرفت. داشتن کم کم دعوا میکردن که تیلو به دادشون رسید. تیلو به من نگاهی کردو گفت: کوله رو بزار تو ماشین بریم

باتعجب گفتم: کجا؟

رو کرد به آیدا و پرهام و گفت: شما دو تا برین تو ماشین بشینین ما هم میریم یه کم تنقلات بخریم بیایم.. من که نمی دونم سوپر مارکت اینجا کجاس

آیدا و پرهام رفتن توی ماشینو راه افتادیم. آروم قدم برمیداشتم چون می دونستم که اگه یه کم سهل انگاری کنم نقش بر زمین میشم و هیچ دختری دوس نداره جلوی یه پسر باکلاس بخوره زمین اونم با کله.... اوننم از نوع تیلوش! تیلو هم از سرعت من کمی متعجب بود.. به سوپر مارکت رسیدیم. تیلو رو کرد به من وگفت: هرچی دوس داری بردار....

نگاه کردم به قفسه های پر از قاقالی لی های خوشمزه... ای جانم.. یعنی هر کدومو بخوام میتونم بردارم.... ولی یه لحظه به خودم توپیدم وگفتم: مرده شور تو ببرن پارلا... یه جوری از خود بی خود شدی که الان تو ذهنش کلی بهت میخنده ومیگه با یه دختر کودکستانی اومدم خرید.... عاشق لواشک و ترشک و این چیزا بودم.. دستمو بردم سمتش و چن تا برداشتم. تیلو اومد گفت: همین! من گفتم تو وارد تری گفتم تو انتخاب کنی.... بعد که لواشک هارو تو دستم دید چن تای دیگه هم خودش برداشت انواع اقسام مدلشو وسایزش.... منم هی دلمو صابون میزنم که کلک اینارو خودم میکنم..! خودش هم کلی شکلاتو و چیپسو پفک برداشتو بعد حساب کرد واومدیم بیرون. سه نایلون شده بود خریده مون. یکیشو من برداشتم.... بازم آسته آسته قدم برمیداشتم که صحنه ی اکشن رخ نده. تیلو اودم سمتم وگفت: اونم بده من....

-نه خودم برمیدارم. دست تو که پره

-نترس.. هرچی اون توئه آخرش میدم به خودت...

دادمش دستش و گفت: خیلی کوتاه ببینی.. کوله من الان پرازایناس...

-بابا شوخی کردم... گفتم وقتی یه مرد اینجا هس چرا تو اینو حمل کنی

با یه حرکت از دستم گرفتمو جلوتر رفت و من به جمله ی آخرش فک کردم.... "وقتی یه مرد هست" واقعا چه خوبه که یه مرد باشه...

بازم رفتی تو فضا ها پارلا!

وقتی رسیدیم با دیدن بقیه بچه ها کلی ذوق زده شدم. نازنین و شاهین هم باهم ست کرده بودن. سبزوسپاه.

همه اینا نقشه ی این آیدا خانوم بوده ها... از ماشین پیاده شدم و با بچه ها سلام و احوالپرسی کردم که یه صدا از پشت سرم منو میخکوب کرد سر جام... صدای کیارش بود که کولمو برداشته بود و داشت می اومد سمتم و می گفت: الو.. بابا به منم یه نگاهی بنداز... پارلا کولت یادت رفته.. کجا میری وروجک؟

سرمو برگردوندم. پالتوی بلند مشکی پوشیده بود... شبیه عزرائیل شده بود. و خنده ای که توی صورتش بود حس خوبی رو به من نمی داد... حس میکردم که قراره اتفاقی بیفته.

نمی دونم چرا ولی اون شور و ذوقی که تا الان داشتم با دیدن چشمای کیارش تبدیل به دلشوره شده بود.. همونجا وایسادم و کیارش اومد سمتم. کوله رو گرفت سمتم و گفت: سلام خوبی عزیزم؟

کوله رو گرفتمو وجوابشو دادم: سلام.. درضمن من عزیزشما نیستم.. عزیزت عمه اته

-ای بابا.. بازم که ساز ناسازگاری میزنی

-من همینم که میبینی مشکلیه؟

یه لبخند نشست کنج لبش و گفت: نه... آگه تو مشکلی من حاضرم هرروز و هر لحظه از خدا مشکل بخوام

پوزخندی تحویلش دادمو راه افتادم. به آیدا رسیدم. که پرسید: چی میگفت این لنده هور؟

-زر زیادی میزنه...

-جواب ابلهان چی بود؟

-زبون درازی

-حالا که زبونت درازه جوابشم میدی

بعد رو کرد به سمت پرهام و پرسید: بریم اونور آدم برفی درست کنیم پرهام

دستشو گرفتمو گفتم: آیدا امروز رو باید بی خیال این رمانتیک بازیا بشی...

اخم کرد و نگام کرد و گفت: چرا؟

اشاره ای به کفشام کردم و گفتم: چون باید محکم دست شاهزاده خانومو بگیری که نخوره زمین...

-به من چه؟ خودتو زدی به خریت... کدوم آدم عاقلی میاد پیستو این کفشارو میپوشه هان؟

-بوت های طوسییم پاره بودن

-باز به من چه؟

-اصلا برو...انگار آسمون دهن باز کرده پرهام افتاده زمین...تا یه پسر دیدی همه رفاقت چند سالمونو فراموش کردی..بی معرفت بی شعور!

نگاهمو مظلوم تر کردم و چند لحظه تو چشماش زل زدم تا اثر بکنه و بعد راه افتادمو گفتم: برو...آی زمونه ببین آدما چقد بی معرفت شدن

اومد سمتمو دستمو گرفت و کشیده گفت: پارلا..صب کن یه دقیقه.خب یه بوت دیگه میپوشیدی؟

-مگه امر نکردی طوسی باشه؟اصلا وایسا ببینم این چه بازیه راه انداختی؟دوتا دوتا ست کردین؟

نیشش باز شد وگفت:تو هم با تیلو ست شدیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

چشمامو ریز کردم و گفتم:اگه من میدونستم....

-میدونم خیلی تشکر میکردی که بایه پسر تودل برو ست شدی...نیازی نیس

-گم شووووووووو

راه افتادیم به سمت بقیه بچه ها.دست آیدا رو محکم گرفته بودم.تا رسیدیم دیدم یه گلوله برف فرود اومد رو کمر...سریع برگشتم تا ببینم کی بوده که دیدم شاهینه...خم شدم با سرعت نور یه گلوله برف درست کردم و نشونه گرفتم...یک دو سه...اولا نشست روی هدف!شاهین گفت:آخ چشم!

ته دلم گفتم:خوب شد...یه کار مفید تا حالا انجام داده باشم همینه...دیگه حداقل امروز رو چشم چرونی تعطیل!

هنوز به فعل جمه ام نرسیده بودم که یه گلوله ی دیگه به سمتم پرتاب شد.اینبار نازی بود...این شروع یه برف بازی حسابی یه ساعته بود...انقدر با هم بازی کرده بودیم که دیگه رمقی نداشتیم.وکلی خندیده بودیم.آیدا با صدای بلند همونطور که می خندید و اونم مثله من از خنده اختیاری نداشت گفت:بچه ها بسه دیگه...بریم آدم برفی درست کنیم.همه با هر هر و کر کر گفتن:باشه بریم...از جام بلند شدم..بازم چسبیده بودم وبه آیدا.یه لحظه پرهام آیدا رو صدا کرد و آیدا رفت سراغش..پالتمو محکم تکون دادم تا برفایی رو روش ریخته بود بریزه که یهو تیلو رو روبروی خودم ولی کمی دور تر دیدم...یه گلوله که چه عرض کنم یه ابر گلوله گرفته بود دستش و منو نشونه گرفته بود...آیدا هم کنارم نبود حتما میخوردم زمین.ته دلم گفتم خدایا خودمو به تو سپردم...

ولی یه لحظه یاد حرفای آیدا افتادم که همیشه میگفت:چشات سگ داره...

نگاهمو مظلوم کردم زل زدم به نگاهش...ارتباط نگاهیمون برای چن لحظه کوتاه قطع نشد...نمی دونم چه اتفاقی افتاد ولی گلوله ی برفو محکم کوبید به زمین...انگار منصرف شد.و راه افتاد سمت بقیه .من تازه داشتم تو عمق چشمای خاکستری خوشگلش غرق میشدم که همه چی تموم شد.به آیدا و پرهام رسیدم.می دونم که الان پرهام تو دلش

هرچی فحش و حرف رکیک بلده بارم میکنه...و لعنت میفرسته و میگه که نذاشتم به زندگیشون برسین ولی منم چیکار کنم...حالا یه بار از این سوسول بازی نکنن...واللا! آیدا دستمو گرفتو با هم رفتیم کنار بچه ها که شروع کرده بودن آدم برفی درست کنن. ما هم دس به کار شدیم...زیاد طول نکشید که آدم برفی تپل درست کردیم. همه پیش تکمیل بود جز اینکه دستکش نداشت...دستکشامو از دستم در آوردمو گرفتم سمت شاهین که دستش کنه. اونم این کارو کرد...کنار آدم برفی حلقه ی کوچیکی تشکیل دادیمو مشغول شوخی شدیم...فال حافظمو از کوله ام بیرون آوردمو گفتم:نوبتی هم باشه نوبت فال حافظه. کی میخواد فال بگیره؟

نازی: پارلا اونو که شب باید بگیریم...الان نه

شاهین:چرا اتفاقا نظر خوبیه..منم خوشم اومد

گفتم:ما ها که شب با هم نیستیم...سال بعدی هم که در کر نیست...حداقل بیاین فال بگیریم بدونیم قراره تو آینده چه اتفاقی بیفته؟موافقین؟هوم؟

اینبار همه اعلام رضایت کردن.دلم میخواست تیلو برامون فال بگیره.چون صدای زیبایی داشت و مثله گوینده ها شعر رو با احساس میخوند.بلند شدم فالنامه رو گرفتم سمتش و گفتم:شما برامون فال بگیرین

بدون اینکه نگاهم کنه از دستم گرفت.رفتم سر جای قبلیم نشستم.کیارش گفت:خب همه با هم نیت میکنیم بعد هم تیلو فال میگیره

چشمامو بستمو و نیت کردم.سپر دم دست حافظ که خودش یه تصویری از آینده به من نشون بده.اولین آدمی که داوطلب شد تا فالش گرفته بشه پرهام بود.تیلو آروم لای کتابو باز کرد و شروع کرد به خوندن شعر:

مژده ای دل که دگر باد صفا باز آمد هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

آیدا سریع پرید وسط شعرخوانی تیلو و گفت:آقا تیلو ما که از این شعرا سر درنمیاریم...تعبیرشو بخون.

بقیه بچه ها هم حرفشو تایید کردن.ولی من چیزی نگفتم.تیلو با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختو گفت:تعبیرش اینه میگه که آقا پرهام شما شریکی انتخاب کرده اید که باعث پیشرفت شما میشودبه او کمک کنید تا موفق شوید...

پرهام به آیدا نگاهی کرد و آیدا خندید وبا کلی عشوه گفت:بعله!!!حافظ جون دمت گرم...ببین پرهام حرف حافظو آویزه ی گوشت کن..آقا تیلو حالا نوبت منه.تیلو دوباره دوبار فال گرفت و برویی بالا انداختو لبخندی کنج لبش نشست و گفت:بخونم؟

آیدا:آره بخونین دیگه

تیلو:باشه.اینم فال شما..کسی در حق تو محبت میکند و ادعای دوستی باتورا می نماید...مراقب باش...چون دل او پر از کینه است.

آیدا با دهن نیمه باز که حالت خشم داشت رو کرد به پرهام: تو از من کینه داری؟ خیلی بدی.. بعد به حالت قهر روشو از پرهام برگردوند. همه کلی خندیدیم. نازنین و کیارش گفتن که به فال حافظ اعتقادی ندارن و فال نگرفتن. شاهین هم فال گرفتو وفالش این بود: کسی برای رسیدن به عشق شما تلاش میکند و در این راه از هیچ تلاشی دریغ نمیکند... شاهین کلی خودشو گرفتو مغرور شد. حالا نوبت من بود. تیلو گفت: حالا نوبت شماست... آروم فالنامه رو باز کردو شروع کرد به خوندن تعبیرش...

-مسئولیت سنگینی بر عهده ی شما گذاشته شده که مشکلاتی را برای شما فراهم می آورد. میان شما و کسی اختلاف ایجاد میشود ولی به زودی بین شما صلح برقرار خواهد شد.

سروش بلند کرد و نگاهم کرد. آیا اون شخص تیلو بود؟ میدونستم که همه الان درگیر این سوال من شدن. آیدا سقلمه ای زد و گفت: صلح یعنی چی؟ یعنی بعله... بادا مبارک بادا
-اصلا شاید اون آدم تو باشی.. شاید اصلا مذکر نباشه!

-من عمرا باهات اختلاف داشته باشم... به این راحتیا از دست من خلاص نمیشی

همه بچه ها هورا کشیدنو گفتن: حالا نوبت تیلو... اینبار تیلو بود که فالو آورد به سمت منو گفت برایش فال بگیرم. از چیزی که دیدم خودم هم یکه خوردم... شروع کردم به خوندن: تو به زودی دچار التهابات عشق میشوی. حیران و سرگشته خواهی بود ولی طبق یقینی که داری عمل کن...
همه بچه ها گفتن: آ..... نه بابا! مبارک باشه پیش پیش

همه بچه ها به تیلو گیر دادن که اگه کسیو زیر نظر داره بگه که اونم بیچاره مونده بود چی بگه. بالاخره برای رها شدن از مخمصه تیلو بلند شد بره اون خوراکی هایی رو صب با هم خریدیم رو بیاره. شاهین رو کرد به کیارش و گفت: کیا بین این آدم برفیه چقد شبیه زن تو شده؟؟
کیارش اخم کرد و گفت: شبیه زن خودته... اونی که قراره زن بشه یه دونه اس.

شاهین: حتما هم جهت نمونه اس

کیارش: اون که بعله! بعد نگاهشو به سمت من برگردوند و گفت: دختر خانومی که من عاشقشم تکه

شاهین: خدایا این شاهزاده رویایی کی میتونه باشه؟

کیارش مشتت نصیب بازوی شاهین کرد و گفت: دیگه پاتو از گلیمت دراز تر نکن شاهین

نازی هم وارد بحث شد و چشم غره ای به شاهین رفت و گفت: شاهین چشمتو باز کنی می فهمی منظور کیارش کیه شاهین یه کم خندید و گفت: چشممو که پارلا خانوم زد کور و بی سو کرد...

خندیدم و گفتم: حقت بود

کیارش بلند شد و گفت: راستش... راستش... حالا که همه اینجا جمعیم..میخواوم یه چیزی بگم

ته دلم هری ریخت.. چون رو کرده بود به سمت من وبا من حرف میزد. یعنی چی میخواست بگه؟

پرهام: خب... کیا بگو دیگه

دست آیدا رو محکم تر فشار دادم. حالمو از نگاهم خوند وبا نگاهش بهم گفت که آروم تر باشم. نزدیک تر اومد و زل زد توی چشمام و گفت: میخواستم...میخواستم حالا که همه اینجا هستن بگم که ...که من میخوام از پارلا پیش همه ی شما خواستگاری کنم

به ایدا هم شوک وارد شده بود. چون دستمو ول کرد..مثله اینکه برق گرفتدش...سرمو انداختم پایین. کیارش که میدونست من نسبت بهش چه حسی دارم چرا میخواست منو مجبور بکنه؟ تا به خودم پیام دیدم بغض های زیادی به گلوم حمله آوردن..همه دست زدن وشاهین هم هی پشت سر میگفت: بزنی دس قشنگه رو به افتخار عروس وداماد..

دیگه طاقت موندن تو اون مکانو داشتم. بی هوا بلند شدم و خواستم برگردم. آیدا بلند شد و صدام کرد: کجا میری پارلا؟ وایسا... وایسا منم پیام

ولی کر شده بودم. فقط دوس داشتم برم. از اینکه منو عروس کیارش قلمداد کنن حالم داشت به هم میخورد. قدم هامو سریع تر کردم صدای کیارش هم می اومد: پارلا... پارلا... عزیزم صبر کن...

لعنتی! داشت می اومد دنبالم. دیگه داشتم می دویدم که بهم نرسه... و کم کم گرمای اشکامو روی صورتم حس میکردم... تیلانو هم از سمت مقابل دیده میشد.. ته دلم به 7نسل قبلش و بعدش لعنت میفرستادم که باعث شده بود آرامشی که تازه داشتم با فراموش کردن کیارش بدست می آوردمو رو خراب کرده بود...

-عوضی! هرچی آتیشه از گور تو بلندمیشه.. ازت متنفرم! متنفر!

داشتم اشکامو از صورتم پاک میکردم که یهو پام سر خورد... وای! همینو کم داشتم. چشمامو بستم تا این صحنه ی اسف بارو نبینم. تازه داشتم به بعدش فک میکردم که بعد از اینکه بلند شدم چی کار کنم؟ یاد کیارش که افتادم خواستم خودمو ول کنم تا طوری بخورم زمین که همه چی تموم بشه! داشتم آماده میشدم بخورم زمین که یهو بین زمین و آسمون معلق موندم... دستای گرمی دور کمرم حلقه شده بود.. اونم مثله من دستشکش دستش نبود. آروم آروم چشمامو باز کردم. اولین چیزی که دیدم چشمای تیلانو بود. نگاهش پر از نگرانی بود. انگار نمیخواستم از بغلش بیرون پیام. سرمو چرخوندم تا واکنش بقیه رو ببینم... آیدا و پرهام داشتن از خنده روده بر میشدن. کیارش داشت می دوید سمت من و نازی و شاهین هم مات و مبهوت داشتن نگاه میکردن.... دوباره به تیلانو نگاه کردم تمام بدنمو تو یه نگاه برانداز کرد و گفت: خوبی؟ چیزیت که نشد؟ گرمای دستاش بیشتر میشد و من با تمام وجودم داشتم حسش میکردم... انگار لال شده بودم و نمی تونستم چیزی بگم. تیلانو یه بار دیگه پرسید: میگم خوبی؟؟؟؟ آروم گفتم: خوبم

کمکم کرد تا صاف و ایسم. اشکامو سریع پاک کردم ولی فایده ای نداشت. اشکای منو دیده بود. هنوز دستم گرمی دستشو حس میکرد... تمام بدنم داشت گرم شده بود... این دستا انگار بخاری شده بودنو منو گرم میکردن. تیلانو بازم پرسید: مطمئنی خوبی؟

انگار تموم نفرت چند لحظه پیش رو فراموش کرده بودم گفتم: آره خوبم به خدا

کیارش به سرعت بهمون رسید. قبل از من نگاه سرزنش باری به تیلانو کرد و خواست دستمو بگیره که جیغ کشیدم: دس به من نمی زنی ها

سریع دستاشو کشید کنارو به نشونه ی تسلیم برد بالا و گفت: باشه.. باشه... آروم باش. حالت خوبه؟

با خشم و نفرت نگاهش کردم. سریع بلند شدمو گفتم: من الان فقط میخوام برم

دوباره سریع به راه افتادم. ولی اینبار با احتیاط تر قدم برمیداشتم. میدونستم که بر خوردی که با کیارش داشتم باعث میشد دیگه دنبال من نیاد. خیلی سریع یه تاکسی در بست گرفتمو بدون خدا حافظی از کسی روانه خونه عمه شدم. گوشیمو خاموش کردم تا جواب کسی رو ندم. سرمو تکیه داده بودم به شیشه ی تاکسی و میخواستم به خواستگاری کیارش فک کنم ولی ذهنم بیشتر درگیر نگاه های متفاوت تیلانو بود... ذهنم درگیر حس خوشایندی بود که تو آغوشش داشتم و درگیر فال خودم و فال تیلانو... چقدر دوس داشتم کیارش نمی اومدو امروز تا شب با بچه ها بودیم... چقدر دوس داشتم خوشی بقیه رو خراب نکنم... من خوشی اونا رو هم خراب کرده بودم و عذاب وجدان آزارم میداد. بین احساس های متفاوتم غرق شده بودم که صدای راننده منو به خودم آورد: خانوم میگین کجا میخواین برین؟ گفتین برو میگم الان من نیم ساعته منتظرم ولی هیچی نگفتین! همینجوری داریم چرخ میزنیم!

-ببخشین.. بعد آدرس خونه عمه رو دادم. دوباره اتفاقات امروز رو ریز تر بررسی کردم سعی کردم احساسم جای منطقمو بگیره... کرایه تاکسی رو حساب کردم پیاده شدم. آروم به سمت دررفتم و آیفونو زدم. صدای پوریا بود: کیه؟

-منم پوریا

-شما؟

-حوصله شوخی ندارم.. دروباز کن

در رو باز کرد و من وارد خونه بزرگ عمه شدم. حیاط بزرگش کاملا سفید پوش شده بود. استخر بزرگ داخل حیاط هم به جای آب پر برف بود. آینه کوچیکمو از داخل کوله ام بیرون آوردم تا نگاهی به خودم بندازم تا بفهمم بازم مشخصه که گریه کردم یا نه. عمه با یه نگاه به صورتم همیشه حالمو میفهمید. صدای پوریا با صدای قدم هاش به من نزدیک و نزدیک تر شد: پارلا تو همینجوری هم خوشگلی.. لازم نیس صدبار آینه اینو تایید کنه. همینطوری هم تودل من جا داری

-پوریا من امروز حوصله ندارم. ببینم تو صدای منو نمیشناسی هی میگي شما شما؟

-تا حالا دقت کردی وقتی تو آیفون میپرسی شما 99 درصد مردم یا میگن منم یا میگن دروباز کن...

-خب؟عجب کشف بزرگی کردی پسرعمه..اسمت باید تو گینس ثبت بشه به جان تو

-منم تصمیم گرفتم از این به بعد اسم همه رو بپرسم بعد در رو باز کنم

-مگه ایست بازرسیه؟پوریا بریم خونه...من اعصاب مصاب ندارم یه چیزی میگما!!!

-چرا عزیزم؟آبجی گلم چش شده؟ازصب حالت خوب بوده الان که به مارسیدی اعصابت خط خطی شد؟

به سمت در حرکت کردم و جوابشو ندادم.مثله همیشه عمه و پریا به استقبال اومدن و شوهر عمه ام هم فعلن نیومده

بود.پریا مثله همیشه منو چن تا ماچ آبدار کرد و گفت:پارلا بازم که دیر کردی؟

همونطور که صورتمو باپشت دستم پاک میکردم گفتم:کمبود آب نداری تو؟هر دفعه که من میام هی پشت سر هم

اویزونم میشی و ماچ آبدار تحویل میدی...خشکسالی نگیری یه وقت؟

-چیکار کنم دوست دارم خب.مامان ببین دستاش چه یخ زده؟

عمه سریع دستامو تو دستش گرفت و گفت:خدا مرگم بده.پارلا دستکش دستت نبود؟

یاد آدم برفی تپل دوس داشتنی که درست کرده بودیم افتادم.ولی تصویر اون آدم برفی تا اخر عمرم برای من همراه

بود با یه خاطره بد.لبخندی زد که از نگرانی بیرون بیاد وگفتم:نه.چیزی نشده که الان یه کم جلو شومینه بشینم همه

چی اوکی میشه.

پوریا سریع یکی از مبلها یه نفره رو نزدیک شومینه برد و گفت:بیا بشین ببینم.باز برف دیده سربه هوا شده

بلند شدم رفتم روی مبل نشستم و گفتم:به تو ربطی داره؟

-نداره؟

-نووووچ

لحنشو جدی تر کرد و با چن تا اخم ساختگی گفت:آیدا زنگ زده بود؟

-خب؟

-گفت با هم بودین

تازه داشتم منظورشو میفهمیدم.آیدا سیرتاپیاز قضیه رو به پوریا گفته بوده.گفتم:آره.بودیم خیلی هم خوش گذشت

جاتون خالی

پریا اومد کنارم و گفت:مگه صد دفعه نگفتمم هر جا میرین منم با خودت ببر؟

لبخند ژکوندی تحویلش دادمو ترجیح دادم سکوت کنم. پریا بلند تر گفت: لبخند ژکوند تحویل من نده. گفتم یا نگفتم؟ هان؟

- چرا گفتمی... یادم رفت.

- حالا که اینطوری شد منم خبر خوشمو بهت نمیگم

- اییشششششش... اصن نگو... آخرش اون حرف انقد تو دلت میمونه بهت فشار میاره که خودت میای میگی غلط کردم و بعدش همه چیو میگی

پریا دختر لوسی بود. زود بهش بر میخورد. بلندشد و با سرعت رفت آشپزخونه. دستامو گرفتم به سمت شعله های آتیش شومینه و خواستم گرم تر بشن. پوریا به شومینه تکیه داد و آرام گفت: میدونی وقتی فیلم بازی میکنی که حالت خوبه چقد تابلو میشی؟

- حالم خوبه فقط یه کوچولو اعصاب ندارم

- پارلا به منم که نمیتونی دروغ بگی. کیارش اونجا بود آره؟

نگاهمو از آتیش گرفتمو بهش نگاه کردم. نمی دونم چرا ولی باز بغض شدیدی به گلوم چنگ زد. خودمو کنترل کردم و گفتم: آره. به کسی گفتمی؟

- نه

- چه عجب از اون مغز آکبندت خوب استفاده کردی؟

- ازت خواستگاری کرده درسته؟

- آره.. ولی جوابم همونیه که قبلا بهش گفتم

- قبل از اینکه من به مامان بگم خودت فکراتو بکن و همه چیو تمومش کن. مامان بفهمه من میدونستم و چیزی بهش نگفتم میدونی که چی میشه؟

خندیدمو گفتم: آره میدونم... پیخخخخخ. دارم فک میکنم پوریا

داشتم به کیارش فک میکردم؟ نه کاملاً. و اینو خودم فقط خودم میدونستم و خدا. ذهن من بیشتر درگیر کسی بود که رقیبم بود. کسی بود که باید باهاش جنگ میکردم نه اینکه بهش محبت میکردم. بعد از اینکه دستام گرم تر شدن سراغ پریا رفتم. مشغول تزئین میوه ها بود. با دیدن من اخماشو بیشتر کرد و گفت: چرا اومدی؟ اومدی منت کشی؟

- نه فقط اومدم اون خبر خوشو بشنوم و برم

- نمیگم

-نگو... به درک

یه سیب برداشتم و یه گاز بهش زدمو گفتم: میدونم قراره سامان اینا امشب بیان اینجا...

-خبر خوبم این نیس.

ته دلم گفتم: اه ه ه ه ه ه ه ه..... دختره ی مریخی حوصلمو سر بردی! دِ بگو دیگه!

فعلن نمی خواست چیزی بگه. گفتم: پریا من رفتم اتاقت لباسمو عوض کنم!

-برو

پالتومو در آوردمو یه بلوز بافتنی بلند بنفش پوشیدم. یه روسری ساتن کوتاه بنفش هم سرم کردم. و منتظر صدای آیفون موندم. حالا دیگه شوهر عمه ام هم رسیده بود

صدای آیفون که بلند شد پریا با استرس اومد پیشم و گفت: پارلا ببین عیبو ایرادی ندارم؟

لبخندی پر از محبت تحویلش دادمو گفتم: نه.. عالی شدی

-راس میگی؟

-تو چرا همیشه استرس داری؟ سامان و تو دیگه مال همین..

-سامان جرات نداره مال یکی دیگه بشه.

-خوش به حال سامان!

انگار نه انگار که چند دقیقه پیش داشت برام قیافه می گرفت. خانواده سامان یه خانواده نسبتا پرجمعیت بودن. یه خواهر کوچیکتر از خودش به نام آيسان داشت و یه برادر بزرگتر از خودش به نام ماهان. من آيسانو قبلا دیده بودم ولی ماهان رو حتی تو روز خواستگاری هم ندیده بودم. پدر و مادر سامان قبل از همه وارد شدن. باهاشون سلام واحوالپرسی کردم و بعد سامان اومد تو. سامان یه سبد گل بزرگ خوشگلو داد دست آیدا و بعد اومد سمت منو سلام داد: سلام پارلا خانوم

-سلام آقای مهندس

-بازم که تنهایی؟

-من حاضر نیستم این تنهاییمو با بنی بشری شریک بشم... مخصوصا اگه اون بشر مذکر باشه

-جوجه رو آخر پاییز می شمارن

-پاییز تموم شد رفت.. کجای کاری؟

سامان خندید و بعد سراغ بقیه رفت. بعد آيسان وارد شد. دختر مهربونی بود. موهاشو از دو طرف شالش ریخته بود بیرون و آرایش ملایمی داشت. یه پالتوی کوتاه آبی هم تنش کرده. یه هندونه ی کوچیک هم که به شکل گل تزئین شده بود دستش بود. بعد از اینکه با هم احوالپرسی کردیم آیدا رفت تا سبد گلشو بزاره روی یکی از میزهای پذیرائی و من میخواستم در رو ببندم که آيسان برگشت و گفت: پارلا جون داداش ماهانم پشت دره... وقتی برگشتم یه مرد جوون خوشتیپ حدودا سی ساله مقابل خودم دیدم که یه هندونه ی بزرگ دستش بود. از شدت سرما نوک دماغش قرمز شده بود. در رو باز کرد تا وارد بشه. هاج و واج منو نگاه میکرد منم به هندونه ی توی دستش زل زده بودم و دعا میکردم امشب گل این هندونه به من برسه. هندونه رو گرفت سمت من و گفت: بفرمایین آیدا خانوم..

جونم آیدا؟ یعنی منو با آیدا اشتباهی گرفته؟ گفتم: اولاً که سلام... دوما شما میخواین هندونه به این بزرگی رو من ببرم؟ بعد با دستم مسیر آشپز خونه رو نشون دادمو گفتم: آشپز خونه از این طرفه. خودتون ببرین...

کمی با تعجب نگاهم کرد. انگار انتظار نداشت اینطوری جوابشو بدم. چند قدم جلوتر رفتو و گفتم: درضمن....

برگشت سمت من و گفتم: آقای ماهان خان من آیدا نیستم.. پارلا هستم

لبخندی زد و پوریا به استقبالش اومد و بعد از سلام و احوالپرسی ماهان گفت: نمی خوای این هندونه رو از دست من بگیری یا خودم ببرم بزارم تو آشپز خونه؟

پوریا هندونه رو گرفت و برد. ناخود آگاه به یاد کار تیلو افتادم: تیلو حاضر نشد من یه کیسه سبک رو حمل کنم. همه نشسته بودن. خانواده جالبی بودن و کلی با هم جور بودن. همه اش شوخی میکردنو میخندیدن. ولی من اصلاً به حرفهاشون گوش نمی کردم. وقتی همه میخندیدن منم به تبعیت از اونا میخندیدم وقتی همه ساکت میشد منم سکوت میکردم. فکرم درگیر بود. کنار پوریا نشسته بودم فقط اون بود که قسمتی از راز این روزم رو می دونست. بلند شدم رفتم طبقه دوم اتاق پریا و گوشیمو بیرون آوردم. روشنش کردم. وقتی اومدم پایین همه دونفر دو نفر گرم صحبت بودن. پوریا هم با آيسان مشغول بود. روی مبل نشستیم و نگاهم به ماهان افتاد که اونم مثل من ساکت و تنها یه گوشه ای نشسته بود. اومد سراغم و کنارم نشست.

-مزاحم که نیستم

-نه. خواهش میکنم

-شما هم مته من تنهایی؟

-من تنهام ولی قاعدتاً شما نباید تنها باشی... همسرتون کجان؟ آها... حتما رفته خونه مادرش درسته؟

لبخندی زد و سرشو تکون داد و گفت: من ازدواج نکردم

کمی تعجب کردم. با تعجب دستمو بلند کردم به سامان و پریا اشاره کردم و قبل از اینکه من چیزی بگم ماهان گفت: حتما میخوای پرسی چرا سامان قبل من دوما شده؟

سرمو به نشونه تایید تکون دادمو گفتم:دقیقا

-خب ماهان عاشق شده بود

-یعنی شماعاشق نشدین؟

-نمی دونم...

-اوا..یعنی چی؟از اون جوابا بوداااااا

یه کم خندید وگفت:تا امروز مطمئن بودم ولی....

-آها خودم تا تهشو خوندم.

میخواست جواب منو بده که گوشیم زنگ خورد.نگاه کردم شماره ناشناس بود.رد تماس کردم.چندبار دیگه پشت سر هم زنگ زد.آخرش ماهان گفت:راحت باشین جواب بدین پارلا خانوم

چه زودم به خودش میگیره؟من به خاطر جواب نمی دم نه خاطر تو؟بلندشدم وگفتم:ببخشین..با اجازه و بعد هم کمی فاصله گرفتم و جواب دادم:الو

-الو پارلا منم تو رو خدا قطع نکن

صدای کیارش بود.کیارش که شماره ی منو نداشت.بعد از اون ماجرا من سیم کارتمو عوض کرده بودم.کی شماره منو بهش داده بود؟حتما تیلانو بهش داده بود.دندونامو روی هم فشار دادمو گفتم:چرا ولم نمی کنی؟

-پارلا من...من دوست دارم عاشقتم

-به من چه؟

-میخوام تو هم عاشقم باشی

-غلطای زیادی...من عمرا عاشق تو بشم

-یه بار فقط یه بار به من فرصت بده همه چیو ثابت میکنم

-چیو میخوای ثابت کنی؟کیارش من و تو به درد هم نمیخوریم..بفهم اینو

-مامان دیگه برام مهم نیس..من بین تو ومامان تو رو انتخاب کردم

-تو بیخود کردی...اون مادرته..زحمتتو کشیده ..حقت نیست اینجوری اذیتش کنی.تو بی مادر سر نکردی ببینی چه قد سخته

-حق منم نیس بدون تو زندگی کنم

-تو در مورد من حقی نداری... اصلا می دونی چیه من خودم یکیو دوس دارم..اونم منو دوس داره

-پارلا به جون خودت که عزیزترین آدم تو زندگی می ...

-مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

-هم تورو میکشم هم اونی که میخواد تو رو از من بگیره...

-هه هه...شوخی جالبی بود.برو مته اینکه قرصاتو با آب گرم بالا انداختی قاطی کردی

-میبینی

یه لحظه ترس تمام وجودمو فراگرفت.من دختر ترسویی نبودم.چرا به یک باره انقد ترس به من هجوم آورده بود؟گوشیو قطع کردم.مات موندم سرجام.لحنش خیلی جدی بود.یعنی واقعا اگه من روزی بخوام عاشق کسی بشم چه اتفاقی میفته؟

ساعت یک شب بود و خانواده سامان در حال رفتن بودن.تا حیاط بدرقه شون کردیم.باهمه خداحافظی کردم.ماهان اومد سمتم وگفت:از دیدن شما خوشحال شدم.

-منم!

خداحافظی کردن و رفتن.منم سریع رفتم اتاق پریا و پالتومو پوشیدم که برم.عمه اومد روی تخت نشست و گفت:پارلا نمی زارم که بری

-عمه جون از فردا باید باز بشینم درس بخونم...اجازه بده رفعه زحمت کنم

-نه..دیروخته

-خب با پوریا میرم..منو میرسونه برمیگرده خونه

-نه..

دیدم تا صب هم اصرار کنم عمه نه میاره پس بی خیال شدم و گفتم:باشه..میمونم.

-پارلا امروز حالت خوب نبود؟

-نه عمه جون خوبم.

-چرا وقتی اومدی من از چشمات خوندم که همون پارلانستی...چیزی شده؟

-نه به خاطر امتحاناس.

-باشه..پس هروقت دلت خواست به من بگو

بلند شد و رفت.

++++

پوریا منو رسوند خونه ام و رفت. دوباره مشغول خوردن جزوه ها شدم. تمومی واحد های این ترمو فول بودم به جز فیزیک فضا. مطمئن بودم تو همه درسا عالی میشم و میتونم نمره کاملو بگیرم ولی فیزیک فضایی رو مطمئن بودم که برای پاس کردن بخونم. باید یکی کمکم میکرد. بین دانشجوهای که من میشناختم فقط تیلو این درسو خوب بلد بود و منم حاضر نبودم برای زیر بار منت تیلو برم و حتما اونم کمکم نمیکرد چون احتمالشو میداد که من ازش جلو بزنم. ناهارمو همراه با صدای بلند موسیقی خوردمو و داشتم دوباره میرفتم سراغ درس و جزوه که صدای آیفون اومد.

-کیه؟

-بازکن دررو....

صدای نازنین بود. داشتم از تعجب شاخ در می آوردم. بدو بدو چیزایی رو که تو پذیرائی روی مبل و زمین ریخته بومد جمع کردم در عرض ایکی ثانیه پرتشون کردم تو اتاق. و بعد جلوی آینه به خودم نگاه کردم. موهامو با کلیپس پشت سرم جمع کردم تا مشخص نشه شونه شون نکردم. تا اینکه زنگ دربه صدا در اومد. آیدا هم کنارش بود. تا منو دید نیشش باز شد و گفت: سیلوم.. مهمون نمی خوای؟

-اگه مثلا الان بگم نه برمی گردی میری؟

-نه

-پس چاره ای ندارم... بیاین تو

نازنین: سلام... خوبی پارلا؟

-تنکس

بعد همونطور که شالو کلاهشو در می آورد گفت: داشتی درس میخوندی؟

-نه داشتم هام هام میل میکردم که شما دو تا رسیدین

آیدا هم شال و کلاهشو پرت کرد روی مبل و گفت: آخ جووون... چی میخوردی؟ حرف غذا که میشه من گشتم میشه.. به منم بده!

-تموم شد

-یه ذره اش هم ؟

-نوووچ

-ته دیگش چی؟

-گفتم که نه

نازنین: داشتی آهنگ گوش میدادی آره؟

-بله

-صداشو شنیدم...آهنگ جدید کامران و هومن بود آره؟؟؟

انگار نکیر و منکر اومده بودن سراغم.یکی داشت از غذام سوال میکرد اون یکی از آهنگی که داشتم گوش میکردم...با بی تفاوتی گفتم:اوهوم

نازنین:بچه ها شما هومنو دوس دارین یا کامرانو؟

آیدا:هومن بهتره...

نازنین:اون مال منه..حرفشم نزن

-نخیرم...مال خودمه.من میمیرم برای تیپ هایی که میزنه

اون دو تا داشتن سر هومن دعوا میکردن منم رفتم چایی دم کردم و اومدم کنارشون نشستم.هنوز بحثشون ادامه داشت.گفتم:بس کنین...نه هومنو میدن به شما نه کامرانو..اونا الان اونجا هزارتا صاحب دارن....

نازنین پاشو گذاشت روی پای دیگه اش و گفت:تو دیروز چرا اونجوری کردی؟

گفتم:چیکار کردم مگه؟

آیدا زد به پشتم و گفت:هیچی...بیچاره تا دهن باز کرد مته یه پلنگ وحشی...

-هووووی..حرف دهنتو بفهم

-باشه مته یه پلنگ زخمی پاتو گذاشتی رو گازو رفتی

-چون قبلا هم جوابشو داده بودم

نازنین:کیارش پسر خوبیه.اتفاقا من ازش خیلی خوشم اومد

ته دلم گفتم:آخه دختره ی بوق تو؛تو خیابونم هر اورانگوتانی رو ببینی میگی عاشقش شدم ازش خوشم اومده کیارش که جای خودشو داره...

آیدا خودشو جدی تر نشون داد وگفت:ببین پارلا به نظر منم باید فک کنی..هرچند ازشش خوشت نمیاد.

-تو رو خدا اونجوری برا من فیگور نگیر که اصلا بهت نمیاد اینجوری حرف بزنی... بعدشم کیارش الان به خاطر اینکه عاشقم باشه منو نمی خواد منو میخواد چون با مادرش لج کرده

آیدا: اینم حرفیه

نازنین: من جای تو بودم ...

حرفشو قطع کردم و گفتم: هرکسی نمیتونه جای من باشه.

خودش منظورمو فهمید. انگار بادشو خالی کرده باشی کز کرد و دیگه چیزی نگفت. رفتم تو آشپزخونه تا چایی بریزم بیارم. آیدا هم دنبالم اومد.

-پارلا با این بدبخت چیکار داری؟

-عوضش دیگه فضولی نمیکنه

-راستی من یکی رو پیدا کردم که اون فکر تو میتونه عملی کنه

سینی رو گذاشتم روی میز غذا خوری دستامو باشوق به هم زدم و گفتم: کی؟

-خرج داره

-حالا بگو

-نه اول تو بگو

-اه خیلی پولکی هستیا!!!! هرچی بخوای

چشمش برقی زد و گفت: اون کیفه چرمه بود چرمش هم اصل بود 400 تومن اونو میخوام

-دردگیری.. باشه کی؟

-فرشته

تو ذهنم شروع کردم به سرچ کردن. همه فرشته هایی که میشناختم جلو چشمم صف بستن. اونواع واقسام فرشته پیر جون خوشگل کوچیک بزرگ میشناختم. گفتم: کدوم فرشته؟

-فرشته جهانی دیگه... همون دختر خوشگله.. رشته اش مهندسی کشاورزیه

-اه.... کصافت چرا به ذهن خودم نرسید. لامصب بد کیسیه!

-این به ذهن هر کسی نمیرسه...

خواستم دنبالش کنم ولی دوید و رفت کنار نازنین. سینی چایی رو برداشتمو به نقشه ام بیشتر فک کردم. فرشته دختر خوشگل و جذابی بود تنها ایرادش دماغش بود که اونم پارسال عمل کرده بود و زیباییش دو چندان شده بود. نشستم روی مبل. نازنین با ناراحتی پرسید: حالا حالت خوبه؟

آیدا: دستت درد نکنه پارلا. دیروز کلی خندیدم. اه ه ه ... خداییش صحنه رمانتیکی بود

-مرضضض. زمین خوردن من خندیدن داشت؟

-زمین نخوردی که .. شاهزاده سوار بر اسب سفید نجات داد.. خوشم میاد کلا استعداد زمین خوردن رو برفو داری

نازنین: مگه قبلا هم همچین اتفاقی افتاده؟

آیدا: آره . همین پارسال رفتیم تو حیاط عمه اشون.. همچین با کله خورد زمین جات خالی نازی کلی خندیدم

نازی: چیزیت که نشد؟

من فعلن داشتم به فرشته فک میکردم. به جای من آیدا جواب داد: نه بابا.. تازه برای اینکه کم نیاره بعد اینکه بلند شد رو کرد به پوریا پسر عمه اش و گفت دیدی حرکتو؟

نازنین داشت میخندید و من بیشتر و بیشتر داشتم به نتیجه میرسیدم. گفتم: اصلا پاشین برین ببینم من درس دارم

آیدا: خوبی هم بهت نیومده.. اومدیم ببینیم حالت خوبه؟ البته حالت باید بهترم شده باشه.. وای وای وای.. تیلارو رو بگو.. بیچاره بعد رفتن تو فقط تو فکر بود

-جدا؟

-آره.. کیارش هم از اون بدتر

-تیلارو فهمید خواستگاری کیارشو؟

نازنین: من بهش گفتم. آیدا راس میگه تو فکر بود عمیق عمیق تا عمق 6متر!

-پس خطر غرق شدن نداشته...

چاییمو سر کشیدمو ته مونده اشو رو آیدا پرت کردم و گفتم: میشینین درس میخونین... دیگه هم حرفی از هیچ پسری زده نمیشه.. اوکی؟

فردا باید اولین امتحانو می دادیم. عصر بود تصمیم گرفتم یه کم به مغزم استراحت بدم و برم خرید. ماشینمو از پارکینگ بیرون آوردم و خواستم برم یه کم مواد غذایی بخرم. توی آینه که نگاه میکردم همش فک میکردم یه ماشینی داره تعقیبم میکنه. به خودم میگفتم: مردم مگه بیکارن بیفتن دنبال تو.. پارلا بدبین نباش

پیاده شدمو و نگاه کردم تا ببینم کسی که فک میکردم تعقیب میکنه هست یا رفته. نبود. به خودم گفتم: دیدی زده بود به سرت... تو مغزت عادت نداره انقد درس بخونی الان ازش کار کشیدی رفته رو ابرو.. توهم زده

یه ساعتی خرید کردم مونده بودم چه جووری اینارو باید تا ماشینم ببرم. چون هم سنگین بودن هم خیلی زیاد داشتم به همین فک میکردم که صدای کیارش باز من وسر جام میخکوب کرد.

- عزیزم میخوای کمکت کنم؟

با خشم بهش خیره شدمو گفتم: نه

- ولی من میخوام کمکت کنم

- تو اگه میخوای به من کمک کنی فقط گم شو برو..

- بابا یه کم لطیف تر! چرا وقتی با من حرف مینیزی انقد خشونت به خرج میدی؟

- لطافت به تو نیومده..

- خشن باشی من خشن ترما...

- دارم میبینم.

- نه تو اون روی منو ندیدی.

- اون روت و این روت زیاد فرقی ندارن.. هر دوشون سگی ان

- پارلا با من راه بیا

- کیارش خواهش میکنم برو

دستاشو مشت کرد و محکم فشارشون داد و رفت سوار ماشینش شد. تازه متوجه شدم که ماشینی که از صب منو تعقیب میکرد کیارش بوده. ماشینشو عوض کرده بود. اون روزا یه پرشیا نوک مدادی داشت اما الان یه آزرای خوشگل زیرپاش بود. با هزار بدبختی و مصیبت خرید هامو به ماشین رسوندم. منتظر موندم تا کیارش بره و من بعد راه بیفتم ولی خیال رفتن نداشت. ماشینو روشن کردم راه افتادم. کمی که جلوتر رفتم فهمیدم بازم دنبالمه. این چه سیریشی بود.. دست بردار نبود. بالاخره به خونه رسیدم. از ترس اینکه بلایی به سرم بیاره زود ماشینو تو پارکینگ پارک کردم رفتم خونه. در رو چند دور قفل کردم تا مطمئن باشم. از کنار پرده نگاه کردم تا ببینم میره یا نه که نیم ساعت بعد رفت. سابقه نداشت که بزارم صدای آلارم گوشیم انقد ادامه پیدا کنه. اگه 5 دقیقه بیشتر هم میخوند قطعا پیت بل صداس میگرفت و به آب داغی چیزی نیاز پیدا میکرد. بلند شدمو به ساعت نگاه کردم. سر و صورتمو شستمو تو آینه به چشمای خودم زل زدم...

- پارلا امروز استارت امتحانا زده میشه.. تو آماده ای.. تو بهترینی

-آره...من میتونم

-شک نکن اون بورس مال توئه...به تیلو فک نکن..فرشته همه کارا رو میکنه.

-آره..اون استرسی که الان تو دلمه رو همین جا چالش میکنم..من باید اون بورسو ببرم

امتحان ساعت یازده بود..آیدا قرار بود بیاد خونه منو بعد باهم بریم..الان دو هفته ای بود که تیلو رو ندیده بودم.

لباسامو پوشیدم آماده داشتم از این سمت پذیرائی تا اون سمتش قدم رو می رفتم..آیدا آیفونو زد و اومد بالا..تا منو دید گفت:اه..یه کم به خودت می رسیدی خب...حالم به هم خورد...اون ابروهات شبیه زمین فوتبال شده

-وقت نداشتم

-بیا دراز بکش رو تختت یه دستی توش ببرم

-الانم وقت ندارم

-ایششش...یالا دراز بکش ببینم

-نه تورو خدا..میخوای ابرو رو درست کنی چشمم کور میکنی نمی تونم امتحان بدم..یا هم ابرو رو با پوسم یه جا با هم برمیداری..از خیرش بگذر

-باشه..عکس العملا دیدینه امروز

-آیدا انگار دارن تو دلم رخت میشورن...دلم شور میزنه

-رخت چرکای ننه منم دارن اون تو میشورن یا نه؟

-گم شوووو بابا

-من برم دسشویی بعد بریم

وقتی رسیدیم جلوی دانشگاه ماشینو پارک کردم..به آیدا گفتم:تو برو من یه کم استرس دارم ده دقیقه بعد میام

-عجیب رفتی تو حس فیلم ها...انگار باورت شده راس راسکی قراره بورسو ببری

-عوض امید دادنته؟

-منو چه به این حرفا..من رفتم

آیدا پیاده شد و من چن تا نفس عمیق کشیدم..جلوی ماشین من خالی بود..تیلو اومد درست جلوی ماشین من پارک کرد..نمی خواستم باهاش روبرو بشم..کیفمو برداشتمو پیاده شدم..همین که سوئیچو در آوردم دیدم تیلو هم پیاده

شد. نگاهش کردم. اونم مثله من این مدت به خودش نرسیده بود. سابقه نداشت تیلو صورتشو سه تیغ نکنه بیاد دانشگاه. این نشون میداد اونم مثله من از یه دقیقه اش هم نگذشته.

ته دلم گفتم: اه... چندش! ببین جنگل آمازونی راه انداخته واسه خودش!

از همونجا سلام داد و منم آروم جواب سلامشو دادم. خواستم برم که گفتم: آماده ای؟

-خیلی

-منم آماده ام

راه افتادم سمت دانشگاه. ورقه ی امتحانی رو که گرفتم دستم بسم الله گفتم و شروع کردم. از خودم تعجب میکردم. من همیشه چن تا سوال رو بلد بودم بقیه شو با تقلب و هزار تا مصیبت جواب میدادم. ولی امروز داشتم به همه ی سوالا جواب میدادم. حتی زیاد فکرم نمیکردم. به خودم میگفتم: اوللا! یعنی این خودتی پارلا؟؟؟؟ نگاهم به تیلو افتاد. با آراش خاصی به سوالا جواب میداد. برخلاف من که تو استرس دست و پا میزدم. اون عین خیالش هم نبود. شاید هم به خودش مطمئن بود. همین که تموم سوالا رو جواب دادم نفس عمیقی کشیدم و گفتم: خداجون میسی!!! دیدم تیلو بلند شد در کمال خونسردی ورقه اشو به مراقب تحویل داد و رفت. ولی من میخواستم چند دور هم مرور کنم که مطمئن از جلسه برم بیرن. برای بار دوم داشتم مرور میکردم که نوک خودکار آیدا تو کمرم فرو رفت...

-سوال 4 چی میشه؟

-چمدونم

-بزار الان بریم بیرون من اگه به حسابت نرسم....

ورقمو کج کردم گفتم: بنویس... حرومت بشه!

وقتی از جلسه اومدم بیرون دلم میخواست تیلو رو ببینم و عکس العملشو ببینم تا بفهمم از امتحان راضی بوده یا نه. آیدا داشت لعن و نفرینم میکردم که چرا همه سوالا رو نشونش ندادم که پرهام و تیلو با هم به سمت ما اومدن. دستامو از تو جیبم بیرون آوردمو به هم مالیدم تا گرم تر بشن و از یک شروع کردم به شمردن تا برسن. 15 نشده رسیدن به ما. پرهام رو کرد به آیدا و گفتم: آیدا من خراب کردم.. تو چندچندی؟

آیدا: منم مته تو پرهام. این پارلای لامروتم هم نشون نداد ورقشو

پوزخند تلخی روی لب تیلو نشست. رو کرد به من و گفتم: مثله آب خوردن آسون بود

یعنی میخواست کری بخونه؟ گفتم: هه هه برای منم خیلی آسون بود...

آیدا: مثلاً که چی هان؟ هان؟ مثلاً سر ترین؟ ما دوتا جرقه شما دوتا بیگ بنگ.. خوبه؟

دلخور به نظر می رسید به خاطر همین نخواستم زیاد سربه سرش بزارم. نازنین و شاهینم با هم رفته بودن و ندیدمشون. آیدا هم میخواست با پرهام بره. وقتی اومدم بیرون اون طرف خیابون آزرای کیارشو دیدم. یعنی اومده بود که بازم بیفته دنبالم؟ چرا ول کن نبود؟ سریع سوار ماشین شدمو راه افتادم. کمی که جلوتر رفتم فرشته رو دیدم که ایستاده تا تاکسی بگیره. توقف کردم و شیشه ی پنجره رو کشیدم پایین و گفتم: خانوم خوشگله پپر بالا فرشته: پارلا تویی؟

سرمو تکون دادمو گفتم: نه پس عمته!!! فرشته بیا بریم دیگه

فرشته دختر پایه ی باحالی بود. انصافا خیلی خوش قیافه و خیلی خوش هیكل بود. چشم و ابروی مشکی با لبای خوش فرم و وبینی عملی سربالا ی کوچیک. البته تو نگاه اول میتونستی تشخیص بدی که دماغش عملیه. گفتم: خب چه خبر؟

-سلامتی... بی معرفت شدیا

-سرم شلوغه به جان تو..

-منم سرم شلوغه

ته دلم گفتم نکنه فرشته هم مثله آیدا پر!!! نکنه اونم قاطی مرغا شده باشه؟؟؟! پرسیدم: خبریه؟

-نه بابا

-جون پارلا راستشو بگوو... من طاقت شنیدن هر چیو دارم

یه کم خندید و گفت: فعلمن که آس و پاسم

-پس یعنی بی اف نداری؟

-نه.. الان وقت امتحاناس بی خیالشون شدم... ماه بعد سرم شلوغ میشه

-چرا؟

-بابا ولنتاینه دیگه

-پایه ای یه بچه پولدار خوشتیپ بهت معرفی کنم.. خوب خرجت میکنه ها

-کی هست؟

-تیلانو ملکی

-اون که عشقمه... ولی نمیشه

-میدونم اخماش تو همه ولی تو یه قدم برو سراغش اون دو قدم میاد طرفت

-بچه ها خواستن تورش کنن ولی نشده

راس می گفت.توی این چند سالی که با هم بودیم خیلی ها خواسته بودن باهاش صمیمی بشن ولی تیلو سخت گیر تر از این حرفا بودگفتم:اونا این کاره نبودن..تو یه کم برو جلو نه نمیشنوی

-حالا چی به تو میرسه؟

-به من؟هیچی

-نه یه چی هس که نمیگی

باید بهش میگفتم؟شاید قبول نمی کرد ولی بهتر از دورغ گفتن بود.گفتم:هرطور شده باید رامش کنی..منو اون داریم سربورسیه دانشگاه با هم میجنگیم

با تعجب گفت:تو!!!

-آره.مگه من چمه؟

یه کم خندید وگفت:تو همون پارلایی هستی که میخواست واحد هارو پاس کنه.کس دیگه ای هم هست؟

-نه..جز من وتیلو کسی تو این بازی نیس...

-ای بابا دخترونه پسرونه شد که.

-هستی یا نه؟

-گفتی کیا تو بازی هستن؟

-فقط منو تیلو

-د نشد دیگه!منم از این به بعد تو بازییم

دستمو از شادی چن بار وری فرمو زدمو گفتم:جان من؟!بول...دمت داغ

-فقط به خاطر تو نیس.میخوام یه دختر این بورسو ببره

-عاشقتم.....

-دارم براش

حواسم بود که کیارش هنوز دنبالمه.فرشته رو یه جایی نزدیک خونشون پیاده کردم مسیر خونه ی خودمو در پیش گرفتم.وقتی ماشینو پارک کردم کیارش زنگ زد.چند بار جواب ندادم ولی آخرش بابی میلی گفتم:الو..چی کرداری؟

-سلام عزیزم

-سلام..کاری داری؟

-نه کاری ندارم

-من به بیکار جماعت جواب نمیدم.شرمنده

گوشیو قطع کردم و رفتم بالا.همین که رسیدم خونه زنگ زدم به آیدا و همه چیز رو براش تعریف کردم.اینکه فرشته پیشنهادمو قبول کرده واینکه کیارش یه ثانیه هم ول کنم نبوده...حالا دیگه امتحانا افتاده بود رو دور تند و پشت سر هم امتحان می دادیم.من می دونستم همه امتحانا رو دارم به بهترین شکل ممکن پاس میکنم و هیچ نگرانی نداشتم.ری اکشن های تیلاو هم نشون دهنده ی این بود که از همه چیز راضیه.تنها چیزی که ذهنمو درگیر کرده بود کیارش بود و امتحان فیزیکی فضا...که هر چقدر میخوندم نتیجه نمی داد و ازش سر در نمی آوردم.از فرشته هم خبری نشده بود و من منتظر بودم تا اتفاقی بیفته ولی فعلا اوضاع اون جوریه که من میخواستم نبود.چند روزی بود به خاطر ترسم از کیارش همراه آیدا میرفتم کتابخونه و تا دیر وقت اونجا میموندم.ساعت 5بعد از ظهر بود.آیدا چن بار ته خودکارشو روی میز زد و آروم گفت:بریم بیرون...دیگه حاله داره از هرچی کتابه به هم میخوره

-هییسسس!باشه.

دستامو گذاشته بودم تو جیبم و آیدا حرف میزد:پارلا خیلی به این کیارشه رو دادی

-باید چیکار میکردم که نکردم؟من تا حالا صدبار بهش گفتم آقا شما به درد من نمیخوری

-باید تا حالا نفله اش میکردی...

-نه بابا

-آره..میبردیش به جایی بیرون از شهر میزدی میکشتیش

سرمو تکون دادمو گفتم:من واقعا یه وقتایی ازت ناامید میشم آیدا.....من موندم تو چطور دانشگاه قبول شدی!ای خدا بین منو داری با کیا امتحان میکنی!!!

-فرشته چی شد؟

-خبری نیس

-بره گم شه..بهش بگو تا تو دس بجنبونی تیلاو تخصصشو گرفته برگشته

-ای بابا...میشه یه کم دهنتمو ببندی من فک کنم ببینم باید چی کار کنم؟

از پله ها داشتیم می اومدیم پایین که صدای پرهامو از پشت سر شنیدم:سلام خانوما

آیدا با ذوق برگشت جوابشو داد:سلام آقا.

منم با بی تفاوتی جوابشو دادم:سلام

پرهام:پارالا خانوم میشه من چند دقیقه با آیدا خصوصی صحبت کنم؟

خصوصی؟بیچاره الان هرچی تو بگی آیدا از ب بسم الله اشو میاد به من یگه تا اون تهش!کجای کاری برادر!!!لبخندی زدمو گفتم:اوه بله..خواهش میکنم بفرمایین

بعد رو کردم به آیدا و گفتم:من رفتم بوفه یه چایی بگیرم بخورم اونجا منتظرتم

بعد از جداشدن از اونا چن تا سوال به ذهنم هجوم آوردن..یعنی تیلانو هم الان اینجا بود؟خدا رو شکر که از صب اینو نمی دونستم وگرنه تا حالا هیچی نخونده بودم..چاییمو سر کشیدمو بلند شدم رفتم از پنجره به بیرون نگاه می انداختم..از آیدا خبری نبود..دوباره برگشتم سر جام نشستم و گوشیمو بیرون آوردم و زنگ زدم به آیدا.

-سلام فرشته جون

-علیک سلام...خوبی؟

-خوبم...مرسی..چه خبر؟

-از خودم چه خبر یا از تیلانو چه خبر؟

از شیطنتش خنده ام گرفتمو گفتم:از جفتتون چه خبر؟

-من خوبم ولی تیلانو نه

-چرا؟

-بابا این یه گنده دماغیه که نگوووو..برا من طاقچه بالا میزاره

-انصافا طاقچه بالا گذاشتن هم داره دیگه

-خب بعدش

-تیلانو هم خوش تیپه هم خوش فکره هم خوش...

-اوه ه ه..کی میره این همه راهومه ی خوش های عالمو داشته باشه خوش اخلاقی رو نداره جون تو

-آره این یه قلموراس میگی نداره...

-نکنه عاشقش شدی؟

-من؟؟؟نه بابا مگه خر مغزمو گاز گرفته

-گفتم شاید

-شاید باید نداره...حالا چی کارمیخوای بکنی؟

-بسپارش به من...

-فقط زودتر..این هرروز از جلسه میاد بیرون لبخند ژکوند تحویل من میده ها

-بهش فک نکن...من هواشو دارم

-باشه..کاری نداری من برم

-باشه خداحافظ

گوشیو روی میز گذاشتم و دوباره توی ذهنم به تیلاو فک کردم.این مدت به خاطر اینکه حرص منو دربیاره از هیچ تلاشی دریغ نکرده بود.منم باید جوابشو میدادم.از ته دل آهی کشیدم.دستای آیدا روی شونه ام قرار گرفت.خم شد چشمکی زد وگفت:باب اینقد بهش فک نکن یا خودش میاد یا ایمیلش..شاید هم اس ام اسش..

-دوساعته منو کاشتی اینجا چیکارت داشت؟

-هیچی

-آهان...یعنی مثلاً نمی خوای بگی؟؟؟

-میدونی..پارلا!!

زل زده بود به چشمم.این نگاه آیدا یعنی اینکه اتفاقی افتاده بود...یعنی الان یه حرفی توی دلش داشت غل غل میکردو میخواست همه چیو به نفس بگه...سرشو انداخت پایین.

گفتم:ای بابا بریز بیرون ها الان یهو میترکی

-میدونی چی؟

-هان....

-پرهام اینا این جمعه شب میان خواستگاریم

نفس عمیقی کشید و دوباره سرشو انداخت پایین.بلند شدم گونه اشو بوسیدم وگفتم:تبریک میگم....آیدا به آرزوت رسیدی.بالاخره یه بدبخت بی نوایی پیدا شد بیاد خواستگاریت

سرشو بلند کرد و من فهمیدم گونه هاش سرخ شدن.چپ چپ نگاهم کرد وگفت:باز من به آروزم رسیدم...عیب نداره غصه نخور تو هم به زودی به آرزوت میرسی...

روی دستشو نیشگون گرفتمو گفتم:آروزی من فقط پاریسه

-حالا چی بپوشم؟

-ای وای... شروع شد. هر چی دلت خواست.. آیدا تیلو هم اینجاس؟

-نه بابا. پرهام تنها اومده

-چرا نیومده؟

-میگه تو خونه تمرکز بیشتره...

-ایشششش...

اینبار لرزش گوشیم روی میز باعث شد حرفمو نتونم ادامه بدم. شماره کیارش بود.

-سلام عزیزم خسته نباشی

-سلام.. من چندبار بگم کیارش ما نمیتونیم با هم خوشبخت باشیم

-بدبخت هم نمیشیم

-من نمی دونم دیگه باید چه جوری بهت بگم من به..... تو ...ع...لا...قه ...ای ...ن...دا...رم

-مامان راضی شده

-من باید راضی باشم که نیستم

-حرف آخرته؟

-حرف اولم همین بود... حرف آخرم هم همین

-رفتی کتابخونه که من دستم بهت نرسه؟ هه.. از این به بعد بیشتر مواظب خودت باش. من دیگه از در دوستی وارد

نمیشم

گوشیو قطع کرد. دستام یخ زد. نمی دونم چرا اون لحظه نگاهش جلوی چشمم نقش بست. اینبار دیگه مصمم تر از همیشه حرفشو زد. یعنی واقعا میتونست کاری بکنه؟ میخواست بلایی به سر بیاره؟ دلش می اومد؟ آیدا دستامو گرفت تو دستاش وگفت: چی گفت که شدی کوه یخ؟

دهنم نیمه باز مونده بود. با منگی گفتم: تهدیدم کرد..

-بیخود کرده.

-نه اینبار میدونم کاری میکنه... یه چیزی تو صداس بود که تا حالا ندیده بودم

-یه چیزی گفته... پارلا... پارلا انقد نگران نباش

-پاشو بریم

رفتیم وسایلمونو جمع کردیم و راه افتادیم. آیدا اصرار کرد که به پرهام بگه و اون با کیارش صحبت بکنه ولی من نمیخواستم اونا رو درگیر این ماجرا بکنم. فقط به کیارش زنگ زد و باهاش خداحافظی کرد. اومدیم بیرون از کتابخونه. کیارش پشت فرمون ماشینش نشسته بود. تا مارو دید پیاده شد. اومد سمتون ولی من دویدم سمت ماشین و آیدا هم به تبعیت از من بدو سوار ماشین شد. نگران به نظر میرسید. داشت دنبالمون می اومد. برگشت نگاه کرد و گفت: میخوای بیای خونه ما؟

-نه

-میخوای من پیام امشب پیشت؟

-نمی دونم...میشه؟

-باید زنگ بزنی به مامان بگم

زنگ زد به مادرش و اجازه گرفت تا شب پیش من بمونه. به خونه رسیدیم و آیدا سریع سراغ پنجره رفت و نگاه کرد. بلند گفت: آخییییش..رفت. عوضی حالمو به هم میزنه

-دیده تو اینجایی واسه همین امشب زود فلنگو بست

-من که میگم کاری به کارت نداره..میخواد زهرچشم بگیره. منو بگوامشب از خوابیدن رو تخت نرمم محروم شدم

-حالا که اینطوری شد همینجا رو زمین خشک میخوابی تا دلم خنک بشه

-نه خیرم..تخت امشب مال منه

روز بعد فیزیک فضائی امتحان داشتیم. فکر و خیال اینکه کیارش بلایی به سرم نیاره از یه طرف و فکر اینکه این امتحان سخت ترین امتحانه از یه طرف داشت منو از پا می انداخت. با آیدا به صبحانه ی عجله ای درست کردیمو آیدا شروع کرد به خوردن..

-نمی خوری؟

توفکر بودم. با همون حالت جوابشو دادم: نه اشتها ندارم

-اینجوری که من از گلوم پایین نمیره

-دارم میبینم!

بعد از خوردن صبحانه آیدا رفت سراغ آینه و میز آرایشو مشغول تزئین خودش شد و منم قاب عکس روی دیوار رو برداشتم و رفتم تو پذیرائی تا بتونم با مامان و بابام تو خلوت درد و دل کنم. به چشمای مامان زل زدمو گفتم: صبحت به

خیر مامان گلم... مامان امروز برام دعا میکنی؟ امروز دخترت یه امتحانه سخت داره... باباجون برای پارلات دعا کن امروز باشه؟ من فقط میخوام پیام اونجا کنار تون باشم... اونم همیشگی نیس فقط دو ساله بعد باید پیام اینجا ودوری تونو تحمل کنم... تورو خدا دعا کن

کم کم داشتم بغض میکردم که آیدا از اتاق بیرون اومد و به به قاب توی دستم نگاهی کرد و اومد سمتم و گفت: قربونت برم من

- آیدا امروز استرس دارم

- چقد استرس داری تو آرام باش بی خیال دنیا و قانون باش

- پاشو بریم الان کنسرت راه میندازی

کیارش امروز دنبالمون نکرد. آیدا می گفت: دیدی گفتم جریزه این کارار ونداره... همون جوری یه چیزی پورنده بابا..

روی صندلیم نشستم و داشتم تو دلم نذر و نیاز میکردم. تیلا هنوز نیومده بود و من تعجب کرده بودم که چرا خبری ازش نیست. ورقمو که گرفتم شروع کردم به خوندن سوالا. دیگه مشغول سوالا بودم و حواسم به هیچی نبود. وقتی سرمو بلند کردم 4 تا از سوالا مونده بود و من جوابی براش نداشتم. تیلا هم اومده بود. بازم آرام و مطمئن به صندلیش تکیه داده بود و سوالا رو جواب میداد. هی به مغزم فشار می آوردم ولی دیگه فیزیک فضائیم تموم شده بود. نذر و قسم و نیاز هم جواب نمی داد. یه ساعتی گذشته بود و من چن تا سوال رو به آیدا هم تقلب رسوندم. تا اینکه تیلا با خونسردی همیشگیش بلند شد و ورقشو داد و بیرون رفت. اعصابم حسابی خورد بود. این امتحان حکم شکست من بود. دید یه جوری خودمو خالی میکردم. منم بی درنگ دنبالش بلند شدم و رفتم بیرون. داشت میرفتم سمت خروجی. راه افتادم دنبالش و بلند صداش کردم: آقای ملکی... آقای ملکی...

ایستاد ولی برنگشت که نگاهم کنه. در همون حالت گفت: کاری داشتین؟

داد کشیدم سرش: شما شماره ی منو به پسر داییت دادی؟

سکوت کرد. یه بار دیگه گفتم: گفتم شماره ی منو شما به کیارش دادی؟

گفت: من دادم

دلم میخواست بگم تو خیلی بیجا کردی بدون اجازه شماره منو دادی دست کیارش... ولی یه چیزی مانع شد و گفتم: شما... شما....

- من چی؟

- کار اشتباهی کردی

برگشت و نگاهم کرد. یه خشم عجیب رو تو نگاهش دیدم. زد تو چشمام و گفت: چیکار کرده مگه؟ اون فقط میخواد درخواست ازدواج بده

-بیخود کرده.. باید قبلش از من اجازه میگرفتی

-این لوس بازیای دخترونه رو بزار کنار... مثلاً میخوای با این کارت به چی برسی؟

-تو عادتته از شاکی متهم بسازی. میگم به چه حقی شماره منو دادی به کیارش؟

نزدیکتر شد. خم شد و زل زد تو چشمام و گفت: دوس داشتم... من برای کارام از کسی اجازه نمیگیرم

آرومتر طوری که نشنوه گفتم: تو غلط کردی عوضی

دوباره سرشو نزدیک تر کرد و گفت: چیزی گفتی؟

از نگاهش ترسیدم. گفتم: نه

برگشت راه افتاد که بره ولی ایستاد پوز خندی زد و گفت: راستی فیزیک فضائی خیلی آسووون بود. نه؟

دیگه داشتم خفه میشدم. دندونامو محکم روی هم فشار دادمو دستمو مشت کردم. تیلو رفت و من هنوز داشتم توی ذهنم خرخره اشو میجویدم. بعد از رفتنش منم راه افتادم که برم. سوار ماشین شدم و همین که خواستم سوئیچو بچرخونم یه اس ام اس اومد. گوشیمو انداختم روی صندلی کناری و گفتم: تو این اوضاع واحوال کدوم خریه... حوصله نگاه انداختن به گوشی رو هم نداشتم. همین که راه افتادم دیدم یه ماشین نور بالا میده. تو روز روشن اینم گیر داده بود. و هی بوق میزد. یه لحظه با سرعت ازم سبقت گرفت و من فهمیدم کیارشه.

-ای لعنت به این شانس! ببین چه جووری با قوم عجوج ومجوج در افتادم.. اون از کیارش اینم از تیلو... خانوادگی مشکل دارن

شیطونه میگه زنگ بزnm فرشته بگم بی خیال تیلو شو بیا این کیارشو خرش کن دست از سر من برداره....

جلوتر رفت و ایستاد. فک کردم دیگه نمیخواد دنبالم بیاد. وقتی رسیدم تو کوچه و کیارش به ماشینش تکیه داده بود و منتظر بود. خواستم برگردم برم ولی گفتم بهتره کم نیارم. سریع ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و خواستم پیاده بشم در پارکینگو ببندم که دیدم داره میاد سمت در. داشت می خندید و می گفت: امروز دیگه کلکت ساخته اس....

با سرعت رفتم سمت در و اونم دوید. خدایا!!!! دستشو دراز کرد که جلومو بگیره همین که به در رسید آخرین چارچوب در وبستمو نشستم روی زمین. اون طرف ایستاده بود و داشت می خندید. چن تا لگد محکم به در پارکینگ زد و گفت: دیدی پارلا....

خدوت خواستی.. من که کاری به کارت نداشتم فقط میخواستم عشقم باشی... امشب به حسابت میرسم.

دوباره چن تا لگد محکم به در زد و من از ترس اینکه در از جا کنده بشه کیفو وسایلمو برداشتمو رفتم بالا.

بغض عجیبی داشتم. وسایلمو ریختم رو کاناپه. از کنار پرده نگاه کرد هنوز وایساده بود همونجا. خواستم زنگ بزنم به عمه ولی دلم نیومد نگرانش کنم.. خواستم زنگ بزنم آیدا دیدم کاری ازش برنمیاد.. خواستم زنگ بزنم پلیس دیدم حوصله در دسر ندارم... سعی کردم به خودم آرامش بدم و به خودم تلقین کردم که تا شب نشده حتما از اینجا میره....

ساعت ده شب بود و کیارش هنوز نرفته بود. گوشیمو برداشتمو نگاه کردم. اس ام اس کیارش بود. "من چیزی رو که میخوام با زور به دست میارم" توی اتاق قدم رو می رفتم گهگاهی میرفتم نگاه میکردم رفته یا نه ولی امشب ول کن نبود.. ساعت یک شب شده بود برای آخرین بار از پنجره نگاه کردم هنوز همونجا بود. رفتم سمت در و قفلشو چک کردم تا ببینم کاملا بسته اس. وقتی از چفت و بستش مطمئن شدم رفتم توی اتاق خواب و سعی کردم بخوابم. خوابم نمی اومد ولی چن تا صلوات فرستادمو خوابیدم.

توی خوابم آرامش نداشتم. هی به خودم میگفتم پاشو برو بین کیارش رفته یانه... با هزار مصیبت و بهونه خودمو آماده کردم تا برم و دوباره یه نگاه بندازم. دمپایی های پشمیو پام کردم بدون اینکه چراغی رو روشن کنم راه افتادم. ولی صدایی باعث شد توقف کنم. انگار صدای در ورودی بود که داشت باز میشد. خواب از سرم پرید. گوشامو تیز تر کردم. آروم رفتم پشت در.... داشت نزدیک میشد نزدیک و نزدیک تر... نکنه کیارش باشه؟ نکنه واقعا میخواد بلایی به سرم بیاره؟ کم کم اشکام جاری شدن... رفتم پشت در و خواستم در اتاقو از پشت قفل کنم ولی صدای نفس های اون شخص نشون میداد که پشت دره. همین که خواستم در رو ببندم با زور خواست درو باز کنه... لعنتی! زورش بیشتر از من بود... نتوستم حریفش بشم... وارد اتاق شد. توی تاریکی عقب عقب قدم برمیداشتم...

با ترس و لرز گفتم: تو... تو... تو کی هستی؟

جوابی نداد. فریاد کشیدم: گفتم تو کی هستی؟

دیگه رسیده بودم به تخت. اومد جلوتر و به من زدیک شد. داشتم بیشتر می لرزیدم. خواست به من دست بزنه و من خواستم به قدم دیگه عقب تر برم که افتادم روی تخت... ولو شدم رو تخت و صدای خنده اش باعث شد بیشتر گریه کنم. خم شد و آباژور کنار تختو روشن کرد. و آروم گفت: میدونی وقتی میترسی دوس داشتنی تر میشی؟

برق نگاهش آشنا بود و صدایش هم همینطور... کیارش بود. گفتم: تو رو خدا کیارش... خواهش میکنم

چنگ زد به تی شرتم... داد کشیدم: دس نزن به من... دس نزن

صدای خنده اش بیشتر شد... جیغ کشیدم: کمک! کمک!

سیل اشکامو با پشت دستم پاک کردم و گفتم: کیارش آخه چه جوری دلت میاد؟ همونطور که داشت نزدیک تر میشد گفت: همونطور که تو دلت اومد دل منو بشکنی... منم میتونم پارلا

خواستم دوباره جیغ بکشم که یه دستشو جلوی دهنم گرفت و با دست دیگه اش دستای منو مهار کرد و گفت: تو مال منی پارلا... مال منی... دستشو گاز گرفتمو وطعم خون تمام دهنمو پر کرد. زود تف کردم روی زمین. دستشو کشید کنار و گفت: لعنتی!

صورتشو نزدیک تر کرد. قلبم داشت می ایستاد. نگاهش روی لبام خیره مونده بود. نزدیک شد.. نزدیک تر و همین که خواست لباسو روی لبام بزاره با آخرین رمقی که داشتم جیغ کشیدم: نههههههههههه!!

با صدای بلند جیغ خودم از خواب بیدار پریدم. تمام بدنم خیس عرق شده بود. زبونم بند اومده بود و قلبم شدید میتپید. کابوس وحشتناکی بود... مرز واقعیت و خواب از بین رفته بود. من هنوز هم باور نمیکردم که این فقط یه خواب بوده.. بلند شدم و به اطراف نگاهی انداختم... آباژور رو روشن کردم تو اتاق قدم کسی نبود... زیر تخت هم نگاه کردم. بعد رفتم پذیرائی و چراغ رو روشن کردم با دقت همه جای خونه رو گشتم ولی کسی نبود... یه لیوان آب خنک برداشتم و خوردم. بعد رفتم جلوی پنجره و بیرونو نگاه کردم.. کیارش رفته بود. همونجا روی یکی از مبلا نشستم و دیگه خوابم نیومد. ذهنم قفل کرده بود... ذهنم واقعا قفل کرده بود فقط تونستم بگم: ای تو روح رفته گانت وزنگانت کیارش که آرامشمو ازم گرفتی...

نه خوابم اومد نه دلم میخواست بخوابم. تا صبح صلوات فرستادم تا اتفاقی نیفته. بعد اذان صبح نمازمو خوندم و از خونه زدم بیرون. احتمال میدادم که مثله هرروز کیارش بیاد تا بیفته دنبالم. راه خونه ی عمه رو در پیش گرفتم. خیابونا خلوت بود و من خیلی زود به خونه ی عمه رسیدم. تنها چیزی که به ذهنم میرسید این بود که خودمو بندازم تو بغل عمه و گریه کنم. همه با تعجب و چشمایی پف کرده به استقبال اومدن. شوهر عمه ام اولین کسی بود که دیدمش. در رو باز کرد و گفت: پارلا جان چیزی شده؟

سرمو تکون دادمو گفتم: نه

پریا و پوریا از پله ها اومدن پایین تا به من رسیدن پرسیدن: چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟ زبونم بند اومده بود. جوابشونو ندادم. با نگاه منتظر عمه موندم. عمه از پله ها آروم پایین اومد. به سمتش رفتم. همه مات ومبهوت نگاهم میکردن... خودمو تو آغوشش جا دادم وزدم زیر گریه. دست خودم نبود باید خالی میشدم. عمه سکوت کرده بود فقط گاهی میگفت: آروم باش... عزیزم آروم باش

یه کم که گذشت پوریا اومد برای تغییر حال وهوا گفت: ای بابا.. مامان حسودیم شد... یه بار منو اینجوری تو بغلت نگرفتی!

عمه از روی گونه ام بوسید و گفت: پوریا برو اتاقت

پوریا: خفقان که میگن اینه ها... حق اعتراض نداری! عجب زندگی شده

حالا کم کم داشتم امنیت و آرامشو حس میکردم. کم کم از آغوش عمه بیرون اومدم. شوهر عمه ام دستشو گذاشت رو شونه ی پوریا و گفت: پسر مگه نشنیدی مادرت چی گفت؟ برو اتاقت

پوریا: آخه چرا؟ پارلا من میگم اینا منو از تو خوب پیدا کردن باور نمیکنی...

پریا زد زیر خنده. پوریا گفت: هه.. هه.. چی خنده داره الان؟

پریا همونطور که میخندید به پاهای پوریا اشاره ای کرد و گفت: اون پاهای پشمالوی تو خنده داره... شلووارکشو نگاه... پوریا نگاهی به خودش انداخت و وقتی متوجه شد انقدر شتابزده از اتاقش اومده بیرون که یادش رفته لباس عوض کنه سریع از پله ها بالا رفت و در همون حال می گفت: پارلا همه اش تقصیر توئه ها....

همه با هم خندیدیم. داشتیم صبحانه می خوردیم که آیدا زنگ زد. با دهن پر جوابشو دادم: بله؟
-درد و بله...مرض و بله...کجائی؟

-خونه عمه ام

-نیم ساعت دیگه امتحان شروع میشه خانوم رفته خونه عمه اش مهمونی تازه یادم افتاده بود که امروز قراره آخرین امتحانو بدیم. گفتم: خودمو میرسونم..

-اومدیا!!!!

گوشی رو قطع کردم به پوریا گفتم: پاشو منو ببر دانشگاه
-چرا؟

-چی چرا؟ دانشجو میره دانشگاه دیگه...امتحان دارم

--بعله..! این دختر دایی ما انقد سرخوش و بی خیال تشریف داره تازه الان فهمیده امتحان داره
-زود باش ببینم

پوریا تند آماده شد و با هم راه افتادیم. ته دلم خوشحال بودم که عمه زیاد اصرار نکرد تا خوابمو براش تعریف کنم. فقط همین قدر گفتم که خواب بدی دیده بودمو میترسیدم. پوریا همونطور که سعی داشت سریعتر رانندگی کنه وسبقت بگیره گفت: آخرش نگفتی چی شده...الان مامان هزار تا فکر و خیال میکنه...

-گفتم که چیز مهمی نیس...یه کابوس بود که تموم شد
-چرا هست

-خب...به تو میگم ولی به کسی نگو

-حالا تو بگو

-کیارش یه مدته همش میفته دنبالم..دیشب هم چن بار تهدیدم کرد و من یه ریزه ترسیدم و بعدشم که خودت میدونی

-غلط کرده پسره ی الدنگ...مگه شهر هرته..چرا به من نگفتی؟

خندیدمو گفتم:می اومدم به توی یه الف بچه میگفتم؟هان؟

-خب میتونستم جوابشو بدم...

-نه تو نباید کاری بکنی پوری

-ولی پارلا..

-هیس!!!همینجا تموم شد...اون کله خرابه.دوس ندارم اتفاق بدی بیفته

-باشه...بدو که رسیدیم.بچه جون امتحانتو خوب بدیا...

-باشه پسرشجاع

-بمونم یا برم؟

-مگه اومدم کنکور بدم که بمونی....ماشینم هم خونه شماس...خودم میام برو...

خداحافظی کردم تا سر جلسه دویدم.خیلی دیر کرده بودم.وقتی رسیدم نفس نفس میزدم.روی صندلی نشستم و نگاه کردم تا آیدا رو ببینم.اون طرف سالن بود ومنم این طرف....داشتم باایما و اشاره بهش علامت میدادم که رسیدم..سنگینی نگاه تیلارو رو چند تا صندلی جلوتر از آیدا نشسته بود حس کردم.تا خواستم اخم کنم سرشو انداخت پایین.سعی کردم تمرکز کنم و همه دیشبو فراموش کنم تا امتحانمو خراب نکنم.

بیرون که اومدیم آیدا نفس عمیقی کشید وگفت:آخییییشششش....یه ترم دیگه هم فرت...یه ترم دیگه تا خوشبختی

-مگه نمیخوای برای ارشد بخونی؟

-چهارساله داریم دست و پا میزنیم به کجا رسیدیم؟حیف مغزم نیس...

-نمی خوای کار کنی؟

-نه بابا....کی حوصله داره صب خروس خون پاشه بره سر کار

-عقل کل من جای تو بودم نظرمو عوض میکردم....دارم میرم خونه عمه ام

-نه خیرم..باید با من بیای بریم خرید

-حوصله خرید رفتنو خرید کردن ندارم

-غلط میکنی نداری....مثلا خواستگاریمه ها....باید یه چیزی بخریم که بپوشم

-آخه خوابم میاد...از شب تا صب چشم روی هم نذاشتم آیدا

-چرا؟

همه اتفاقات دیروز و شب گذشته رو برای آیدا تعریف کردم... آیدا که دقیق به حرفای من گوش میداد و به فکر فروفته بود گفت: پس بگو چرا امروز صبح تیلاو با این پسره دعواش شد...

- مگه بازم اومده بود؟

- آره... صب جلوی دانشگاه جولون میداد... تیلاو همین که کیارشو دید رفت سمتش اولش باهاش کلی حرف زد ولی اثر نکرد

- نرود میخ آهنی در سنگ...

- چی؟

- هیچی ادامشو بگو....

- آره آخرش دس یه یقه شدنو جات خالی یه دعوای حسابی... چه کیفی هم داد!

- خاک تو سرت... مردم دعوا میکنن تو خوشت اومده؟

- تو خودت تو خیابون وقتی دونفرو میبینی دارن میزنن تو سروکله هم نمیری تماشا؟ حال میده دیگه... منم که خیلی وقت بود دعوایی ندیده بودم...

- حالا تیلاو که چیزیش نشد؟

- چرا کیارشو نپرسیدی؟

- اه اه اه

- چرا کیارش دست چپشو پیچوند... فک کنم یه جورایی مصدوم شد حیوونی...

- نه!!! جیگی میگی؟؟؟

تا اینو گفتم دیدم تیلاو پرهام دارن با هم میان. تیلاو دست چپشو با دست راستش ماساژ میداد. وقتی رسیدن به ما پرهام گفت: سلام.. امتحان خوب بود؟

لبخند رضایت زدمو گفتم: عالی

آیدا گفت: عالی خراب کردم

تیلاو هنوز سکوت کرده بود. مثل همیشه نبودانگار از چیزی ناراحت بود. آیدا پرسید: آقا تیلاو شما هم که بزخم به تخته دیگه پرسیدن نداری... حتما راضی هستین

تیلاو یه نگاه به من انداخت و با اخم های همیشگی گفت: من امروز باید زودتر برم... با اجازه

و رفت. ته دلم گفتم: الهی ننه ات قربونت بشه که به خاطر من دعوا کردی... ولی بعد گفتم: خفه! اگه الان کیارش اینجاس زیر سر خودشه. پرهام سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد وگفت: چن تا سوالو نتونست جواب بده

آیدا با تعجب گفت: چرا؟؟؟ اون که همه چی دونه!!!

پرهام: تیلوچپ دست الانم دستش خیلی درد داشت. به زور چن تا سوالو جواب داد

آیدا: بیچاره.....

با پرهام خداحافظی کردیم و رفتیم خرید. آیدا همونطور که به ویتترین ها نگاه میکرد گفت: خوشحال شدی؟؟؟

-از چی؟

-خودتو نزن به اون راه.... از اینکه تیلو نتونسته چن تا سوالو جواب بده

-نه.. من که بخیل نیستم

-گم شووووو... من تو رو بزرگت کردم.. الان دل تو دلت نیس که اونم مته تو گند زده به یه امتحانش..

-تو هر جور دوس داری فک کن

-پس فک میکنم از شادی داری پر میگیری.. خوبه؟

-آیدا شروع نکن....

به یه کت ودامن قرمز اشاره کرد و گفت: اون خوبه؟

-همون که قرمز

-آره... خیلی خوشگله چی میگی؟

حوصله ی بیشتر چرخیدنو نداشتم پس گفتم: آره... بریم ببینم چنده؟

داخل مغازه شدیمو آیدا کت ودامن رو از فروشنده گرفت تا پرو کنه. داشتم به تیلو فک میکردم. به اینکه به خاطر من مجبور شده با کیارش گلاویز بشه... با اینکه پسرداییش بوده. آیدا در پرو رو باز کرد و گفت: چه طوره...

-اوکی شدی.... اوللا

-پس همینو میخریم

وقتی اومدیم بیرون فرشته به من زنگ زد... گوشیهو جواب دادمو گفتم: سلام... فرشته خانوم چه خبرا؟ موفق شدی؟

-تا حدودی

-نه...چی میگگی؟

-جواب اس ام اسمو داد...

-نه بابا!

-جون تو دارم راس میگم..

-فرشته دمت گرم...چی میگفت حالا؟

-فعلن که ارشاد میکنه

-پس هنوز تو مشتت نیس

-چرا....یکی دو روز دیگه هم بگذره آقا تیلاو میشه مال خودم

وقتی فرشته این جمله رو گفت لبخندم روی لبم خشک شد...تیلاو مال کس دیگه ای بشه؟ یه حس متفاوت نسبت به تیلاو و فرشته وجود گرفت. آیدا گوشه رو از دستم قاپید وگفت:فرشته...تو دیگه کی هستی؟!باریک..خوشم اومد حالا آیدا و فرشته داشتن با هم حرف میزدن ولی من تو حال خودم نبودم.نمی دونم چرا اما ته دلم شاید ناراحت هم بودم...

وقتی مکالمشون تموم شد ایدا رو کرد به من وگفت:همین الان میریم اون کیفه رو برام میخری

-کدوم کیف؟

نیشگونی از دستم گرفت وگفت:حالا که خرت از پل گذشت همه چیو فراموش کردی....

-آها..اون...اونو برای تولدت میخرم

-بیخود...میخوای برای تولدم پایان تحصیلاتم....ازدواجم...کلا هر مناسبتی که به ذهنت میرسه اونو برام بخری..نه

اینجوری ضرر میکنی

-باشه.یه روز دیگه میایم برات میخرم.خوبه؟

-میسی

هر کدوم به سمت مقصد خودمون راه افتادیم.ازکیارش خبری نبود.معلوم بود تیلاو بدجوری حالشو گرفته که تا حالا سر وکله اش پیدا نشده.

++++

از پله ها اوادم پایین و به عمه و پریا کمک کردم تا میز شامو بچینن. مشغول خوردن غذا شدیم. لرزش گوشیم رو که توی جیب شلوار جینم گذاشته بود حس کردم. ولی اهمیتی ندادم. بازم زنگ میزد. معلومه آدم گیریه ها!!! تنها کسی که به ذهنم میرسید آیدا... بالاخره با هزار مصیبت گوشی رو برداشتمو بدون اینکه به شماره و اسمش نگاه کنم جواب دادم: میزاری یه لقمه از گلوم بره ایین یا نه؟

- خانوم ادهمی مزاحم شدم؟

خدای من! صدای تیلاو بود. غذا تو گلوم گیر کرد... به سرفه افتادم. پریا زود یه لیوان آب داد دستمو گفت: بخور...

لیوان آبو سر کشیدمو گفتم: بله بفرمایین

- چیزیتون که نشد؟

- نه امرتون

- بعدا مزاحم میشم

ای بابا من داشتم به خاطر تو خفه میشدم الان میگی بعدا زنگ میزنم نه همیشه.. گفتم: یه لحظه

از جام بلند شدمو رو به عمه گفتم: عمه جون دستت درد نکنه.. خوشمزه بود

به سمت پله ها رفتمو گفتم: خب بفرمایین

- میخواستم درباره کیارش باهاتون صحبت کنم. کیارش از امروز دنبالتون نمیاد. فعلن هم باید بره سفر... تا یه مدت نیس

- چرا؟

پوزخندی زد و گفت: چرا؟ تا دیروز میگفتی چرا هست امروز میگی چرا نیس؟ رفته سفر کاری

خواستم پیرسمو ببینم دستش خوب شده یا نه ولی با این حرفش بی خیال همه چی شدمو گفتم: من خودم از پشش بر

می اوادم.. لازم نبود دخالت کنی

- اگه میخواستی کاری بکنی تا حالا کرده بودی

یاد کنایه اش بعد امتحان فیزیک فضائی افتادم که گفت امتحانو عالی داده گفتم: راستی امتحان امروز عجب امتحانی

بود... آسوووون بود. نه؟

و یه کم خندیدم. تیلاو که منظورمو فهمیده بود گفت: دو هفته دیگه معلوم میشه کی اوله...

- آره... و مطمئن باش اون شخص تو نیستی

- میبینیم.. خدا حافظ

زود قطع کرد. من باید از ش تشکر میکردم؟ فعلمن که ما فقط رقیب هم بودیم.

آیدا زنگ زد و تمام ماجرای خواستگاریشو برام تعریف کرد. طبق قول وقراری که گذاشته بودن قرار بود جمعه ی هفته ی بعد مراسم عقد رو برگزار کنن. تو این یه هفته هم باید میرفتن آزمایش و خرید و دنبال کارای دیگه... به آیدا گفتم: از بچه های دانشگاه کیا رو میخوای دعوت کنی؟

-تو و نازی

-پسرا چی؟

-آهان مثلا میخوای به تیلو برسی...اونم دعوته

-خب پس فرشته رو هم دعوت کن

-کی میخواد خر جشو بده هان؟ نه خیر.. خرج بابای من میره بالا تو به هدفت میرسی...

-آیدا میخوام ببینم نقشه ام داره به کجا میرسه... تو رو خدا

-باشه... پس خودت هیچی نمی خوری عوضش فرشته میخوره

-خسیس! من اصلا اون روز روزه میگیرم...خوبه؟

-باشه

++++

بعد یه هفته اومد خونه ی خودم. تو این مدت واقعا از کیارش خبری نشده بود. حالا دیگه حالم کمی بهتر بود. فردا مراسم عقد آیدا و پرهام بود. باید خودمو آماده میکردم. توی کمدم پر لباس هایی بود که خریده بودمو نپوشیده بودم. نمی دونم چرا ولی میخواستم عالی باشم. جن تا از لباسامو پوشیومو مونده بودم بین اونها کدوم رو انتخاب کنم که آخرش یه تونیک آبی روشن به رنگ چشمامو انتخاب کردم که بلندیش تا روی زانوم میرسید. یه ساپورت مشکی هم انتخاب کردم. چکمه های مشکی چرم مجلسی و یه کیف دستی چرم ابی روشن درست به رنگ تونیکم تیپمو تکمیل کرد. بیهو به دلم افتاد فردا بدون روسری یا شال برم ولی زود خودمو منصرف کردم. یه شال حریر آبی از بین شالهام انتخاب کردم. همه چی عالی بود. هم شیک بودم هم اونطوری که دلم همیشه میخواست باشم. دوس داشتم بدونم فرشته برای فردا چه نقشه ای کشیده. میخواستم بدونم چی میپوشه. با تیلو میاد یا نه؟ هزار تا فکر وخیال داشتم.. رفتم آرایشگاهی که همیشه می رفتم. رو کردم به لیلا خانوم (آرایشگر) و گفتم: لیلا جون میخوام امروز عالی بشم...البته خودت که سبک منو میدونی نه زیادی تو چشم باشم نه زیادی ساده باشه. زنونه هم نمیخوام آرایشم کنی. میخوام مشخص باشه که من دخترم.. یه آرایش شیک دخترونه

لیلا: من که میدونم تو چه جوری دوس داری.. لازم نیس صدبار دیگه تکرار کنی خانومی. حالا برو بشین روی اون صندلی و من پیام

روی صندلی نشستم و منتظر موندم. لیلا خانوم همونطور که وسایلیشو آماده میکرد گفت: حالا عروسی کی میخوای بری؟

-آیدا.. دوستمه ولی مثله خواهر دوشش دارم. آرزوم بود عروسیشو ببینم

-می دونی چیه؟ منم آرزومه عروسی تو رو ببینم. تو قیافت همینجوری هم حسابی خوشگله.. عروس بشی چی میشی دختر

-چشماتون خوشگل میبینم.. مرسی

بعد اومد و کارشو شروع کرد. لیلا خانوم: لباست چه رنگی بود؟

-رنگ چشامه

-حسابی میخوای امشب اونجا دلبری کنی ها

نمی دونم چقد تو اون حالت بودم. لیلا خانوم با دستش گردنشو ماساژ داد و گفت: تموم شد. بازم شال سرت میکنی

-دیگه خودت که بهتر میدونی لیلا جون

-خب پس بشین یه مدل موها تو ببندم که بهتر دیده بشه. فقط تا تموم نشده به آینه نگاه نمیکنی

-چشم. بفرمایین

یه کم هم رو موهام کار کرد. وقتی تموم شد گفت: حالا پاشو نگاه کن...

جلوی آینه ایستادم. واقعا عالی شده بودم و تو دل برو. امشب حتما بهتر از همه میشدم. رو کردم به لیلا خانوم و

گفتم: دستت درد نکنه.. واقعا که کارت حرف نداره

-حالا بگو ببینم خودت که قرار نیس عروسی کنی؟

همونطور که تو آینه محو خودم بودم گفتم: من؟ عروسی؟ نه بابا

-چرا؟

-یک حوصلشو ندارم و دو دوس ندارم

-خلاصه گفتم که عروسی منو دعوت کنی ها...

سوار ماشین شدمو راه افتادم. خونه ی آیدا زیاد دور نبود. کمی زود تر رفتم چون دلم میخواست هر چه سریعتر آیدا رو ببینم. با مامان و خواهر آیدا؛ یلدا که کوچیکتر بود احوالپرسی کردم و توسط یلدا منو به سمت اتاقی که توش سفره عقد چیده شده بود و آیدا و پرهام اونجا بودن راهنمایی کرد. بادیدن من آیدا بلند شد اومد سمتم. خیلی دوست داشتنی شده بود. تو نگاهش به جور نگرانی و دودلی موج میزد. همدیگرو بغل کردیم. آروم تو گوشش گفتم: عرووش خوشگلی شدی

- پارلا استرس دارم

- آهان.. الان نوبت منه اون آهنگ دیونه ی آرمینو برات بخونما دیونننه

پاشو کوبید روی زمین و گفت: دیونه خودتی

- آیدا جان بزار همه چی ثبت محضری که شد اون موقع باطنتو نشون بده.. الان پرهام بلند میشه میزنه به چاک ها....

یه نیشگون از کمرم گرفتمو گفتم: تبه فرشته هم گفتم بیاد. گفت با تیلو میاد

از هم جدا شدیم. پرهام هم اومد جلو و من بهش سلام دادم. آیدا چند قدم رفت عقب تر و کنار پرهام ایستاد. وای! اچقدر این دو تا به هم می اومدن! من چرا تو این چند سال اینارو با هم تصور نکرده بودم؟؟

صورت آیدا رو بوسیدمو گفتم: برم آماده بشم میام

رفتم تو اتاق یلدا تا آماده بشم. داشتم آخرین نگاهو تو آینه به خودم می انداختم که نازنینو تو آینه دیدم. از همونجا داشت برندازم میکرد. برگشتم به سمتش و گفتم: سلام نازی. کی اومدی؟

از سر تا پام نگاهی انداخت و گفت: چن دقیقه پیش.... بعد با لحن کنایه داری گفت: امروز سلیقه به خرج دادی... از حرفش حرصم گرفت. گفتم: عزیزم من همیشه خوش سلیقه بودم منتها تو نمی دیدی... تو امروز چشماتو بهتر و بیشتر باز کردی.. البته اینم گفتن نداره

تا خواست جوابمو بده از اتاق بیرون اومدم. حوصله ی جر و بحث های الکی رو نداشتم. هیچ کس مثل من روسری یا شال سرش نبود.. این باعث شده بود من تو چشم باشم. شاهین تا منو دید اومد سمتم و گفت: چه خبر پارلا خانوم؟

- خبری نیس

- تنهایی؟

- پَ نَ پَ قوم وقبيله ام پشت سرمن قایمشون کردم... تنهام دیگه

لبخندی زد و گفت: یه چیزی بگم ناراحت نمیشین؟

نگاهم به در بود و منتظر بودم هر آن فرشته و تیلو باهم وارد سالن بشن. با بی تفاوتی بدون اینکه نگاهمو از در بگیرم گفتم: بگین نه ناراحت نمیشم

-امروز خیلی خواستنی تر شدین...همینطور متفاوت تر

میخواست جمله اشو ادامه بده ولی نازی رسید به ما و گفت:شاهین اینجائی؟شاهین خودشو جم وجور کرد وگفت:آره..کارم داشتی عزیزم؟

ای خدا این تا چن لحظه پیش داشت به من نخ میداد الان میخواد به نازی جون بده...پسرا چرا اینجورین؟نازنی یه پیراهن بلند قهوه ای پوشیده بود.موهاشم قهوه ای کرده بود.امروز بهتر شده بود.به شاهین گفت:میشه بیای؟

-چرا که نه..پارلا خانوم با اجازه

بلند شد وبا هم رفتن.دلم میخواست زنگ بزخم به فرشته وبهش بگم:شما دوتا کدوم گوری هستین آخه؟ولی منصرف شدم.اون موقع تیلو همه چیو می فهمید.بیکار نشسته بودم روی صندلی.دیگه نگاه کردن به جماعتی که اونجا بودن هم برام خسته کننده شده وبود.یلدا اومد سراغم وگفت:میشه یه لحظه بیای با من دم در وایسی؟

-من؟؟؟چرا من؟مگه مامانت پیشت نبود؟

--ندیدی عاقد اومد؟مامان رفت آخرین سفارشارو به آیدا بکنه

-مثلا میخواد چی بگه؟بعد سه بار یگی بله زیر لفظی هم نگرفتی هیچی نمیگیا...آیدا خانوم همه رو خودش درس میده..واللا!

-حالا مثلا دیگه

-آهان

دستمو گرفتمو با هم جلوی در وایسادیم.و به مهمونایی که اومدن خوش آمد می گفتیم.دیگه اینقدر دیر کرده بودن که دلم میخواست همین که رسیدن جفت پا بیرم رو فرشته و لگد مالش کنم..کجا مونده بودن آخه؟چند نفر از مهمونا که اومدن خسته شدم به یلدا گفتم:خسته شدم از بس مته هویج اینجا وایسادم..شدیم مته دربانهای ملکه انگلیس

دیگه اینقدر دیر کرده بودن که دلم میخواست همین که رسیدن جفت پا بیرم رو فرشته و لگد مالش کنم..کجا مونده بودن آخه؟چند نفر از مهمونا که اومدن خسته شدم به یلدا گفتم:خسته شدم از بس مته هویج اینجا وایسادم..شدیم مته دربانهای ملکه انگلیس

-هویج بودنم عالمی داره

-من دیگه رفتم

همین که چند قدم رفتم صدای خنده ی فرشته باعث توقم شد.برگشتم یه کم هول شده بودم.اول تیلو با نگاه نافذش توجه منو جلب کرد.یه کت وشلوار خاکستری شیک به رنگ چشماش و یه پیراهن سفید و یه کراواتخاکستری

تیره تراز رنگ کت وشلوارش باعث جذابیت فوق العاده اش شده بود.ته دلم گفتم:لا مصب دیگه شورشو در آوردی...روز به روز هم جیگرتر میشی

بعد خودم زود جواب خودمو دادم:درویش کن اون چشمارو دخترهی بوققققق

تیلاو هم مات ومبهوت به من نگاه میکرد.با فشار دستم توسط فرشته به خودم اومدم.فرشته گفت:سلام پارلا خوبی؟
-میسی

رو کرد به تیلاو وباعشوه گفت:عزیزم گلها رو بده به یلدا جون بیا دیگه...خیلی دیرمون شده

و جلوتر رفت.تیلاو دسته گل رزه‌های قرمز خوشگلشو گرفت سمت من آروم بالبخند گفت:سلام

سرمو انداختم پایین زل زدم به رزها و گفتم:سلام

تا خواستم دسته گلو بگیرم یلدا پیش دستی کرد ودسته گلو گرفت.تیلاو راه افتاد ورفت ومن به بار دیگه پشت صحنه اشم برانداز کردم.انصافا خیلی خوشتیپ بود.یلدا دستمو گرفت لبشو گاز گرفتو گفت:گونااه...گونااه...بعد نیچ نیچ کرد وگفت:افتادی تو خط ها پارلا

-خط چی؟

-قلم چی...بعد دوباره لبشو گاز گرفتو گفت:استغفرالله...خجالت میکشم بگم

-برو باباندیدی خودش صاحب داره

-اجازه میفرمایین من قانع نشم؟

-تو هم لنگه همون خواهری...بسه بریم الان عاقد شروع میکنه

وقتی رسیدم تو اتاق روبروی ایدا وپرهام ایستادم.دلم میخواست اون لحظه ها رو حسایی فیلم برداری کنم بعدا حتما سوژه ی خنده میشد.آیدا رو هیچ وقت به این آرومی ندیده بودم.بعد از سه بار آیدا زیر لفظی گرفتو گفت:با اجازه بابا ومامانم بعله...صدای سوت ودست بلند شد.همه شاد بودن.رفتم سمت آیدا بوسیدمش و گفتم:تبریک میگم...دیگه راستی راستی قاطی مرغا شدی

-ایشالا بیاد اون روزی که تو هم بیای تو تیم ما

-این باز دهن مبارکشو باز کرد...

تیلاو وپرهام هم با هم روبوسی کردن ونمی دونم تیلاو بهش چی گفت که کلی خندیدن.همه رفتن سالن.دحالا دیگه بساط بزن وبکوب و برقس به پا بود..زیاد طول نکشید که همه مشغول شدن.فرشته وتیلاو مقابل من نشسته بودن و

من قشنگ زیر نظر داشتمشون. شاهین و نازنین هم کنار من بودن. شاهین مدام می گفت: نازی پاشو یه کم برقصیم دیگه... نازی هم با عشوه جوابشو میداد: این آهنگ یه جوریه.. نمیتونم باهش برقصم

ته دلم گفتم: تو رو من میشناسم بچه! الان آهنگ "جوننی جونم" هم باز کنم پا میشی همچین سالنو میلرزونی که نگو... حالا این عشوه های خرکی چه صیغه ایه؟ شاهین با کلافگی گفت: اگه نمیای من برم بایکی دیگه برقصم... تا اینو گفت نازنین مثل برق پرید و گفت: باشه بریم...

حسادت زنونه اس دیگه! بعد به من گفت: پارلا جون تنها میمونی

- نه... شما برین.. خودتو خوب خالی کن

حالا دیگه همه داشتن می رقصیدن فرشته هم با یه پسر جوون دیگه می رقصید و من به این فکر میکردم که چرا با تیلاو نمیرقصه؟ مگه نمیگفت تیلاو رو خرش کرده؟ سعی کردم رو لباس نازنین زوم کنم. یه پیراهن نارنجی دکلته کوتاه بود. که روش کلن از پولک پوشیده شده بود. انقد کوتاه بود که اگه یه کم سر سوزن بیشتر و رجه وورجه میکرد تمام دارو ندارش مشخص میشد. ته دلم به تیلاو گفتم: تو دیگه خیلی روشن فکری... بی غیرت!

یعنی آدم روی کسی که دوشش داره حساس نمیشه؟ دوره ی آخرالزمان شده ها... تیلاو هم مثل من تنها نشسته بود و داشت با گوشیش ور میرفت. یه پسر جوون از بین جمعیت اومد سمتم و گفت: افتخار رقص میدین؟

چهره اش آشنا بود. مطمئنم قبلا هم دیده بودمش. به مغزم فشار آوردم ولی نه آنتن نمی داد. گفتم: نه... من نمیخوام برقصم

- من فک کردم اون روز تو تولد حوصله نداشتی واسه همین نرقصیدی

تازه رادارم فعال شده بود. همون پسری بود که تو تولد پرهام ازم خواست باهش برقصم. قیافمو جدی تر کردم و گفتم: من یه حرفو دوبار نمیزنم

- اصولا ما پسرا تو دفعه ی سوم بله رو میگیریم

تا خواستم جوابشو بدم تیلاو سر رسید و نگاهی اخم آلود به ما انداخت و گفت: کارتون دارم

دلم میخواست حرصشو در بیارم. گفتم: فعلم سرم شلوغه

پسر جوون خیلی خوشحال به نظر میرسید. نیشش باز شده بود. ته دلم گفتم: این بابو حرف منو جدی گرفته؟ یکی بگیره اینووووو....

تیلاو: آقا شما با این ایشون کار واجبی داری؟

انگار همه چی یادش رفته بود. مثل دیونه ها زل زده بود به من. دیدم جواب نمیده خودم لب باز کردم و گفتم: اصلا به شما چه؟

-میگم باهات کار دارم..فهمیدی؟

بازم نگاه خشم آلودی به من کردو باعث شد به اون پسر بگم:شما برین من بعدا میام

تا رفت به تیلو گفتم:میخوام بدونم وقتی من کاری به کارت ندارم تو با من چی کار داری؟

از عصبانیت چند لحظه پیشش خبری نبود...مثل اینکه چیزی یادش رفته وبخواد اونو یادآوری کنه
گفت:خب...خب...خب امتحانا خوب بودن؟

-هه هه...نگو که میخواستی اینو ازم بپرسی که اصلا باورم نمیشه

لبخندی زد وگفت:نه واقعا اینو نمیخواستم بگم

-عجب!

-آره واقعا عجب!

-الان هم میخواین حرفای منو تکرار کنین؟

-نه

-عجب!

احتمالا تو دلش می گفت:درد وعجب...گفتم:راستی باید بهتون تبریک بگم

-بابت؟

-فرشته

-چرا؟

خودتو زدی به اون راهی که منم توش مسافر کشی میکنما....گفتم:اینطور که معلومه هفته بعد هم میایم عقدکنون
شما..هوم؟

دوباره اخماش رفت تو هم وگفت:نمی دونم

یعنی دودله؟یعنی واقعا به فرشته فک میکنه؟آخه تیلو که به این راحتیا با یه دختر کنار نمی اومد..چی شد پس؟یه
لحظه تو دلم به خودم گفتم:خاک بر سرت پارلا

انگار از بحث پیش اومده ناراحت شده بود چون بلند شد ورفت.آخر شب بود.آیدا وپرهام داشتن تانکو
میرقصیدن...مراسم هم دیگه داشت به آخراش میرسید.فرشته و تیلو با هم بودن ولی رابطشون اصلا اونجوری نبود که

من انتظار داشتم. تیلو هم همش تو فکر بود. همه داشتن میرفتن... پالتمو پوشیدمو اومدم با آیدا روبوسی کردم
گفتم: به پای هم پیر بشین... ولی تو رو خدا همدگیرو پیرنکین

- چشم مادر بزرگ

- میسی فرزندم

باهاشون خداحافی کردم اومدم تا با بقیه هم خداحافظی کنم. تیلو و فرشته داشتن با هم در حال صحبت کردن می
اومدن... وقتی رسیدن به من فرشته ایستاد تیلو رو کرد به فرشته و گفت: من میرم پایین منتظر تم

و رفت. بی شعور یه خداحافظی خشک و خالی هم نکرد. به درک!

چپ چپ به فرشته نگاه کردم. فرشته گفت: چرا اونجوری نگام میکنی؟ چیزی میخوای بگی؟

- آره چیزی میخوام بگم... میخوام بگم فرشته فرشته توی چشات نوشته این دختره چه زشته!

- من زشتم؟

- از صب تیلو رو ول کردی به امون خدا.. وجدانا کجا بودی؟

- وجدانا تو توالت بودم

- بابا یه کم دست از قر دادن بر میداشتی میومدی به من گزارش میدادی خب

- کم کم

- کم کم نم نم کردی یه ترم تموم شد رفت

خندید و گفت: این زبون تو آدمو گیج میکنه پارلا... من دوس ندارم بگم چه اتفاقی میفته؟

- چرا؟

- بین پارلا اولش به خاطر تو بود.. به خاطر اینکه اون بورسو ببری ولی الان من عاشق تیلو شدم.. دوسش دارم. ازت
خیلی ممنونم که باعث شدی به تیلو نزدیک بشم.

مات و مبهوت نگاهش کردم. یعنی چی؟ قرار نبود عاشق تیلو بشه! قرار نبود همچین اتفاقی بفته! اصلا چرا این مسئله
اینقدر برام جدی شد مهم شد؟ من باید خوشحال میشدم؟ فرشته گونمو بوسید و رفت. با بقیه هم خداحافظی کردم راه
افتادم. امشب حال خوب و بد برام معنی نداشت.. همه چی قاطی شده بود. باید بشینم درست و حسابی فک کنم و ببینم
چه مرگمه!

++++

دلَم میخواست این روز آخر تعطیلی رو تا لنگه ظهر بخوابم ولی صدای تلفن مانع شد. بلند شدم رفتم سراغ تلفن. گوشی رو برداشتم و گفتم: بله

- پارلا خوابی؟

- خواب بودم.. نزاتشی که پریا

- دختر بازم ازت خبری نیس کجائی

- پریا شماره ی کجا رو گرفتی؟ خونه من یا خونه عمه ات؟

- خب ناراحت نشو میخوام به چیزی بگم

- بوگو

- خبر خوشم یادته

- نگفتی که....

- حالا میخوام بگم

خندیدمو گفتم: دیدی گفتم آخرش خودت میگی.. بیا اینم یک هیچ به نفع من

- باشه. پارلا ماهان ازت خوشش اومده.. یعنی اون روز مامانش ازت خوشش اومده بود بعد که ماهان تورو دید اونم به مادرش گفته ازت خوشش میاد

- نَمَن؟ ماهان کیه؟

- ماهان برادر سامان

- واویلا... فک کن من جاری تو بشم... اصلن یه درصدم امکان نداره کنار بیایم

- من از خدومه تو جاریم باشی.. ماهان پسر خوبیه قبول کن

- به خاطر شما چشم حتما قبول میکنم... من ماهانو کلا یه بار دیدم.

- الهی بمیرم برای ماهان تو همون نگاه اول عاشقت شده

- اه اه اه.. از اون سن وسالت خجالت بکشه.. سن پدر بزرگمه اومده عاشق شده

- نهایت احساسات همین بود؟

- من احساسمو برای هرکسی خرج نمی کنم

-حالا امشب میخوان بیان خواستگاری

-قوزبالا قوز..منم دختره بودما..به من میگفتین ایرادی نداشت

-مامان میگه زود آماده شو بیاینجا...خونه رو برق انداخته

-باشه میام ولی من میگما اصلا دل و دماغشو ندارم

اه ه ه...امروز خودم کم استرس داشتم اینم به دردام اضافه شد.فردا قرار بود جواب این ترمو بدن و من نمی دونستم که من اول شدم یا تیلو.چون هر دو تامون تقریبا مساوی شده بودیم و شرایطمون یکسان بود.هیجان زیادی داشت.اتفاقی زندگی من همیشه اینطوری رخ میداد یعنی تا دقیق نود نمی دونستم قراره نتیجه کارم چی بشه...الانم دقیقا همین حالو داشتم.به خودم دلداری میدادم که اگه اول نشدم هنوز یه رتم دیگه مونده ومیتونم جبران کنم واز طرف دیگه به خودم اعتماد به نفس میدادم که اول میشمو باید برای ترم بعد هم بیشتر بخونم تا اون ترمو هم ببرم.لباسایی رو که مد نظرم بود برداشتم و رفتم خونه عمه.پریا واقعا راست میگفت عمه خونه رو برق انداخته بود.تا رسیدم عمه دستمو گرفت و گفت:پارلا اینا خانواده خوبین..روش فک کن

-عمه جون من آمادگیشو ندارم

-همه اینو میگن..فقط به ماهان فک کن..کارخوب خونه ماشین از همه مهتر اخلاق خوبی داره عاشقتم که شده..همه دخترا آرزوشونه همچین پسری بیاد خواستگاریشون عمه

-من که نگفتم ماهان اشکالی داره...همه چی یهویی شده به منم حق بدین یه کم تو شوک باشم

-میدونم عزیزدلیم...تو میتونی تا هروقت که دلت خواست بهش فک کنی...خب؟

-حالا هم پاشو برو به سر وضعت برس تا نرسیدن

همونطور که بلند میشدم گفتم:دوقلوها کجان؟

-پریا خونه با سامان رفته بیرون...پوریا هم رفته خرید

ماهان پسر خوبی بود...ولی من اصلا بهش فک نمیکردم.تازه داشتم منظورشو متوجه میشدم....که اون روز شب یلدا گفت:تا امروز عاشق نشدم...از امروز هم مطمئن نیستم..من چه گلی باید به سرم میریختم؟من داشتم از استرس میمردم و میخواستم فقط قدم بزنمو به بورسیه فک کنم اون وقت باید تو یه مجلس خواستگاری حاضر میشدم.نگاه کردم به عکس دونفری پریا و سامان.چقدر صمیمی بودن!ماهان خیلی آروم بود.و من هیچ وقت آدم آرومی دوس نداشتم چون خودم خیلی شیطون و پرحرف بودم.

زنگ زدم به آیدا.

-سلام نوعروس

-علیک سلام

-چه خبر؟

-عالیه...

-زهر مار عالیه..نیشتمو ببند یکی دیگه جای من بود فکرای ناجور میکرد

-نه که خودتم نکردی

-آیدا به دادم برس

-چیه؟ کجا گیر افتادی؟ زنگ بزیم آتش نشانی؟

-زهر مار....امشب برام خواستگار میاد...

آیدا ادای گریه کردن در آورد و گفت:حسوددددددددد...ببین نتونستی ببینی من متاهل شدم زود یه خواستگار برای خودت جور کردی..اقتلا میزاشتی یه هفته میشد آخه

-من روحمم خبر نداش..تازه خواستگاری که هیچی..من از استرس صب دارم میتراکم

-دروغ چرا منم هیجان داره خفم میکنه...کاش تیلانو اول میشد

-غلط میکنه با تو

-حالا واقعا کدومتون میبرین؟

-این ترم که فردا معلومه..ولی ترم بعد مهم تره

-استرس رو بی خیال..برو تو کف پسره..چیکاره اس؟

-باور میکنی نمی دونم؟ فقط اسمشو میدونم.ماهان

-وای...شبیه اسم دختراس

-برو بابا..آدم تا با تو میخواد دو کلمه اختلاط کنه همه چی به هم میخوره..خداحافظ

ساعت 8 بود که رسیدن.همون خانواده صمیمی و دوست داشتنی.مادر ماهان منو بوسید و گفت:ماشالا..عروسم مته پنجه آفتاب میمونه....

-مچکرم

پدرش هم اینبار گرم تر باهام برخورد کرد..آيسان هم اینبار خیلی صمیمی باهام دست داد و آروم دم گوشم گفت:دفعه دومه میایم این خونه خواستگاری...این دفعه هم بله میگیریم؟

- نمی دونم

- پس بله

رفت کنار مادرش نشست و آخر سر هم ماهان وارد شد. حسابی خوشتیپ کرده بود. یه دسته گل بزرگ هم دستش بود. دسته گلو گرفت سمتم... ناخودآگاه یاد تیلو افتادم با اون دسته گل رزش... اون دسته گل برای من نبود ولی برام حس شیرینی داشت... دسته گل ماهانو گرفتمو گفتم: ممنون

همه نشستن. دل توی دلم نبود. واقعا داشتم از استرس بالا می آوردم. از هر دری صحبت کردن تا اینکه رسیدن به خواستگاری... از صب منو الاف کردین اینجا که چی بشه آخه؟ یه خواستگاری سعه ساعت باشه دو ساعت ونیمشو بزرگترها صحبت میکنن نیم ساعت آخرشو میگن: خب حالا بریم سر اصل مطلب

پدر ماهان هم گفت: خب با اجازه شما بریم سر اصل مطلب... اینبار برای پسر بزرگترم ماهان خان مزاحمتون شدیم. مثله اینکه قسمت بود ما برای این شازده مون هم بیایم این خونه... قمسته دیگه چه میشه کرد!!!

یه کم خندید و ادامه داد: ماهان ما سرش به کارش بوده. الان که میبینین اینجا نشسته برای خودش اسم و رسمی داره... شرکت هواپیمائی داره. الحمدالله نون حلال سر سفره اش میاره و میتونه پارلا خانومو خوب تامین کنه.. اگه هم تاحالا ازدواج نکرده به خاطر این بوده که از دختری خوشش نیومده..

مادرش به من نگاه کرد و گفت: ولی ماشالا تا پارلا جونو دیده یه دل نه صد دل عاشقش شده..

سرمونداختم پایین. عمه دستمو تو دستش گرفته بود و گفت: البته ماهان خان هم پسر خودم پوریا میمونه...

مادر ماهان: اگه اجازه بدین ماهان و پارلا جون هم برن با هم صحبت کنن...

ای خدا یعنی من تو این شرایطم باید برم حرف زندگی وازدواجو بزنم؟ این چه زندگیه آخه؟ پریا در گوشم گفت: برین تو سالن بالا با هم حرف بزنین

بلند شدم و از پله ها رفتم بالا. به میل ها که رسیدم به ماهان نگاهی کردم و گفتم: هر جا که راحتین بشینین

- خواهش میکنم...

روی یکی از مبلا نشست و منم روبروش نشستم. یه کم سکوت کردیم تا اینکه گفتم: آقا ماهان چیزی نمیخواین بگین؟

- چرا...

دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرق پیشونیشو خشک کرد و گفت: پارلا خانوم شما اونطوری هستین که من

میخوام... فک میکنم نیمه گمشده من شماییین

- آقا ماهان همه اینارو تو یه برخورد فهمیدین؟

-به عشق تو نگاه اول اعتقاددارین؟

ای بابا باید بهش میگفتم من کلا به عشق اعتقادی ندارم؟؟؟اونم تو این شرایط حساس؟که پسره تو سی سالگی اومده عاشق من شده بگم نه میره کلا تا آخر عمرش ازدواج نمیکنه!!باید چی میگفتم؟

گفتم:خب..یه جورایی بله

-اون اتفاق برای من افتاد...تموم این سالها تلاش کردم کار کنم یه زندگی راحت برای خودم بسازم اما از اون روزی که شما رو دیدم ناراحتم

-آقا ماهان به نظرم خوب بودقبلیش به خودم میگفتین..چون من امشب حال مساعدی ندارم

-بله...باید میگفتم.

-اجازه بدین تو یه شرایط دیگه با هم بیشتر صحبت کنیم...من هنوز تو شوکم

سرشو بالا آورد وگفت:هرجوری که دلتون بخواد...من صبر میکنم تا شما خوب فکراتونو بکنین

بلند شدیمو رفتیم پایین.همه مشتاقانه به ما نگاه میکردن ولی من فقط میخواستم از اون مکان فرار کنم چون واقعا فک کردن به تیلو وبورسیه داشت وجودمو ذره ذره نابود میکرد.وقتی نشستیم عمه آروم به من گفت:چی شد عزیزم؟ واقعا انتظارداشتن تو دق دقیقه من به نتیجه برسم؟گفتم:فرار شد بیشتر فک کنم...

شوهر عمه ام گفت:خب اینطور که معلومه پارلا جان ما میخواود بیشتر فک کنه...حق هم داره..حرف یه عمر زندگیه.اگه اجازه بدین امشب بیشتر از این جوونا رو اذیت نکنیم تا بتونن عاقلانه تر تصمیم بگیرن

نمی دونم خانواده ماهان درمورد من چه فکری کردن.چون کلا سرمو انداخته بودم پایینو تو فکر بودم.بعد رفتنشون پامو کردم تو یه کفش که باید برگردوم خونه خودم.عمه هم گذاشت به پای استرس خواستگاری واینکه میخواوم بیشتر فکر کنم پس گیر نداد.تو کل عمرم شب پر التهایی مثل این شب رو سپری نکرده بودم.دست و پام میلرزید و تنم یخ زده بود.چن تا قرص آرام بخش خوردم ولی فایده نداشت.خوابم هم نمی برد.فردا قرار بود نتیجه ی این چهار ماهو بدن.من خیلی تلاش کرده بودم.به تلافی همه سالهایی که برای نمره درس نخونده بودم این چهار ماهو سختی کشیده بودم...قاب عکس روی دیوار هم باید تا صب با من بیداری میکشید.ساعت 2بود.زنگ زدم به پوریا...کلا امروز که خونشوم بودم دو کلمه هم باهاش صحبت نکرده بودم.

-الو پوریا

معلوم بود بیدارش کرده بودم.با همون صدای خواب آلود گفت:هان؟

-منم پارلا

-پارلا کیه؟

-ای درد بگیری... تازه اول شبهه گرفتی خوابیدی؟

-چی... چی... خمیازه ای کشید ادامه داد: چی کارم داشتی؟

گفتم این الان هوشیاری نداره یه چیزی میگه منم حال خوبی ندارم میرم میکششم... پس بهتره گوشیه قطع کنم. گفتم: هیچی... بور بکپ...

خواستم زنگ بزوم به پریا ولی یادم افتاد رفته خونه سامان اینا... به خودم گفتم: بابا شاید الان دستش بند باشه.. برو سراغ گزیننه بعدی

گزیننه بعدی آیدا بود. برعکس پوریا سر حال بود.

-الو آیدا بیداری؟

-آره.. چی شده؟ دزد زده به خونه ات؟

-نه خیرم! یه جوریم امشب.. یه جورنا جور

-همین؟

-باید خبر مرگمو بهت میدادم

-نه خدا نکنه دختر

-داشتی چی کار میکردی؟

-پرهام الان پشت خطه

-شما چن ماهه دارین حرف میزنین حرفاتون تموم نشده؟

-تو به من وزندگیم چی کار داری؟ نصف شبی شدی گشت ارشاد یا حراست دانشگاه؟

-خوابم نمیبره

-وایسا اون آهنگ خوابم نمیبره تلو رو برات بخونم...

-خفه شو بابا

قطع کردم. یعنی تیلاو هم مثل من الان استرس داره؟ اونم بیداره؟ نه بابا اون الان مته خرس گرفته خوابیده.. این کارای دختراس که شب قبل نتیجه امتحان تشنج میکنن...

رادیوی گوشیمو روشن کردم... پیمان طالبی داشت برنامه اجرا میکرد. لعنتی! انگار همه چی و همه کس میخواست منو یاد تیلاو بندازه. کمی با

عکس مامان و بابا دردو دل کردم و نمی دونم ساعت چند بود که خوابم برد... آلازم ذهنم قبل از آلازم گوشیم زنگ خورد ومنو بیدار کرد. چشمامو باز کردم و به سقف اتاقم خیره شدم. منتظر موندم تا پیت بل مثل هرروز عریده بکشه و آغاز یه روز دیگه رو به من نوید بده. تو تختم چن تا غل خوردمو تا صداش بلند شد تاخواست چیزی بگه زود گوشی رو برداشتم صداشو قطع کردم و گفتم: ببر اون صداتو عوضی!

لباسامو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. به خودم نگاه کردم شده بودم عین میت. خواستم کمی آرایش کنم تا از این ریخت و قیافه بیرون پیام ولی دستام می لرزید. ترجیح دادم امروز رو بی خیال آرایش بشم. زودتر از هرروز جلوی در خونه آیدا بودم. چن تا بوق پشت سر هم زدیم تا اینکه آیدا سوار شد. گفتم: سلام

-سلام به روی نشسته ات.. بابا یه کم به خودت میرسیدی بعد تعطیلی های میان ترم داریم میریم دانشگاه... ماهان چی شد؟

دستمو به نشونه سکوت بالا آوردمو گفتم: فعلم حرف اضافی موقوف

لحتم به حدی تاثیر گذار بود که آیدا دیگه حرفی نزد. خیلی تند رانندگی میکردم. فاصله ای که همیشه در عرض 45 دقیقه طی میشد امروز در عرض 20 دقیقه رانندگی کردم و خودم هم از سرعت خودم گاهی میترسیدم ولی باید میرفتم و میدیدم اسم کی به عنوان نفر اول ترم روی دیوار زده شده... وقتی رسیدیم یه جای پارک پیدا کردم تو یه حرکت پارک دوپلمو انجام دادمو دستی رو کشیدم پایین. به آیدا نگاه کردم از حالتش معلوم بود کلی ترسیده. چون دودستی از دستگیره ی بالای پنجره اش آویزون شده بود. گفتم: بپر پایین

زود پیاده شدیم و راه افتادیم. سرعت قدم هام گاهی تند میشد گاهی آرام. دست خودم نبود. وقتی رسیدم به محوطه دیدم اسامی رو نزدن... کسی هم پیگیر نبود. آیدا به من رسید و گفت: چی شد اولی؟

-نه بابا.. نزدن که

-اه... حداقل قبلش میگفتن... با اون وضع رانندگی تو جد و آبادم اومدن جلوی چشمم.. گفتم کارمون تمومه

-برم از آموزش بپرسم ببینم کی مشخص میشه

رفتم پرسیدم و گفتن که بعد کلاس اولمون که بیرون اومدیم جوابا رو دیواره. به آیدا گفتم: بریم کلاس... دو ساعت دیگه هم باید این استرس لعنتی رو تحمل کنم

-این همه مدت تحمل کردی این دو ساعت هم روش

-دآخه نمی دونی که من چی میکشم

-باشه... پرهام و تیلانو کلاس

رفتم تو کلاس. همه سرشون به کار خودشون گرم بود. از حالت تیلاو فهمیدم که اونم یه نمه استرس مته من داره... ولی سعی میکرد خودشو کنترل کنه ولی استرسی که من داشتم تابلو بود. نازنین و شاهین هم بعد از ما وارد شدن. نازنین اومد کنارمو و گفت: پارلا رنگت پریده چرا... اول نشدی؟ درسته خودتو کشتی که اول بشی ولی خب باید با واقعیت هم کنار بیای که تیلاو خیلی سرتره

با خشم نگاهش کردم و گفتم: فعلم هیچی معلوم نشده... درضمن من میبرمش!

رو کرد به آیدا و گفت: نگفتن؟

آیدا سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت: نازی برو کارش نداشته باش

استاد صحبت میکرد ولی من بازم تو یه جای دیگه سر میکردم. انقد پوست لبمو کنده بودم که خدوم هم از این کارم خسته شده بودم. آخرش هم طاقت نیاوردم و نیم ساعت قبل کلاس کیفمو برداشتمو از استاد اجازه گرفتم و اومدم بیرون... یه کم از این طرف سالن تا اون طرف گشتم ولی باز خبری نبود... تا اینکه رئیس دانشگاه با چن نفر در حال صحبت از جلوم رد شدن. داشتن درباره بورسیه حرف میزدن. رفتن جلوی اعلانات ایستادن و کمی بعد هم رفتن. فک کنم نتیجه امتحان بود... کیفم از دستم رها شد... آروم آروم به سمت اعلانات رفتم... یعنی اسم کی اونجا اول از همه نوشته شده بود من یا تیلاو؟؟؟؟ حالا دیگه رسیده بودم به اعلانات... ته دلم به خودم گفتم: پارلا هر چی که بود فقط قوی باش....

نگاه کردم... اسامی به ردیف نمره نوشته شده بود...

1) تیلاو ملکی

2) ژرویرا ادهمی

3)

پاهام سست شد... تیلاو لعنتی! از من جلو زد... دوباره بغض بود و بغض! من دوم شده بودم. چند دقیقه ای همونجا وایسادم چن بار دیگه هم خوندمش... انگار انتظار معجزه داشتم که جای منو تیلاو عوض بشه ولی نه نمیشد! بچه ها از کلاس اومدن بیرون... همه مثله من کنجکاو بودن... آیدا و پرهام قبل از همه اومدن و تا اسامی رو خوندن آیدا بازمو گرفتو با سردی گفت: پارلا... دوم شدی تبریک میگم

تیلاو هم رسید از بین چن نفر سریع رسید به اعلانات و تا اسم خودشو دید به پرهام گفت: بزن قدش... اول شدم مته همیشه!

با هم خندیدن. با نفرت نگاهش کردم. همین که متوجه من شد دست آیدا رو پس زدم و در حالیکه نگاهم پر از نفرت و خون بود کیفمو برداشتمو راه خروجی رو در پیش گرفتم. دلم میخواست بشینم گریه کنم... دلم میخواست کسی باشه سرمو بزارم رو شونه اش و با هق هق گریه ام اونم اشک بریزه... ولی کسی نبود. من از بچگی همچین کسی رو

نداشتم! آخ مامان! کاش بودی! کاش بودیو میدیدی که راه رسیدن به تو رو تیلو داره ازم میگیره! کاش بودی و گوش میکردی به صدای تک دخترت! وقتی رسیدم تو حیاط آیدا بهم زنگ زد...

- پارلا جون من... وایسا کارت دارم... تو رو خدا

- بگو میخوام برم

- جون من.. جون آیدا وایسا پیام با هم بریم

همونجا وایسام. دیگه نمیخواستم تیلو رو ببینم... میخواستم آروم بشم ولی نمیشد. آیدا با پرهام اومد. پشت سرشون هم فرشته با تیلو داشتن می اومدن... آیدا تا رسید به من گفت: الان اینجوری بری میری تصادف میکنی... یه بلایی سرت میاد

- بیاد

- اینجوری نگو.. اصلا با تاکسی میریم

دستامو محکم گرفتی گفت: باشه؟

تیلو و فرشته به ما رسیدن. با هم در حال خندیدن بودن. واقعا که آدم دوستو دشمنشو تو چنین شرایطی میشناسه! فرشته ی نمک به حرام! فرشته با لحنی که پر بود از شادی گفت: بچه ها تیلو میخواد همه رو مهمون کنه واسه شام به خاطر اول شدنش

پرهام: ایول

رو کردم به آیدا و آروم گفتم: بزار برم

آیدا با جدیت گفت: بعدا درموردش صحبت میکنیم

فرشته: تیلو کیا دعوتن؟

- همه امشب مهمون منن.

پرهام: خب من و آیدا با شما بیایم پارلا خانوم؟

فرشته: ببخشین.. ولی این مهمونی خودمونه.. پارلا جون دعوت نیستن.. البته پارلا جون اگه بخوای میتونی بیای ها دیگه نمیشد خودمو کنترل کنم... دستمو با قدرت از دست آیدا کشیدم بیرون و با خشم نگاهی به هردوشون انداختم و گفتم: نه.. دوس ندارم با آدمایی وقتمو سپری کنم که دوشون ندارم

راه افتادم... سوار ماشین شدم وقتی از جلوی وروی گذشتم آیدا رو دیدم که داشت نگاهم میکرد ولی اصلا برام مهم نبود! یه کم که از دانشگاه دور شدم دیگه خودمو آزاد گذاشتم... صدای هق هق ام داشت کرم میکرد. دلم میخواست تا

میتونم فریاد بز نمو بگم: آخه چرا خدا؟ من که فقط میخواستم برم سر قبر پدر و مادری که برام تو یه قاب عکس خلاصه شدن... رفتن سر قبرشون برای من زیاد بود؟؟؟؟ چرا؟

گوشیم زنگ خورد. اهمیتی نداشت. برداشتم و خاموشش کردم. دلم میخواست دور بشم... از زندگانی که زنده مانی شده بود این روزا! رسیدم خونه در رو قفل کردم با همون لباسا افتادم روی تخت... تا میتونستم گریه کردم. صدای تلفن بلند شد. حتما آیدا بود و نگرانم شده بود. رفتم با خشم سیمشو از پریز کشیدم بیرونو گفتم: چیه چرا دست از سرم بر نمی داری؟ من دلسوزی نمیخوام... نمیخوام. کسی درکم نمیکرد باید به خودم فرصت می دادم تا با این مساله کنار بیام و بعد دوباره از اول شروع کنم... هر چند لحظه ای که اسم تیلو رو به عنوان نفر اول دیدم دلم میخواست قید همه چیو بز نم..

چن روزی بود تو خونه بودم. کلاسا رو نمی رفتم به تلفن کسی جواب نمی دادمو رفته بودم تو پيله خودم. رادیو رو روشن کردم. خانوم گوینده داشت تاریخو اعلام میکرد.

-شنوندگان عزیز امروز 5امین روز از بهمن ماه امساله...

5بهمن؟؟؟؟ چه تاریخ تلخی بود؟ یعنی واقعا یه سال گذشت؟ 5شنبه هم بود. حتما عمه و خانواده اش هم میرن سر خاک خانوم جون. یه سال بود من تنها تر شده بودم. دلم میخواست برم سر خاک. آماده شدم. یه پالتوی مشکی بلند با یه شلوار لی مشکی و شال مشکی... وقتی رسیدم سر خاک عمه اینا اونجا بودن. عمه با چشمایی گریون اومد سراغم و گفت: پارلا عمه چرا چن روزه جواب تلفنا مو نمیدی؟

حوصله جواب دادنو نداشتم. از طرفی نمیخواستم چیزی بگم که ناراحتش کنم. گفتم: عمه این روزا دوس دارم خلوت کنم.

راهمو ادامه دادم. به همه سلام دادمو نشستم کنار قبرش. فاتحه ای خوندن و خواستن برن. پریا و پوریا اومدن تا کمکم کنن بلند بشم.. ولی گفتم: شما برین. دوس دارم با خانوم جون خلوت کنم. من بعدا خودم میام.

پوریا: مامان شما برین من با پارلا میام

سرمو بلند کردم زل زدم تو چشماش و گفتم: گفتم میخوام تنها باشم. خودم و خانوم جون. تو هم برو. خودم میام.

پریا: آخه ماشین نیارودی

-با تاکسی میام برین

شوهر عمه ام به دادم رسید و گفت: خب چی میخواین از جونش... بیاین بریم دیگه. بین ما هیچ کس مته پارلا به اون خدایبامر ز وابسته نبود. بزارین راحت باشه

دیگه همه مجبور به اطاعت شدن و رفتن. منتظر موندم تا کامل دور بشن. آسمون هم گرفته بود. هوا یه جورایی تاریک بود. نگاه کردم به سنگ قبر و گفتم: خانوم جون! خانوم جون من! کجائی؟ ببین پارلات داره چه غمی میکشه! از وقتی تو

رفتی آرامش هم رفت خانوم جون من خسته شدم... چرا برام دعا نکردی؟ مگه به پسر ت محمد قول نداده بودی مواظبم باشی؟ برام همیشه دعا کنی؟ چرا همه تنهام گذاشتن؟ اشکهام بی امان روی صورتتم پخش شدن. ادامه دادم:

دلیم پره عزیزم. ببین مته دل آسمون. من میخواستم بورسیه رو ببرم و برم سر خاک پسر ت. اونا هم برام دعا نکردن... دیدی؟ تیلو ترم اولو اول شد... حالا شانسم خیلی اومده پایین. حالا دیگه برای ترم بعدی رمقی نمونده... کاش تیلو نبود. کاش اول نمیشد. کاش منم مته همه دخترای دیگه یه زندگی ساده داشتیم... کاش.. کاش!!!

خودمو انداختم روی سنگش وبا تمام وجودم گریه کردم. کم کم قطره های بارون داشتن خیسیم میکردن. ولی هنوز دلیم پر بود. نمیخواستم به این زودی ها برم. چند دقیقه همونجوری تو همون حالت بودم تا اینکه حس کردم دیگه بارون بند اومده. چون دیگه قطره هاشو حس نمیکردم. بلند شدم نشستم بارون میومد ولی من انگار زیر یه سقفی بودم؟ یه چتر بالای سرم بود. دست اون کسی که چتر رو بالای سرم گرفته بود دنبال کردم و رسیدم به چشمای تیلو. اون از کجا میدونست که سال مادربزرگ منه؟ اصلا چرا اومده بود؟ از کی اینجا بوده؟ یعنی همه حرفامو شنیده؟ وقتی دید من خیلی تعجب کردم گفت: هوا سرده.. سرما میخوری. پاشو بریم

-شما.. شما کی اومدی؟

-من نیم ساعتی هست اینجا.. ولی تو یه ساعت ونیمی میشه که اینجا

-نه.. من تازه اومدن اینجا

-پاشو بریم. خدا رحمتشون کنه

-مچکرم

دوباره نگاه کردم به اسم خانوم جون روی سنگ قبرش وزیر لب گفتم: رفتم خانوم جون.. برام دعا کن. نوه ات حتما باید این ترمو اول بشه تا شانسی داشته باشه.

دلیم میخواست بهش بگم برو از جلوی چشمم گم شو. تو بین من و آروزهام فاصله انداختی. ولی حرمت واحترام سرش میشد اومده بود سر خاک مادر بزرگ من... ادب حکم میکرد که باهاش مودبانه برخورد کنم. زیر چتر بزرگش دوتایی تا خروجی رفتیم. تیلو سکوت بینمو رو شکست و گفت: میخوام دلیل این همه پافشاریو برای گرفتن اون بورس بدونم. دلیلت چیه؟

-قبلا هم گفتم. من دوس ندارم بگم

-خودم الان یه چیزایی فهمیدم. ولی دوس دارم بهم بگی

-دلیل خودت چیه وقتی میتونی بدون بورسیه با پول بابات بری و درس بخونی؟

-منم دلیل خودمو دارم

- پس هر دو مون دلیل داریم..

- فعلن که من بردم

وایسادم سرمو گرفتم سمتش زل زدم تو چشماشو گفت: ولی بازی هنوز تموم نشده.. نیمه دوم بازی تازه شروع شده. انقد به خودت مطمئن نباش

وقتی جمله ام تموم شد به خروجی رسیده بودیم. میخواستیم باهاش خداحافی کنم که صدای ماهانو شنیدم: سلام پارلا خانوم... من دیر کردم ببخشین

- سلام... نه خواهش میکنم. شما لطف کردین اومدین

از زیر چتر بیرون اومدم و خواستم باهاش راه بیفتم دوباره برم که تیلو گفت: از آشناها هستن؟

ماهان: پارلا خانوم معرفی نمیکنین؟

- ایشون آقای تیلو ملکی همکلاسی من هستن و ایشون هم آقا ماهان هستن.. برادر سامان نامزد دختر عمه ام

تیلو پوز خندی زد و گفت: طولانی شد که....

ماهان سرشو انداخت پایین و گفت: خوشوقتم...

رو کردم به ماهان و گفتم: شما دفعه اولتونه میان اینجا بفرمایین بریم

ماهان: نه.. خودم میرم. بارونم که میباره بهتره شما برین.

- نه بابا.. تعارف نمیکنم که وقتتون الکی تلف میشه

ماهان: تعارف ندارم.. فقط میخواستیم بدونم تا حالا به اون مسئله فک کردین؟

ای بابا! من تا حالا وقت سر خاروندن نداشتم چه برسه به اینکه بخوام به تو فک کنم.. چه پرتوقع!!!

تیلو: حالا که خودشون اصرار میکنن بهتره شما بیاین....

این چرا مته قاشق نشسته پرید وسط بحث؟؟؟؟!! به نگاه به تیلو انداختم و به نگاه دیگه به ماهان و گفتم: آقا ماهان من تصمیمو که گرفتم بهتون خبر میدم...

- منتظرم. فعلن خداحافظ

- باز م ممنون. خدا حافظ

وقتی دیدم ماهان کاملا دور شد رو کردم به تیلو و گفتم: بهتره بری به سور و جشنات برسی.... ولی مطمئن باش نوبت

منم میرسه

-بیا برسونمت

-خودم میرم...

راه خودمو در پیش گرفتم.دلم نمیخواست بیشتر از این باهاش فیس تو فیس باشم.وباز سوالای زیادی به ذهنم
رسی..یعنی فرشته نمیدونه تیلاو اینجاس؟اون روز جشن گرفتن؟؟؟؟کاش با آیدا حرف میزدم و آمارشو میگرفتم!!!
دو روز بود تو خونه بودم.نه جواب تلفن کسی رو میدادم نه از خونه میرفتم بیرون.آیدا هم یه بار اومده بود تا منو ببینه
ولی حوصله اشو نداشتم.روز دوم بود که صدای آیفون رو شنیدم.فک میکردم آیداس ولی آیدا نبود.پوریا اومده بود.در
رو براش باز کردم و روی زمین نشستمو زانوهامو تو بغلم گرفتم.

در رو بست واومد کنارم نشست وگفت:چی شده؟

زل زده بودم به فرش.گفتم:چیزی نشده

-پس چرا زانوی غم به بغل گرفتی؟

-پوریا من این روزا حالم خوب نیس

-به خاطر کیارشه؟

-نه

-به خاطر ماهانه؟

-نننننه

-پس چی شده؟اون روز سر خاک فهمیدم یه چیزیت شده باز

دوباره داشت گریه ام می گرفت.خودمو کنترل کردم وگفتم:من به شما چیزی نگفتم..چون میدونستم عمه ناراحت
میشه..

-چیو پارلا؟

-قرار بود تو دانشگاه هرکسی که دو ترم آخر رو اول بشه بورسیه بگیره بره فرانسه

-خب

-من اول نشدم پوریا...من همه تلاشمو کردم..ولی نشد

-خب منم فک کردم چی شده که انقد افسرده شدی؟پاشو ببینم

-چیزی نشده به نظرت؟

-نه...مهم نیس. به ترم دیگه مونده. تو میتونی ترم بعد رو اول بشی. اتفاقا اینجوری بهتره. اگه این ترم اول میشدی ترم بعد دیگه هیچی نمیخوندی

-یعنی میتونم؟

-پاشو مته بچه دبستانیا نشسته داره گریه میکنه...چم کن آب دماغتو حالم به هم خورد

بعد دو روز لبخندزد. انگار منتظر بودم کسی بیاد و امیدوارم کنه..دستمالی از جیبش بیرون آورد و داد دستم.

پوریا:مامانم میگه حتما داره به خواستگاریش فک میکنه که خلوت کرده

-امان از دست عمه

کنارم روی زمین نشست و گفت:چرا میخوای بری فرانسه؟

-من باید برم اونجا..خیلی چیزا رو نمیدونم..میخوام برم سر قبرمامان و بابا

-فک میکنی فهمیدن اینا تاثیری تو زندگیت داره؟

واقعا تاثیری داشت؟ اگه از اون روزا چیزی میفهمیدم به دردم میخورد؟ گفتم: آره داره. حداقل میرم سر قبرشون حس

میکنم منم یه پدرومادری داشتم که دوسم داشتن..دیگه فک نمیکنم بی کس و کارم. تنهام. پوریا تو هیچی از دلتنگی

های یه دختر نمی دونی. هیچی از تنهایی های یه دختر نمی دونی. هیچی!

-باشه..من نمی دونم. ولی اینو بدون اون بورسیه تو رو به آرزوهات نمی رسونه

-من با اون بورسیه نمی خوام به آرزو هام برسم..میخوام باهاش به جواب سوالاتم برسم..میخوام باهاش به آرامش برسم

-اگه بورس قبول شدی میای یا میمونی اونجا؟

این سوالی بود که تا حالا بهش فک نکرده بودم. خودمم دقیق نمی دونستم چی باید بگم. گفتم: بهش فک نکردم

-مامانو بگو میخواد تو رو شوهر بده

-عمه میخواد از شر من خلاص بشه..ولی نمیدونه تا آخر عمرم بیخ ریش خودشم

-ای بابا..چی فک میکردیمو چی شد؟

-راستی بوگو ببینم برای چی اومدی اینجا هان؟؟؟

بلند شد و گفت: پاشو دیگه...کمرم درد کرد. به خاطر تو و پریا من به صورت ناکام از دنیا میرم

بلند شدمو گفتم: ناکام؟ تو؟ به یکی این حرفو بگو که تو رو شناسه

-آیدا زنگ زد گفت قاطی کردی

- پوریا میام میزمنت ها... من قاطی کردم؟

با لحن شوخی گفت: دوره زمونه عوض شده... حالا دیگه خاله سوسکه همه رو میزنه

- نه تو واقعا تنت میخاره... وایسا اونجا ببینم.

خواستم دنبالش کنم که گفت: باشه.. باز من تسلیم! جواب این ماهان بیچاره رو بده حالا که نمیخواهی باهش ازدواج کنی... ولی باور کن ماهان حتما ناکام از دنیا میره

- تو به فکر خودت باش... ماهان بلده چه جوری کار خودشو راه بندازه

روز بعد کلاس داشتم. حالا دیگه بعد چند روز انرژی خودمو بدست آورده بودم. باید میرفتم و همه چیو از اول شروع میکردم. زنگ زدم به آیدا و بهش گفتم طبق معمول فردا میرم دنبالش و آیدا خیلی خوشحال شد...

مثله همه روزای دیگه بیدار شدم ولی امروز مثله هیچ کدوم از اون روزا نبود.. به خودم گفتم: پارلا ی جدیدی از امروز وارد دانشگاه میشه... جسورتر و مصمم تر.. پارلا تو باید تیلو رو ببری! نمی خواستم کسی فک کنه امروز یه دختر شکست خورده برمیگرده دانشگاه... پس لباسمو با دقت بیشتری انتخاب کردم. یه پالتوی کرمی با شلوار جین آبی و یه کیف جین اسپورت. بر خلاف همه روزها ایستادم جلوی آینه و کمی آرایش کردم.

- خودشه! بول! الان همشون کف میکنن!

سوار ماشینم شدم. ضبط ماشینو روشن کردم راه افتادم. آیدا بیچاره فک میکرد من الان عصبی و ناراحت تشریف دارم به خاطر همین برخلاف روزای قبل که من هزار و یک مرتبه بوق میزدم تا بیاد پایین امروز خودش قبل از من اومده بود جلوی در خونشون.. سوار ماشین شد و گفت: سلام

ماشینو روشن کردم و گفتم: سلام به روی ماهت بانو

با ترس گفت: دیر کردم؟

- نه

- پس چرا نیش و کنایه میزنی؟ بانو کیه؟

خندیدمو گفتم: اصلا جنبه نداری مته بچه آدم باهات مودبانه حرف بزnm... همش باید بزnm تو سور کله ات؟

- پارلا امروز میخوای بری دعوا؟؟؟

- دعوا چیه خره؟ من با هیچ کس کاری ندارم از امروز بیشتر تلاشمو میکنم که این ترمو ببرم

انگار نگرانی آیدا تموم شده بود چون خندید و گفت: من گفتم این امروز میاد تو دانشگاه همه رو میبنده به رگبار....

- چه خبر؟! این مدتی که من نبودم اتفاق خاصی افتاده؟

-نه

-اون روز رفتین شام؟

-پرهام گفت بریم ولی من گفتم نمی ریم که نمیریم که نرفتیم

-ایول جذبه!

-حالا کجاشو دیدی؟

-پس فرشته و تیلو با هم رفتن!!

ابرویی بالا انداخت وگفت:آره.فرشته میخواست باهات حرف بزنه ولی جواب ندادی

-غلط کرده..من دیگه با اون دختره حرفی ندارم..آیدا میدونی چیه اینجور آدمآ آرپیجی هم کمشونه...یه روزی

تلافیشو سرش درمیارم

-بسم الله الرحمن الرحيم..پارلا ترسناک میشود!یه بار باهات صحبت کن..منو تونست قانع کنه حتما تو رو هم میتونه

قانع کنه

-اون طرفای قانع شدن مغز تو که خیلی وقته تعطیله...دقیقا کجات قانع شده؟؟؟هان؟نشونم بده!

با کیفش زد به بازوم و بازم خندیدیم.با آرامش ماشینو پارک کردم راه افتادم.تو محوطه تیلو و پرهام با هم بودن.پرهام جلوتر اومد سلام داد.سلامی دادمو تنهاشون گذاشتم.دلم میخواست وقتی از کنار تیلو رد میشم بهش حتی نگاهی هم نندازم.ولی اون باید میفهمید که من هنوز رقیبشم..شکست رو قبول نکردم.مقابلش ایستادمو گفتم:سلام آقای ملکی

-سلام

-جزوه ی کلاسای این چن روز روز ازتون میخواستم

-زیاد نیس...باشه بهتون میدم.الان همشون پیشم نیس.

-اوکی..پس اگه امکانش هست سریعتر جزوه ها رو بدین که من دلم میخواد هرچه سریعتر همه اشو بخونم

جملاتمو با تاکید ادا میکردم که بفهمه با یه دختر قوی و با اراده طرفه..نه با دختری که تا تقی به توق میخوره بزنه زیر گریه و ناامید بشه!من اومده بودم و بیشتر از همه دلم میخواست این حضور به چشم تیلو بیاد.راه افتادم به سمت کلاس..توی راهرو شاهینو دیدم.اومد طرفم وگفت:خانوم ادهمی کجا بودی؟وقتی نیستی کلاس خیلی نچسب میشه

خواستم بگم عوضش تو نباشی کلاس کلی دل چشپ میشه کثافت امن نبودم کسی نبوده زل بزنی به چشمش و چشم
چرونی کنی واسه همین پریدی اومدی سمتم؟؟ دوس نداشتم بشتر کنارش بمونم چون واقعا تو این حرفه شعبه دوم
نداشت! گفتم: با اجازتون برم کلاس

-بله بفرمایین

سر جای خودم نشستمو از پنجره بیرونو نگاه کردم. نمی دونستم فرشته هم امروز کلاس داره یا نه.... حرف آیدا ذهنمو
مشغول کرده بود اینکه فرشته میخواد بامن حرف بزنه. چی میخواست بگه؟

پرهامو آیدا وارد کلاس شدن و آیدا با چهره ای شاد اومد کنارم نشست. داشتم از پنجره بیرونو نگاه میکردم. آیدا
دستمو گرفت و گفت: داری زاغ سیاه کیو چوب میزنی باز؟؟؟

-من بیچاره نمیتونم از دست تو یه کم به آسمونم نگاه کنم.... شاید دلم گرفته خب

-صد بار بهت گفتم به من دروغ نگو که برعکس پینوکیو چشات گردتر میشن... تازگیا آسمون اومده رو زمین؟!!

-منتظرم ببینم فرشته میاد یا نه؟؟

-دیدیدی.. دیدیدی گفتم

-حالا ازش خبر داری؟

-امروز کلاس ندارن. بازم اگه میخوای میریم دانشکده شون.

-ولش کن.

صورتمو برگردونم سمتش و گفتم: آیدا اون روز تو به تیلو گفته بودی بیاد سرخاک؟

آیدا یه دستشو زد به پیشونیش و گفت: ای وای... یادم رفت بگم. شرمنده من نیومدم...

-عیب نداره... منم از این به بعد مراسمای تو رو نمیام

-بدجنس! آره من گفتم.

-چرا خودت نیومدی اونوقت؟

-خب راستش دایی پرهام میخواست منو پاکشا کنه منم از صب مشغول بودم نرسیدم پیام... تو رو خدا ببخش پارلا. به

خدا دلم میخواست پیام ولی نشد...

-چرا بهش گفتی؟

-تیلو ومیگی؟ او مد سراغتو ازم گرفت گفت میخواد یه حرف مهمی بهت بزنه منم گفتم اگه میخوای ببینیش باید بری سرخاک چون سال مادر بزرگشه.. حالا چی گفت؟

سرمو تکون دادمو گفتم: چیزی نگفت!

-لال مونی گرفته بود؟

-نه ولی چیز به خصوصی هم نگفت. عجب!

بعد از آخرین جمله من استاد وارد کلاس شد و من ترجیح دادم بحثمون ادامه پیدا نکنه. نازنین هم امروز نبود. خدا رو شکر که نبود! اگه بود حتما زبون گرم نیش و کنایه اش اعصابمو بهم میریخت.. نازنین مدل حرف زدنش همیشه طوری بود که دل آدمو نشونه میگرفت. من گاهی اوقات فک میکردم اصلا دست خودش نیست. بعد از اینکه کلاس تموم شد آیدا گفت میخواد با پرهام بره گردش و منم پایپش نشدم. با آیدا و پرهام خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشینم. همه اش فکرم درگیر حرفای آیدا بود که میگفت هم تیلو و هم فرشته میخوان حرفای مهمی به من بزنن... ته دلم میگفتم حتما حرفیه که به هردو تاشون مربوط میشه! اصلا چرا این روزا همه میخوان با من حرف بزنن؟ آدم مهمی شدما!!!...

سوار ماشین شدم. بازم روشن نشد... ای بابا! خواستیم یه روز شبیه این آدمای بی دغدغه تو فیلمای آرامش داشته باشیم نمی زارن که! پیاده شدم. کاپوتو زدم بالا. من که چیزی سر در نمی آوردم الکی افه ی تعمیرکاری می اومدم! چن جاشو دست زدم ولی آخرش به خودم گفتم: خرابو خراب ترش نکن... الان میزنی ناکارش میکنیا!!!

برگشتم دوباره استارت زدم.. ای خدا! این باز چه مرگش شد؟ پیاده شدم یه لگد بهش زدمو گفتم: دیگه اینبار فاتحه! من اگه تو رو نبردم نفروختمت...

تیلو رو دیدم که از سمت مقابل در حالیکه دستاش تو جیبش بود می اومد سمت من. فک کردم شاید ماشینشو این طرفا پارک کرده. خواستم فعلن سوار بشم بعد که تیلو رد شد دوباره بیفتم به جون ماشین و خطونشونه براش بکشم ولی به خودم گفتم: بی خیال! مگه تیلو کیه که داری ازش قایم میشی دخترا!

کمی که نزدیکتر شد متوجه شدم داره میاد سمت من. حدس زدم شاید میخواد حرفی رو که میخواست بهم بزنه الان بخواد بگه... رسید و گفت: مشکلی پیش اومده؟

با بی تفاوتی ابرویی بالا انداختمو گفتم: نه

-میخواستم بهتون بگم.....

سکوت کرد. دِ بگو دیگه!

-خب چی میخواستین بگین؟

نمی دونم چرا نگاهشو متفاوت تر میدیدم. انگار چیزی رو میخواست بگه که خودشم دو دل بود. لبخندی زد و گفت: میخواستم بگم....

جون بکن دیگه نصف عمر شدممم! احتما میخواد قید بورسیو بزنه.. وای اون روز سرقبر خانوم جون خیلی چیزا رو فهمید. امکان نداره قبول کنم. من زیر بار منتش نمیرم به هیچ وجه من الوجوه....

طوری که از گفته اش منصرف شده باشه گفت: دیدم ماشینون مشکل پیدا کرده اگه بخواین من به نگاهی بهش بندازم...

ته دلم گفتم: همین؟! شرط میبندم که اینو نمیخواستی بگی... تو با این پرستیژت امکان نداره چیزی از این ماشین خوشگل قراضه من سردربباری!!! گفتم: بله. بازم درد و بلا گرفته.

لبخندش پررنگ تر شد و او مد نگاهی بهش انداخت. با حوصله و با آرامش چن تا قطعه رو دستکاری کرد و گفت: برین به استارت بزنین. دیگه حتما کارش تمومه. الان روشن میشه.

کاپوتو بست و نگاه غرور آمیزی به من انداخت... باز به خودم گفتم: ای خدا چی میشد الان من استارت میزدم بعد ماشین می گفت نچچچچ روشن نمیشم که نمیشم.... بعد این پسره سنگ رو یخ میشد منم کلی بهش میخندیدم... آی میشد. دلم میخواست یه کم معطلش کنم یه آیه الکرسی بخونم فوت کنم رو ماشین که نشه.. برعکس همیشه که آیه الکرسی میخوندم فوت میکردم رو ماشین تا روشن بشه. بازم به تیلو نگاهی انداختمو به دورغ گفتم: امیدوارم روشن بشه شما رو هم معطل کردممم..

رو صندلی نشستم یه نگاهم به تیلو بود یه نگاهم به سوئیچ... یک دو سه. صدای خفه ای از موتور بلند شد ولی ادامه پیدا نکرد. یه لحظه انگار تموم دنیا رو بهم دادن... خوشحال شدم و این رو تیلو از نگاهم خوند. نگاه سرزنش باری بهش انداختم و گفتم: روشن نشد که!!!

این جمله برایش کاری تراز زهر هزارتا شمشیر بود. با حرص گفت: امکان نداره.. یه بار دیگه استارت بزنی ببینم

دوباره استارت زدم ولی زهی خیال باطل.. روشن نشد که نشد! تو کل عمرم دفعه اولی بود که از روشن نشدن ماشینم انقدر خوشحال میشدم! از ماشین پیاده شدم و به تیلو که حالا با کلافگی نگاهم میکرد گفتم: همیشه قرار نیس به جواب برسین.. یه جاهایی معادله راه حل دیگه ای داره که به ذهن شما نمیرسه!

-حتما اون راه حل هارو هم مشا میدونی

لبخندی زدمو گفتم: نه من نمیدونم... یعنی مثله شما ادعا نمیکنم همه چی دونم.

خم شدم کیفمو برداشتم در رو قفلش کردم و گفتم: خب دیگه اگه کاری ندارین من برم

-میخواین یه نگاه دیگه بهش بندازم؟

هنوز هم شکستشو قبول نکرده بود!!! کلا بشر پررویی بود! گفتم: همون یه دفعه اگه میخواست فرجی بشه میشد. الان زنگ میزنم به یکی از آشناهام میاد یه مکانیک میاره...

گوشیم زنگ خورد. صدای ماهان بود. گفتم: سلام... خوبین؟

رو کردم به تیلو و گفتم: خدا حافظ

حرفمو نشنیده گرفت و همونجا ایستاد. بهش توجهی نکردمو جواب ماهانو دادم: سلام. ممنونم. شما خوبی آقا ماهان؟

-منم خوبم.. بهترم میشم اگه جوابمو بدین

-خب من تصمیمو گرفتم آقا ماهان

-الان میگی؟

-نه فک میکنم بهتر باشه با هم یه جایی قرار بزاریم رو در رو باهاتون صحبت کنم

-چشم. هرطوری که مایلید. امروز خوبه؟

امروز؟؟؟؟! نگاهمی به ساعت انداختم و یادم اومد من امروز باید برم آموزشگاه. بعد چند هفته مرخصی اگه امروز هم دیر میرفتم حتما عذرمو میخواستن. گفتم: من امروز میرم آموزشگاه زبانم.

-بیام دنبالتون؟

-نه مرسی.

-تا ساعت چنده؟

-حدودا 7 و نیم تموم میشه

-پس قرارمون باشه ساعت 8 رستورانی که شما دوس داری...

-نه بابا.. رستوران چیه. تو زحمت میفتین!

-چه زحمتی. هم شام میخوریم هم اینکه حرف میزنیم.

انقدر اصرار میکرد که من نمیتونستم نه بیارم... از طرفی دیگه این مدل حرف زدن کتابی مودبانه ام هم کم کم داشت تموم میشد... اگه یه کم دیگه من اصرار میکردم و اون میگفت نه به جون خودت باید بیای من میزدم تو کانال خودمو کلا منصرف میشد! گفتم: باشه. یه رستورانی نزدیکیای آموزشگاه ما هست میریم اونجا... رستوران خوبیه. آدرسو اگه نمی دونین اس ام اس کنم براتون

-بله بفرستین

خدا حافظ کردم و دیدم تیلو هنوز سر جاش و ایساده و زل زده به من. گفتم: باز من با من کاری دارین؟

-اگه میخواین بیاین رستوران ما

الان من چی بهت بگم دلم خنک بشه؟ خواستم حرصشو در بیارم گفتم: نه من جای بهتری سراغ دارم

پوز خندی زد و گفت: باشه. خدا حافظ

یه تاکسی گرفتم و رفتم آموزشگاه. فکرم دوباره درگیر خیلی چیزا بود.. تیلو... فرشته... اینکه چه جوری به ماهان جواب منفی بدم در حالیکه با هزار امید و آرزو اومده سراغ من. اگه درگیر بورسیه نبودم حتما بهش میگفتم بله. چون هم ظاهرش مناسب بود هم شرایط دیگه اش عالی بود. هر چند زندگی با عشق شروع نمیشد ولی شاید بعدا عشق هم خود به خود وارد زندگی میشد. آدرس رستورانو برای ماهان فرستادم و دلم شور میزد. وقتی کلاسام تموم شد با بقیه مربیا خدا حافظی کردم و راه افتادم. زنگ زد من به پوریا و گفتم که ماشینم خراب شده و دم در دانشگاه خوابیده و اونم گفت فردا یه مکانیک میبره بالای سرش....

به سمت رستوران راه افتادم. دل تو دلم نبود. خودم هم میدونستم که در مورد ماهان دارم بی رحمی میکنم. وقتی وارد شدم ماهانو که پشت یه میز دونفره نشسته بود دیدم.

بلند شد و لبخندی زد. رفتم سمتش. شاخه گل رزی که روی میز بود برداشت و گفت: برای شما

گل رو گرفتم و نشستم. سلامی دادمو نشستم.

-آقا ماهان سفارش دادین؟

-نه منتظر موندم شما برسین با هم سفارش بدیم

الهی بمیرم! الان من چه جوری به این بگم نه؟؟؟ گارسون اومد سفارش ما رو گرفت و رفت. کمی سکوت کردیم. فعلم نمیخواستیم به این زودیها حالشو خراب کنم. چند دقیقه همونجوری گذشت تا اینکه گارسون غذا رو آورد. سرمو انداختم پایین و گفتم: خب... خب من خیلی فک کردم

-خوبه

-میدونین... شما یه پسر ایده آل برای خیلی از دخترها هستین. شرایط خیلی مناسبی دارین ولی... ولی...

گفت: ولی چی؟

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. رنگش پریده بود. لبخندی هم دیده نمیشد. گفتم: ولی فک میکنم من نمیتونم همسر مناسبی برای شما باشم

دستاشو به هم گره زد و به صورت چند ضربه ی روی میز زد و گفت: میتونم دلیلشو بدونم؟

-دلیل خاصی نداره.من که گفتم شما از هر نظری ایده آل هستین آقا ماهان..من شایسته شما نیستم

-ولی من خودم میدونم که من باشما میتونم خوشبخت بشم

-خواهش میکنم بیشتر از این منو خجالت زده نکن..من واقعا به درد شما نمیخورم.شما میتونین کیس های بهتری از من پیدا کنین

من به دردش نمیخورم!!!!دقیقا برعکس این جمله رو به کیارش گفته بودم.وقتی ردش میکردم بهش گفتم کیارش تو به درد من نمیخوری!یه دستشو مقابل دهنش قرار داد ودست دیگه اش رو مشت کردومثله قبل ضربه وار آروم به میز کوبید وگفت:نظرتون غیر قابل تغییره؟

-باید بگم بله همینطوره

-من میتونم بیشتر هم صبر کنم تا بیشتر فک کنین..اصلا اشتباه از خودم بوده انقد به شما فشار آوردم تا سریعتر جوابمو بدین که شما هم نتونستین خوب جم بندی کنین

هی من میگم نره این همی میگه بدوش!!!چرا ول کن نیست؟؟؟گفتم:من خیلی وقته به جم بندی رسیده ام

بلند شد.ترسیدم گفتم شاید مثله کیارش دیوونه بازی دربیاره.گفت:پارلا خانوم امیدوارم خوشبخت باشین با هر کسی که هستین...ببخشین اگه ناراحتتون کردم.

با شرمندگی گفتم:غذاتون؟

-اشتها ندارم.من حساب میکنم و میرم.ببخشین که نمی رسونمتون چون باید برم.

بلند شدم و گفتم:خواهش میکنم.خداحافظ

ماهان رفت.دلم براش سوخت.واقعا دلم نمیخواست دلشو بشکنم ولی ته دلم واقعا راضی نبودم!!!بشقاب غذا رو کشیدم جلو و چند قاشق خوردم.اشتهام کور شده بود.نتونستم ادامه بدم و بلند شدم برم.که کیفم خورد به شاخه گل رز وافتاد زمین.برش داشتم و نگاهش کردم.وقتی خود ماهان رو از زندگیم بیرونش کردم چه لزومی داشت که یه یادگاری ازش خونه ام ببرم؟شاخه گلو گذاشتم روی میز و بیرون اومدم.

وقتی رسیدم دم در خونه فرشته جلوی دربود.خودمو زدم به بی تفاوتی.اخمامو تو هم کردم از کنارش رد شدمو کلید رو از جیبم بیرون آوردم.دستم گرفت وگفت:پارلا صبر کن...خواهش میکنم

-ولم کن.

-خواهش میکنم دو دقیقه به حرفای من گوش کن.موضوع اونجوری که تو فک میکنی نیس

-برو..تو یه بی معرفتی که لنگه دوم نداره...تو به من خیانت کردی تو اوج اعتمادی که بهت داشتم.برو

چشماش پر از اشک شد وگفت:من بی معرفت نیستم

-بگو

-بزار پیام تو مفصل برات توضیح بدم

-بیا ولی انتظار نداشته باش که ازت مهمون نوازی کنم. تو برای من بی ارزشی فرشته!

با هم رفتیم خونه من. روی یکی از مبلها نشست و منم مقابلش نشستیم. گفتم:خب شروع کن

-من و تیلو هیچی بینمون نیست

-اصلا باشه به من چه؟ تو قرار بود یه کاری برای من بکنی نه اینکه بری عاشق تیلو بشی

-آره میدونم. ولی کار دله دیگه

-خب الان چی میخوای بگی؟

-بین تیلو منو قبول نکرد.. هرکاری کردم دل بسته ی من نشد. آخرش هم آب پاکی رو ریخت رو دستمو گفت خودش

عاشق کسی شده و ازم خواست فراموشش کنم

-پس چرا نقش بازی میکردی؟

-نمی دونم چرا ولی تیلو خواست. من واقعا عاشق تیلو شدمو اون حرفمو قبول نداره.

دل من میخواست بیشتر از این روی این جمله اش تاکید کنه که عاشق تیلو شده. گفتم:از همون اول میگفتی که

نتونستی کاری بکنی. با این کارت میخواستی چیو ثابت کنی؟

-من میخواستم هرکاری که تیلو میخواست بکنم براش انجام بدم تا شاید بفهمه چقدر برام مهمه.. برام با ارزشه. ولی نشد

اشکایی رو که روی گونه هاش جریان داشت رو پاک کرد و گفت:ولی دیگه دوس ندارم این بازیو ادامه بدم. وقتی هر

کاری کردم به عشقم اعتماد نکرد دوس ندارم بیشتر از این اذیتش کنم...عشق این نیست که طرفو برای خودت

بخوای عشق یعنی اینکه خوشبختی طرفتو بخوای.. من الام واقعا میخوام اون خوشبخت باشه با کسی که دوسش

داره. من فراموشش میکنم.

صدای گریه اش شدید تر شد. رفتم کنارش و در آغوش کشیدمش. منم بی صدا همراهش گریه کردم. فرشته واقعا عاشق

تیلو شده بود! به خاطر کاری که کرده بودم هرگز خودمو نمی بخشیدم! باید قبلش احتمال میدادم که برخورد های بین

اون و تیلو ممکنه منجر به یه عشق نافرجام بشه. انمی دونستم چی بین فرشته و تیلو گذشته بود که فرشته تا این حد

عاشقانه براش گریه میکرد ولی تیلو همینجوری هم خاطر خواه زیادی توی دانشگاه داشت. انقدر گریه کرده بود که

دیگه گلوش گرفته بود. بلند شدم براش آب قند آوردمو خواستم آرومش کنم ولی وقتی نگاهش به ساعت افتاد

گفت:پارلا دیره من باید برم.

بعد دستامو گرفت و گفت: خواهش میکنم منو ببخش... ببخش به خاطر اینکه به قولم وفا نکردم. حق تیلانو نبود. منو ببخش. امیدوارم هر کدومتون که به صلاحشه این بورسو ببره. باز منو ببخش. من رفتم این ترمو مرخصی گرفتم. نمیخوام بیشتر از با تیلانو چشم تو چشم باشم. خدا حافظ

بلند شد و همدیگرو بوسیدیم و رفت. دلم براش سوخت! امروز برخلاف تصورم روز خوبی نبود... چون دل دو آدمو شکسته بودم. فرشته و ماهان.

امروز هم کلاسی نداشتم. صب تا شب تعطیل بودم. گفتم کاش جزوه های تیلانو الان اینجا بودن و رونویس میکردم. توی کلاس کسی به اندازه تیلانو جزوه هاشو دقیق و مرتب نمی نوشت! بلند شدم با خودم داشتم فک میکردم امروز چیکار کنم که پریا زنگ زد.

- الو پارلای بی شعورررر... چرا ردش کردی؟؟؟

- پریا جون سلام... صحبت بخیر عزیزم

- جواب منو بده. چرا ماهانو ردش کردی؟ پسر به اون خوبی؟

- من مگه گفتم بده؟ بهش گفتم آقای ماهان خان گل و گلاب تو خوبی من به دردت نمیخورم

- لیاقت یه پسر فیس و افاده ای مته خودته....

- پریا....

گوشی رو قطع کرد. تلویزیون رو روشنش کردم و نشستم پای برنامه هاش. دوباره گوشیم زنگ خورد. اینبار

تیلانو بود. شوکه شدم. جواب دادم: الو بفرمایین

- سلام من پایین دم در خونتون هستم.. میشه یه لحظه بیاین پایین؟

سریع رفتم سمت پنجره و از کنار پرده به تیلانو که به ماشینش تکیه داده بود نگاه کردم. گفتم: چرا؟

- جزوه ها رو براتون آوردم

- ممنونم. الان میام

سریع رفتم مانتوی مشکی کتانمو پوشیدم با شلوار چشبون مشکی و یه شال جروک سیاه هم سرم کردم و کاپشن

اسورت بنفشمو هم تنم کردم رفتم پایین. تا رسیدم بهش برگشت سمتم و گفت: سلام

- سلام. جزوه ها تکمیلن دیگه؟

در عقب ماشینو باز کرد و جزوه ها رو بیرون آورد و گرفت سمتم و گفت: جزو های من همیشه کاملاً....

جزوه ها رو گرفتمو گفتم:مچکرم.

اولش خواستم الکی تعارف کنم بیاد خونه ولی گفتم اینم الکی قبول کنه من چه خاکی به سرم بریزم خونه نامرتبه!ادامه دادم:دیگه کاری ندارین؟

با همون اخماش گفت:نه.خداحافظ

نگاهش باز متفاوت بود.برگشتم که برم.چند قدم نرفته بودم که صدا زد:پارلا....

اولین بار بود منو به اسم کوچیک صدا میزد..قلبم سریعتر از همیشه میزد.حتما میخواست حرفی رو بزنه که آیدا ازش حرف میزد.وایسادم سر جام.برنگشتم سمتش.منتظر موندم ادامه بده.گفت:وایسا کارت دارم....

اخماش نشون دهنده این بود که میخواد حرفی رو بزنه که زیاد باب میلش نیست.جدی تر از خودش جوابشو دادم:بله..کاری دارین بفرمایین

دستی به موهاش برد وبا کلافگی گفت:من...من میخواستم بهت یه پیشنهاد بدم

پیشنهاد؟؟؟؟اصولا دخترا توی چنین شرایط مغزشون قفل میکنه و فقط به شاهزاده سوار بر اسب سفیدشون فکر میکنن.دورغ چرا منم ذهنم به سمت شاهزاده و اسبش رفت..گفتم:پیشنهاد چی؟من وقت زیادی ندارم اگه میشه زود تر لطفا!!

-من میخوام که بهت پیشنهاد بدم یه مدت با من باشی

چی؟؟؟نفسم یه لحظه بند اومد.این حرف تیلانو مثله آب یخی بود که روم ریخته بشه!شوک بزرگی بود...قبلا هم از من خواستگاری شده بود و بهم پیشنهاد دوستی داده شده بود.نگاه همشون یادمه که با چه شور و ذوقی حرفشونو میزدن و چه قدر مشتاق عکس العملی از جانب من بودن..اما نگاه تیلانو متفاوت بود.نگاهش خشک بود و بی روح.نمی دونم چرا ولی حدس میزدم این پیشنهادش از روی عشق و علاقه نیست!تیلانو که تا دیروز روح منو با تیر میزد امروز چی شده بود که میخواست به قول خودش با هم باشیم؟پیشنهادش بودار بود.با صدای تیلانو از عالم فکرام بیرون اومدم.

-پارلا جوابت چیه؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:خب...یه ذره غیر منتظره بود.من باید فک کنم

-فک کن..به من خبر بده.من تا صب بیدارم که جوابمو بدی.کاری نداری؟

چرا خواستم فک کنم؟؟؟من که علاقه ای به تیلانو نداشتم؟همه اش احساس میکردم داره نقش بازی میکنه...حس میکردم شاید اینا یه شوخی باشه و بعدا تو دانشگاه منو مسخره کنه و بخنده.واقعا عجیب شده بود.

-نه برو.فعلمن.

سوار ماشینش شد و رفت ولی هنوز توی ذهن من نگاهش و حرفاش یکه تازی میکرد. رفتم خونه. جزوه ها رو گذاشتم روی میز غذاخوری. به لیوان آب سرد خوردم و به ذره آب پاشیدم به صورت تم تا ببینم خوابم یا بیدار. نه واقعی بود! از حرفش خنده ام میگرفت. آگه هم حرفش راست بود و واقعا میخواست با من باشه غرورش بهش اجازه نداده بود بگه ازم خوشش اومده.. با خودم گفتم من که میخواستم فرشته به کاری کنه این پسره قید بورسو بزنه حالا خودم اینکارو میکنم خودشم که به ذره چراغ سبز نشون داده قطعاً کلکش ساخته اس.. آره خودش! به ندایی ته قلبم بلند شد: دختر با زندگی خودت بازی نکن

-من فقط میخوام بازیش بدم. این بشر کوه غروره ولی من همین کوه رو پودرش میکنم. آره!

ساعتها بود داشتم فکر میکردم. میخواستم عاقلانه تصمیم بگیرم ولی هرچقدر هم فک میکردم باز هم برمیگشتم سر جای اولم. میخواستم کاری بکنم که هم بی خیال بورسیه بشه هم اینکه انتقام فرشته رو بگیرم.

جزوه ها رو برداشتم و رونویسی کردم. منظم بود و خوش خط. منم خوش خط بودم ولی حوصله نداشتم تا این حد مرتب بنویسم. تصمیم گرفتم فردا که جزوه هاشو بهش میدم بگم قبوله. ولی به شرط داشتم. اول اینکه میخواستم ببینم تا چه اندازه رو حرفش قاطعه و اینکه من میخواستم همه شکست تیلو رببینن. همه آدمایی که گنده اش کرده بودن و باعث شده بودن اون تو این سالها مغرور و مغرور تر بشه! واسط بهمن ماه بود. هوا دیگه زیاد سرد نبود. آماده شدم تا برم دانشگاه. ساعت 11 کلاس داشتم. آیدا اس ام اس داده بود که با پرهام میره دانشگاه. به مانتوی مشکی با شلوار جین آبی تیره و مقنعه مشکیمو سرم کردم. همون کاپشن بنفش اسپورتمو هم پوشیدم. و شال راه راه بنفش و سیاهم هم باعث بهتر شدن تیپم شد. کوله پشتی سیاه کتانمو هم برداشتمو راه افتادم. توی راه همش به این فک میکردم که چه جوری باید به تیلو بگم. گاهی هم منصرف میشدم ولی باز خودمو مجاب میکردم که باید این پیشنهادشو قبول کنم. رسیدم به کلاس. همه اومده بودن. سر جای خودم کنار آیدا نشستم. اخمی کرد و گفت: چرا دیر کردی؟ به ساعت نگاهی کردم و گفتم: اولاً که الان ده دقیقه به یازده مونده بعدش هم ماشینم اون روز خراب شده بود با آژانس اومد

-موجه می باشد فرزندم. چه خبر

-خبر که اووووووف.. زیاد

-تو به روزی که با هم نبودیم یعنی تعداد خیرا تا اووووووووف هم رسیده؟

سرمو تکون دادمو نگاهی به تیلو انداختم که داشت کتابی رو ورق میزد و گفتم: آره

رد نگاهمو دنبال کرد و گفت: یعنی به تیلو هم مربوط میشه...

-خیلی

-بگو.. بگو...

تا خواستم دهن باز کنم ماجرا رو براش تعریف کنم استاد وارد کلاس شد و منم که این ترم بیشتر رو درس حساس شده بودم ترجیح دادم سکوت کنم و بعد کلاس بگم. بعد از تموم شدن کلاس دست آیدا رو گرفتم و رفتیم بوفه. حالا تردیدم بیشتر شده بود و دودلی داشت خفه ام میکرد. آیدا رفت دو تا قهوه گرفت واومد کنارم نشست. زل زده بودم به جزوه ها و داشتم فک میکردم. سقلمه ای به پهلووم زد و گفت: خب چی شده بگو دیگه!

تمام ماجرای پریروز رو براش تعریف کردم... از خراب شدن ماشین و ضایع شدن تیلو تا جواب منفیم به ماهان و بعدش هم فرشته.. و رسیدم به برخورد دیروزم با تیلو. یه جرعه از قهوه امو نوشیدمو گفتم: نظر تو چیه؟

نیشش باز شد و گفت: به نظر من که دودستی بچب به تیلو.

- الان میخوام بهش بگم من پایه ام ولی بعدا ولش میکنم

چهره اشو جدی تر کرد و گفت: اگه تیرت خورد به سنگ و خودت عاشقش شدی چی؟ فکر اینجاشو کردی؟

پوزخندی زدمو گفتم: من که مته شما بچه نیستم قاطی این بازیابشم. تمام فکر و ذهن من الان شده بورسیه

- ببین پارلا تو خودت صلاح خودتو بهتر از همه میدونی ولی عشق ناغافل میاد سراغ آدم.. بعدش هم آدمو زمین گیر میکنه. از من گفتن بود

- اوه... مادر بزرگی حرف میزنی ها.. از وقتی خطبه عقدت خونده شده عاقل تر شدی

- واسه همینه که میگم باید همه جوونا رو بفرستیم خونه بخت فرزندم

- آیدا این ورژنتو دوس ندارما!!!!. گفته باشم

- گم شو.... پس تصمیمتو گرفتی؟

- ترم قبل اون اول شد.. این ترم باید من اول بشم. تنها راهشم همینه

- پس خوددانی. حیوونی ماهان دلم براش سوخت. یه پارچ آقا بوده.

- آره انصافا پسر خوبی بود.

- بیا یلدا رو بهش معرفی کنیم

- گم شو.. یلدا تازه میخواد کنکور بده اختلاف سنیشون زیاده

از بوفه که اومدیم بیرون وقتی تیلو و پرهامو تو یه گوشه از حیاط دیدم در گوش آیدا آروم گفتم: این پرهامتو بردار ببر جایی من میخوام با این گل پسر چن کلمه مردونه حرف بزنم

- به پرهام توهین کردی نکردیا...

-شوهر ذلیل...چیکار میکنی؟ نهایتش اینه که چن تا جیغ و داد میزنی دیگه

-از دست تو...باشه ما بریم دنبال نخود سیاه

-نفرمایین. دارم میفرستمون با هم برین اتم کشف کنین...

رسیدیم به تیلو پرهام. آیدا دست پرهامو گرفت وگفت:وای..پرهام بریم بیرون غذا بخوریم؟

-باشه..یه لحظه من الان باید اینا رو از تیلو بپرسم

به آیدا نگاه کردم و سرمو تکون دادم.نمیدونم آیدا چه علامتی به پرهام داد و پرهام از نگاه آیدا چی خوند که سریع به تیلو گفت:تیلو من با آیدا میرم بیرون.بعدا میام اینا رو ازت میپرسم.

خداحافظی کردن و رفتن. اونا رفتن و من تازه وقت کردم به سر تپای تیلو نگاهی بندازم.مثله همیشه شیک و جذاب بعد از اینکه رفتن تیلو رو کرد به من وگفت:تو به آیدا گفته بودی پرهامو با خودش ببره جایی..درسته؟

-اوهوم

روی نیمکتی که اونجا بود نشستم و تیلو هم به تبعیت از من کنارم نشست.برای چند دقیقه حرفی نزدیم.دودلی تو دولم موج میزد...کمی پشیمون شده بودم.واقعا باید این پسره چه جوری سر میکردم؟منتظر موندم تا خودش از م بپرسه که جوابم چیه..ولی زهی خیال باطل!حتماغرورش اجازه نمیداد...عیب نداره.جزوه ها رو گرفتم سمتش و گفتم:به خاطر جزوه ها ممنونم.

با بی تفاوتی جزوه ها رو گرفت و چیزی نگفت.میخواست غروم جریحه دار بشه.اون لحظه برام مهم نبود که تیلو چی میخواد برام این مهم بود که بعدا صد برابر بیشتر اذیتش کنم.گفتم:من فکرامو کردم.باشه قبوله.

سرشو برگردوند سمت من.لبخندی زد و بازم سکوت کرد.نمی دونم چرا ولی همه اش فک میکردم زیاد هم براش مهم نیست.گفتم:ولی یه شرط دارم

متعجب نگاهم کرد وگفت:شرط؟؟؟

-آره شرط دارم..

-حالا چی هست؟

-بین من تن به رابطه ی پنهونی نمیدم..اگه تصمیم گرفتی که با من باشی باید این تصمیمتو علنی کنی.به همه بگی.از جمله خانواده ات و خانواده ام.

-ولی...

-ولی نداره.تنها شرط من اینه.اگه قبول کردی که منم مشکلی ندارم ولی اگه نه که شما رو به خیر و ما رو به سلامت

اجازه ندادم دلیل و بهونه بیاره. بلند شدم و گفتم: حوصله ی کلاس بعدی رو ندارم. میرم. فکراتو بکن ببین میتونی مردونه پای حرفت وایسی یانه! من رفتم.

توی نگاهش نه میتونستم خوشحالی رو حس کنم نه ناراحتی رو. تنها چیزی که میشد از نگاهش خوند بی تفاوتی بود. عادت بود که وقتی میخوام با آدما حرف بزنم زل بزنم به چشماشون.. ممکنه زبون دروغ بگه ولی نگاه آدم هرگز! پاشدم و رفتم. فک کرده من همینجوری میام تو بازی که آخرش معلوم نیست! اگه اون زرنگه من ازش زرنگ ترم! رسیدم خونه و با اینکه خسته بودم مشغول خوندن جزوه هام شدم. این مدتی که نرفته بودمو باید جبران میکردم

یه هفته ای از آخرین برخورد من و تیلو می گذشت. خیلی معمولی از کنار هم رد میشدیم و به هم گاهی سلام هم نمی دادیم. تیلو میخواست ذهن منو درگیر کنه ولی من بیشتر از خودش ذهنشو درگیر کرده بودم. مخصوصا مطمئن بودم جمله ی آخرم که گفتم "ببین میتونی مردونه روی حرفت وایسی یا نه" بیشتر از حرفی و بحثی درگیرش کرده. از آموزشگاه اومدم بیرون و دیدم به میس کال از تیلو دارم. دلم به تاپ و توپ افتاد. یعنی چی کارم داشته؟ خواستم زنگ بزنم ولی گفتم اگه کاری داره بزار خودش زنگ بزنه! پنج شنبه بود و من طبق معمول رفتم خونه عمه.

ماشینم تو حیاط بزرگ عمه اینا پارک شده بود. عمه رو بوسیدم و کلاسورمو دادم دست پوریا. پوریا هم رفته بود خونه سامان اینا. رو کردم به پوریا و گفتم: باز که تو بیکار میگردی؟

-بیکاری واسه خودش کاریه.. بعدشم من بدبخت فلک زده کجا بیکارم؟

عمه: پارلا تو یه چیزی بگو من به این میگم برو و دست بابات شرکت یه کاری بکن یه چیزی یاد بگیر...

-می دونم عمه جون... یه گوششش دره اون یکی دروازه

پوریا: من اینجوریم؟؟؟

افتاد دنبالم. حالا من بدو پوریا بدو. رفتم طبقه بالا و خودمو انداختم تو اتاق پوریا و در رو قفل کردم. زود لباسامو عوض کردم. یه کم منتظر موندم تا پوریا از تب و تاب بیفته و بعد برم پایین. وقتی روی مبل نشستم تا خواستم به پوریا بگم: بازم که کم آوردی...

پوریا سریع یه انگشتشو گذاشت روی بینی اش و گفت: هیسسسسسسس! او با انگشت دیگه اش اشاره کرد به عمه که داشت با تلفن حرف میزد. نمی دونم پشت خط کی بود که عمه انقدر رسمی باهاش مکالمه میکرد.

وقتی مکالمه اش تموم شد اومد کنارم روی یکی از مبلا نشست و دستمو تو دستش گرفت و گفت: عزیزم میخوام یه حرفی بهت بزنم که قول بده ناراحت نشی.

-عمه جون این چه حرفیه؟ شما بفرمایین

پوریا: بله.. دخترا عمرا از حرف شوهر و خواستگار ناراحت بشن..

عمه چشم غره ای به پوریا رفت و من که از ماجرا چیزی نمی دونستم با تعجب گفتم: شوهر؟ خواستگار؟؟؟ بازم؟؟؟
عمه دوباره چپ چپ به پوریا نگاه کرد بعد رو کرد به من و گفت: پارلا جان تو ماهانو رد کردی با اینکه پسر فوق العاده ای بود..

-آها. راستی از ماهان چه خبر؟ این پریای بی معرفت هم که رفته تیم اونا...

پوریا: میخواستی افسردگی مزمن بگیره.. یا چمدونم خودکشی کنه؟

-نه حالا واقعا از دست من زیادی که دلخور نیسی؟

عمه: ماهانو ول کن. ببین الان داشتم با یه خانومی حرف میزدم که میگفت میخوان بیان برای پسرشون خواستگاری.

پوریا: دیگه پارلا اینو قبول کن.. بلکه منم از این سریال تکراری خواستگاری راحت بشم

-تو سنگ خودتو به سینه میزنی... به منم که دورغ نمیتونی بگی بچه

-آره. همه اش حرف تو و پریاس.. منم دل دارم. عاشق میشم.. میخوام به سلامتی دوماذ بشم

عمه: حالا بزار این خواستگار بیاد بعدا برای تو هم فکری میکنم پوریا

پوریا بلند شد چن تا بشکن زد و گفت: مامان قریونت برم... خب اینو از اول میگفتی دیگه

-عمه جان این خواستگار کیه چی کاره هست؟ گفت؟ اصلا منو از کجا میشناسن؟

-نمی دونم.. مامانش زیاد اطلاعات نداد. ولی معلوم بود وضعشون خوبه.. میگفت رستوران زنجیره ای دارن و یه شرکت...

پوریا: اوووووووووووووووووووووو... کی میره این همه راهو؟ خدایا یه کم از شانس این دختر به منم بده

عمه: نپر وسط حرفم پوریا. چی میگفتم یادم رفت.؟؟؟

به پوریا چشم غره ای رفتمو گفتم: داشتین میگفتین شرکت دارنو این حرفا..

عمه: آها... پسره دانشجوئه. تک پسر هم هست

-اسمش چی اسمشونو نگفت؟

-گفت ولی یادم رفت. اینم بچه خوبیه. بزار فردا بیان عمه جان. به مادرش گفتم اول با خانواده مشورت کنم بعد بهتون

زننگ میزنم.. بزارم بیان؟ جان عمه نه نیار.. من دلم روشنه این همونیه که میخوای ها!!!

این دفعه ی سومه که میخواد برام به طور جدی خواستگار بیاد. اینم مثله دوتای قبلی!! به خاطر عمه میگم بیان ولی خودم درش میکنم. شونه ای بالا انداختمو گفتم: باشه. به خاطر شما عمه جان. بیان ولی من بگم که قول میدم.

عمه از پیشونیم بوسید و گفت: قریونت برم عزیزم. به خاطر خودت و زندگیت!

صبح زود با صدای عمه بیدار شدم: پارلا بلند شو....بلند شو به سر وضعت برس.لنگه ظهره

-عمه جان جمعه اس بزار یه کم بخوابم.فردا کلاس دارم باید زود بیدار بشم

-پاشو وقت کم میاری ها

-حالا کو تا شب

-ساعت 7 میان

-برای شما دعوتشون کردین؟ از همین اول پررو میشن ها...

-حالا تو پاشو

لحافو از روم کنار کشید و من بلند شدم.موهامو با دستم یه طرف جمع کردم و گفتم: پریا نیومده؟

-نه نمیاد

-قهیره با من؟

-ولش کن ..پاشو برو حموم

عمه رفت و من رفتم حموم.اینبار خودم هم استرس داشتم.زیاد نبود ولی خوب حسش میکردم.بین لباسهایی که تو خونه عمه داشتم یه کت و شلوار صورتی فیروزه ای رو انتخاب کردم.موهامو با کلیش پشت سرم جمع کردم و شالو که انداختم سرم خیلی خوب دیده شد.کفشهای پاشنه بلند سفید ده سانتی هم انتخاب کردم تا با شال سفیدم ست بشه.مثل همیشه ملایم آرایش کردم و منتظر موندم.هر لحظه که به ساعت 7 نزدیکتر میشد استرس منم بیشتر و بیشتر میشد.دوتا خواستگاری قبلی انقدر برام هیجان نداشتن.شاید چون میدونستم خواستگارم کیه...ولی اینبار چون نمی دونستم چه کسی قراره به عنوان خواستگار وارد این خونه بشه کمی هیجان داشتم.پریا هم به خاطر ماهان با من قهر کرده بود و نمیخواست تو این مراسم شرکت بکنه و این بیشتر به من استرس میداد!بالاخره زمان گذشت و ده دقیقه به 7 بود که صدای آیفون باعث شد عمه بلند بگه:پارلا بود بیا..عمه اومدن

از گوشه ی پنجره نگاه کردم.ماشینشونو دیدم که وارد حیاط بزرگ عمه میشد...جونم سوناتا!عمه بازم منو صدا کرد و دیگه فرصت نکردم پیاده شدن خواستگارم و خانواده اشو ببینم وبفهمم کی هستن.تو آینه نگاهی به خودم انداختم و به خودم گفتم:مثله همیشه عالی شدی...برو!

و بعد از پله ها رفتم پایین.همونطور که از پله ها می اومدم پایین به خانواده ی کم جمعیتی که اومده بودن نگاه کردم و سعی کردم لبخند ملیحی روی لبام داشته باشم.یه آقای قد بلند خوشتیپ و یه خانم قد بلند که با اینکه لاغر نبود و میشد گفت توپره ولی هیکل خوبی داشت و چهره ی مهربونی که باعث شد من فکر کنم قبلا هم آدمو یه جایی

دیدم... به لحظه همه سکوت کردن و صدای پاشنه ی کفشهای من تنها صدایی بود که شنیده میشد تا اینکه به اون خانوم رسیدم. با دیدن من صورتمو بوسید و گفت: ماشالا... هزار ماشالا...

صدای سلام پسر جوون باعث شد من مات و مبهوت سر جام خشکم بزنه و نتونم جواب مادرشو بدم. صدای تیلاو بود... به پدرش هم با گیجی سلام دادمو باز زل زدم به تیلاو. خودش بود... من خواب نبودم. حتما دیروز زنگ زده بوده همینو بگه! تیلاو شرط منو قبول کرده بود

عمه دوباره چپ چپ به پوریا نگاه کرد بعد رو کرد به من و گفت: پارلا جان تو ماهانو رد کردی با اینکه پسر فوق العاده ای بود...

-آها. راستی از ماهان چه خبر؟ این پریای بی معرفت هم که رفته تیم اونان...

پوریا: میخواستی افسردگی مزمن بگیره... یا چمدونم خودکشی کنه؟

-نه حالا واقعا از دست من زیادی که دلخور نیس؟

عمه: ماهانو ول کن. ببین الان داشتم با یه خانومی حرف میزدم که میگفت میخوان بیان برای پسرشون خواستگاری.

پوریا: دیگه پارلا اینو قبول کن.. بلکه منم از این سریال تکراری خواستگاری راحت بشم

-تو سنگ خودتو به سینه میزنی... به منم که دورغ نمیتونی بگی بچه

-آره. همه اش حرف تو و پریاس.. منم دل دارم. عاشق میشم.. میخوام به سلامتی دوماه بشم

عمه: حالا بزار این خواستگاره بیاد بعدا برای تو هم فکری میکنم پوریا

پوریا بلند شد چن تا بشکن زد و گفت: مامان قربونت برم... خب اینو از اول میگفتی دیگه

-عمه جان این خواستگاره کیه چی کاره هست؟ گفت؟ اصلا منو از کجا میشناسن؟

-نمی دونم.. مامانش زیاد اطلاعات نداد. ولی معلوم بود وضعیتشون خوبه.. میگفت رستوران زنجیره ای دارن و یه شرکت...

پوریا: اوووه. کی میره این همه راهو؟ خدایا یه کم از شانس این دختر به منم بده

عمه: نپر وسط حرفم پوریا. چی میگفتم یادم رفت.؟؟؟

به پوریا چشم غره ای رفتمو گفتم: داشتین میگفتین شرکت دارنو این حرفا..

عمه: آها... پسره دانشجوئه.

-اسمش چی اسمشونو نگفت؟

-گفت ولی یادم رفت. اینم بچه خوبیه. بزار فردا بیان عمه جان. به مادرش گفتم اول با خانواده مشورت کنم بعد بهتون زنگ میزنم.. بزارم بیان؟ جان عمه نه نیار.. من دلم روشنه این همونیه که میخوای ها!!!

این دفعه ی سومه که میخواد برام به طور جدی خواستگار بیاد. اینم مثله دوتای قبلی!!! به خاطر عمه میگم بیان ولی خودم درش میکنم. شونه ای بالا انداختمو گفتم: باشه. به خاطر شما عمه جان. بیان ولی من بگم که قول میدم.

عمه از پیشونیم بوسید و گفت: قریونت برم عزیزم. به خاطر خودت و زندگیت!

صبح زود با صدای عمه بیدار شدم: پارلا بلند شو.... بلند شو به سر وضعت برس. لنگه ظهره

-عمه جان جمعه اس بزار یه کم بخوابم. فردا کلاس دارم باید زود بیدار بشم

-پاشو وقت کم میاری ها

-حالا کو تا شب

-ساعت 7 میان

-برای شما دعوتشون کردین؟ از همین اول پررو میشن ها...

-حالا تو پاشو

لحافو از روم کنار کشید و من بلند شدم. موهامو با دستم یه طرف جمع کردم و گفتم: پریا نیومده؟

-نه نمیاد

-قهیره با من؟

-ولش کن.. پاشو برو حموم

عمه رفت و من رفتم حموم. اینبار خودم هم استرس داشتم. زیاد نبود ولی خوب حسش میکردم. بین لباسهایی که تو خونه عمه داشتم یه کت و شلوار صورتی فیروزه ای رو انتخاب کردم. موهامو با کلیش پشت سرم جمع کردم و شالو که انداختم سرم خیلی خوب دیده شد. کفشهای پاشنه بلند سفید ده سانتی هم انتخاب کردم تا با شال سفیدم ست بشه. مثل همیشه ملایم آرایش کردم و منتظر موندم. هر لحظه که به ساعت 7 نزدیکتر میشد استرس منم بیشتر و بیشتر میشد. دوتا خواستگاری قبلی انقدر برام هیجان نداشتن. شاید چون میدونستم خواستگارم کیه... ولی اینبار چون نمی دونستم چه کسی قراره به عنوان خواستگار وارد این خونه بشه کمی هیجان داشتم. پریا هم به خاطر ماهان با من قهر کرده بود و نمیخواست تو این مراسم شرکت بکنه و این بیشتر به من استرس میداد! بالاخره زمان گذشت و ده دقیقه به 7 بود که صدای آیفون باعث شد عمه بلند بگه: پارلا بود بیا.. عمه اومدن

از گوشه ی پنجره نگاه کردم. ماشینشونو دیدم که وارد حیاط بزرگ عمه میشد... جونم سوناتا عمه بازم منو صدا کرد و دیگه فرصت نکردم پیاده شدن خواستگارم و خانواده اشو ببینم و بفهمم کی هستن. تو آینه نگاهی به خودم انداختم و به خودم گفتم: مثله همیشه عالی شدی... برو!

و بعد از پله ها رفتم پایین. همونطور که از پله ها می اومدم پایین به خانواده ی کم جمعیتی که اومده بودن نگاه کردم و سعی کردم لبخند ملیحی روی لبام داشته باشم. یه آقای قد بلند خوشتیپ و یه خانم قد بلند که با اینکه لاغر نبود و میشد گفت توپره ولی هیکل خوبی داشت و چهره ی مهربونی که باعث شد من فکر کنم قبلا هم آدمو یه جایی دیدم... یه لحظه همه سکوت کردن و صدای پاشنه ی کفشهای من تنها صدایی بود که شنیده میشد تا اینکه به اون خانوم رسیدم. با دیدن من صورتمو بوسید و گفت: ماشالا... هزار ماشالا...

صدای سلام پسر جوون باعث شد من مات و مبهوت سر جام خشکم بزنه و نتونم جواب مادرشو بدم. صدای تیلو بود... به پدرش هم با گیجی سلام دادمو باز زل زدم به تیلو. خودش بود... من خواب نبودم. حتما دیروز زنگ زده بوده همینو بگه! تیلو شرط منو قبول کرده بود! نمی دونم چرا ولی بعد این فاصله ای که افتاده بود فک میکردم تیلو بی خیال همه چیز شده و حتما درخواستش از من یه شوخی بوده یا اینکه میخواستنه ذهن منو درگیر کنه ولی مثله اینکه روی درخواستش مصر بود... دسته گل کوچیکی هم آورده بود... رزهای صورتی که در عین سادگی خیلی زیبا و چشم نواز بودن. تیلو یه کت شلوار قهوه ای پوشیده بود و یه پیراهن کرم رنگ و یه کراوات قهوه ای روشن. مثله همیشه دوست داشتنی شده بود. دسته گل رو به دستم داد و با بی تفاوتی گفت: سلام

با همون حالت مات و مبهوت جواب سلامشو دادم. عمه و شوهر عمه ام خانواده تیلو رو به سمت پذیرائی راهنمایی کردن و من بعد از اینکه دسته گل تیلو رو تو یه گلدان شیک گذاشتم آوردم و جلوی چشم تیلو و خانواده اش روی میزی کنار مبل گذاشتم و کنار عمه نشستم. طبق معمول بزرگتر ها از آب و هوا شروع کردند و بعد از نیم ساعت به بحث من و تیلو رسیدن. بر خلاف دفعات قبل قلبم تندتر می تپید و دستام یخ زده بود. سرمو انداخته بودم پایین و گاهی سرمو بلند میکردم تا ببینم تیلو در چه حالیه. ولی اون آرامش خاصی داشت. گاهی نگاهمون در هم گره میخورد و من خیلی زود نگاهمو معطوف سمت دیگه ای میکردم. پدر تیلو گفت: خب آقای اعتمادی من خیلی خوشحالم که امروز خدمتتون رسیدیم. دختر خانوم شما هم خیلی برازنده و نجیب هستن هم عاقل و تحصیل کرده.. با آقا پسر ما هم که همکلاس هستن و از کمالات ایشان مطلع هستیم.

مادر تیلو: بله. البته پسر من همیشه خوش سلیقه اس و من امروز با دیدن عروس خوشگلم مطمئن تر شدم. پارالا جون بیا پیش خودم بشین.

به عمه نگاهی انداختم و عمه با اشاره گفت که برم کنارش بشینم. بلند شدم و کنار مادر تیلو نشستم. دستمو گرفت تو دستشو گفت: ماشالا دخترم.. هزار ماشالا به سلیقه ی پسرم.

لبخندی ملیحی روی لبام نقش بست و گفتم: شما لطف دارین

از اونجایی که منو دختر عمه خطاب کردن حدس زدم که چیزی درباره گذشته من نمیدونن. به همین دلیل منتظر بودم عمه یا شوهر عمه ام فرصتی بدست بیارن و همه چیو به پدر و مادر تیلو بگن. تازه فهمیدم که اسم پدر تیلو، ناصر و اسم مادرش هم نرگسه. حواسم به حرفای پدر تیلو بود که میگفت: جونم واستون بگه ما هستیم و این یه دونه شازده پسر... الحمدالله تا الان همیشه سربلندمون کرده. همیشه عصای دست من ومادرش بوده وما ازش راضی هستیم. البته یه خواهر هم داره که تو کانادا زندگی میکنه. من یه شرکت واردات خودرو دارم و چن سال پیش هم به پیشنهاد همین پسر شروع کردیم به سرمایه گذاری تو کار شیکم

نرگس خانوم لبخندی زد و گفت: آقا ناصرررر! منظور شون همون رستورانه.

آقا ناصر خندید و گفت: چیه خانوم... اسمشو با کلاس تر کردن گذاشتن رستوران ولی سر خودمون که نمیتونیم کلاه بزرایم... آخرش می رسیم به همون شیکم.

نرگس جون: آقا ناصر از دست شما! همه داشتن میخندیدن و من تیلو رو کنار پدرش نشسته بود زیر نظر داشتم. آقا ناصر ادامه داد: خب چی میگفتم؟ بعله... همونطور که گفتم ایده اولیه اش هم مال تیلو بوده. شکر خدا کارمون گرفتو الان چن شهر بزرگ ایران شعبه داریم. از من گفتن هرکی بره تو کار شکم ضرر نمیکنه! البته من نمیرسم همه رو مدیریت کنم. بیشتر تیلو در جریانش هست. الانم دانشجوئه و ایشالا فارغ التحصیل که شد من میخوام کار هارو بسپارم دستش و خودمو بازنشسته کنم

شوهر عمه ام در حالیکه لبخند میزد و با تحسین به تیلو نگاه میکرد گفت: معلومه آقای ملکی که پسر تون فرد با شخصیتی هستن... آدمی که تو سفره پدر ومادرش با نون حلال بزرگ شده باشه آدم موفق و آینده داری میشه.

من تمامی اون لحظه ها به یک چیز فک میکردم که آیا اینا واقعی هستن یا خواب؟ خودم هم نمی دونستم که داره دقیقا چه اتفاقی میفته؟ من اون شرطو گذاشتم تا در واقع تیلو رو محک بزنم. نمیخواستم کار به اینجا ها برسه! یه سوال دیگه هم توی ذهنم مدام تکرار میشد که آیا اینا میدونستن کیارش اومده خواستگاری من یا نه؟ توی فکر غرق شده بودم که با صدای مادر تیلو که به خودم اومدم: عزیزم هر چقدر هم ما بگیم از قدیم گفتن سخن دوست خوشتر است بهتره خودتون سنگاتونو وا بکنین... بعد رو کرد به عمه و شوهر عمه ام و گفت: به نظر من جوونا برن با هم بیشتر حرف بزنن البته اگه اجازه میدین

عمه نگاه پر از شوقی به من انداخت و گفت: خواهش میکنم. عمه جون پارلا برین سالن بالا... آقا تیلو بفرمایین!

حین رفتن نگاهم به پوریا افتاد که بی حوصله و ساکت یه گوشه ای نشسته بود. دستشو گذاشته بود زیر چونه اشو تا دید دارم از کنارش رد میشم ابروهاشو بالا برد و با علامتی که داد تیلو رو تایید کرد.

به طبقه ی دوم رسیدیم. روی یکی از مبلاهای راحتی نشستم و تیلو هم مقابل من نشست. انتظار نداشتم مثله ماهان سرشو بندازه پایین و خجالت بکشه یا مثله کیارش یه تنه حرف بزنه و به منم مهلت نده که دهنمو باز کنم... میدونستم

که تیلو کاملاً سنجیده حرف میزنه. حرکات و رفتار تیلو خیلی برام تعجب آور بود. انگار نه انگار که اومده بود خواستگاری... نه هول شدنی نه شوری... هیچی! فقط غرورشو با خودش آورده بود!

به خودم گفتم: حالا دارم براش... بزار چن تا روش تیلو پودر کنی که دارم به کار بندم همچین به پام بیفته که خودشم باور نکنه... پسره ی بیشعور!

پاشو روی پاش انداخت و گفت: چه خبر؟

درد و خبر؟ تو خواستگاری میان میپرسن چه خبر؟ حتما منم باید بگم توجه شما را به مشروح اخبار جلب میکنم!!! گفتم: خبرها پیش شماس. چرا به من نگفتی میخوانی بیان خواستگاری هان؟

-من دیروز یه بار زنگ زدم جواب ندادی!

-خب دوباره میگرفتی

-نه! یه بار بیشتر وقت آدم تلف میشه!

که وقتت تلف میشه! حالا بزار من عمر تو تلف کنم ببینم اون موقع هم این جور بلبل زبونی میکنی یا نه؟ مطمئن بودم که نیومده خواستگاری من به خاطر چون عاشق قد و بالام شده حتما یه نفعی برای خودش داشته یا صرفاً برای رو کم کنی اومده. خیلی رک رو کردم بهش و گفتم: راستشو بگو... برای چی اومدی خواستگاریم؟

-چون خودت خواستی

از الان میخواد منت سرم بزاره که نمیخواسته با من ازدواج کنه هاااا.. خدا یا این پسر چرا اینجورین آخه؟

گفتم: تو خودت میخواستی با من باشی... یه جور میگی انگار به پات افتادمو گفتم آقا تو رو خدا روح ننه ات بیا منو بگیر

از لحن حرف زدنم خنده اش گرفت و گفت: من همچین حرفی نزدم

-ولی منظورت دقیقاً همین بود... به پدر و مادرت درباره من چی گفتی؟

-هیچی... هر چی که لازم بود

-ببین تو خودت هم درباره گذشته ی من دقیق چیزی نمی دونی.

با بی تفاوتی پوفی کرد و گفت: مگه چی باید بدنم؟؟؟؟

-من یه دورگه محسوب میشم. پدرم ایرانی و مادرم هم فرانسوی بوده. من هم تو فرانسه به دنیا اومدم. ولی وقتی 2 سالم بوده اونا فوت کردن

-خدا رحمتشون کنه. این موضوع الان چه قدر میتونه تو زندگی ما تاثیر گذار باشه؟ مهم اینه که تو الان چطور آدمی هستی.. تو گذشته ها برای خودت آینده نساز!

جان؟؟؟ دقیقا یه بار دیگه جملتو تکرار کن و بزار من روش فک کنم! گفتم: این حرف پدر و مادرت هم هست؟

-یعنی چی؟

-یعنی چمدونم نمی گن این دختره بی کس و کاره...

با همون بی تفاوتی زل زد به چشمامو گفت: اینا رو کدوم آدم احمقی گفته؟ مهم اینه که تو الان اینجا هستی و کسانی بودن بالای سرت که تربیتت کنن.

از این حرفش خوشم اومد. وقتی این حرفو به کیارش زدم گفت پارلا اگه مامان چیزی بهت گفت ناراحت نشو.. گفتم مگه چی میخواد بگه؟ جواب داد شاید یه حرفی بزنه که ناراحتت کنه و وقتی اون طور با من رفتار کرد خیلی سعی کردم تا خودمو کنترل کنم. این حرف تیلو و این طرز فکرش خیلی به دلم نشست. گفتم: تو چیزی هست که بخوای بگی؟

-من نمیخوام فعلن درگیر عقد و عروسی بشیم.. خودت که بهتر میدونی من درگیر بورسیه ام! نمیخوام تمرکز به هم بخوره. به نظر من صیغه بخونیم محرم بشیم تا ببینیم چی میشه!

بورسیه رو طوری با تاکید گفت که فهمیدم اینجا هم میخواد به من بفهمونه که بورسیه براش اولویت داره و اون بورسیه مال اون. تو دلم گفتم: داغ اون بورسیه رو به دلت میزارم...

از شدت حرص دستمو مشت کرده بودم و زیر لب داشتم غر غر میکردم که تیلو گفت: نگفتی نظرت چیه؟

-منم فعلن درگیر بورسیه ام هستم. فک نمیکنم برای اینجور خاله بازیا وقتی داشته باشم

منم بورسیه رو با تاکید گفتم تا جوابشو بگیره... گفت: پس بریم پایین

-بله

با هم رفتیم پایین و من وقتی رسیدم مادر تیلو بلند شد و اومد سمتم و منو بوسید و گفت: عزیزم.. نبود پدر و مادر حتما برات سخت بوده.. ناراحت نباش. اما خدا رو شکر که عمه ات و مادر بزرگت خیلی خوب بالای سرت بودن. بعد رو کرد به عمه و گفت: واقعا که باید به شما به خاطر تربیت همیچین دختر عاقل و فهمیده ای تبریک گفت. متوجه شدم زمانیکه ما بالا بودیم عمه همه چیز رو برای اونا تعرف کرده.

از لحن و حرکات مادر تیلو خیلی خوشم اومد و تو همون بر خورد اول مهرش به دلم نشست. تا نشستم پدر تیلو گفت: عروس گلم نظرت چیه؟

دلم میخواست بیشتر فرصت بخوام ولی انقدر عطش له کردن تیلو رو داشتم که گفتم: با اجازه ی عمه جون و آقا شهریار که حق پدری به گردن من دارن بله

همه دست زدن و بین صدای دستا صدای مادر تیلو بود که میگفت: عروسم بلند شد یه چایی بیار بخوریم.. از وقتی اومدیم چایی نخوردیم

طبق قراری که داشتیم بین من و تیلو یه صیغه ی محرمیت خونده میشد وبعد از اینکه این ترم تموم میشد بساط عقد و جشن رو به پا میکردیم. و من میدونستم که کار ما به عقد و عروسی نمیرسه! من انتخابم بورسیه بود و تیلو با اینکه اومده بود خواستگاری و درخواست ازدواج داده بود من حس میکردم این درخواستش از روی علاقه نیست. و من هر لحظه بیشتر به اینکه اونم حتما فکری داشته که اومده سراغم یقین پیدا میکردم. شاید هم علاقه ای نسبت به من داشت ولی انقدر مغرور بود که ابراز این علاقه به شکستن غرورش منجر میشد و اون قطعا بین عشق و غرورش؛ غرورش رو انتخاب میکرد. زمانیکه مهریه رو تعیین میکردن من اصلا برام مهم نبود که چی باشه. در مورد مهریه بزرگترها بریدن و دوختن و به سال تولدم سکه تعیین شد و به سال تولدم هم شاخه گل رز... وقتی پدر تیلو از من پرسید: "عروس گلم راضی هستی؟" تو دلم سبک سنگین کردم دیدم تعداد سکه و مقدار پولش که برای من مهم نیست! من اگه تن به این ازدواج دادم فقط به خاطر این بود که قلب تیلو رو تصاحب کنم! من نمیخواستم تیلو وابسته ی من بشه.. من میخواستم اون دل بسته ی من بشه! سرمو بلند کردم و گفتم: اینا برای من مهم نیستن... من قلب تیلو رو میخوام

تیلو یکه ای خورد و متعجب نگاهم میکرد. ادامه دادم: ببینید به نظر من هیچ کدوم از اینا نمیتونه ضامن خوشبختی دونفر باشه... من میخوام تیلو قلبشو مهریه ام بکنه. این مهم تر از هر چیزیه!

بین به چه روزی افتادی پارلا.. داری چرت و پرتایی رو میگی که خودتم یه درصد بهش اعتقاد نداری!

پدر تیلو خندید و گفت: از این به بعد تیلو به خاطر تو جونش هم میده دخترم. قلبش که چیزی نیست!

و این شد که قلب تیلو هم جزئی از مهریه من شد. روز بعدش قرار بود با هم بریم آزمایشگاه. صبح زود بیدار شدم و منتظر موندم. راس ساعت دم در خونه عمه اینا بود و من بعد از خداحافظی از عمه سوار ماشینش شدم. با خوشرویی از عمه خداحافظی کرد و راه افتادیم. یه کاپشن قهوه ای اسپورت با شلوار کتون تیره پوشیده بود که خیلی بهش می اومد. برخلاف انتظارم تیلو در ماشینو برام باز کرد و گفت: سلام. خوبی؟

من که از کارش متعجب شده بودم گفتم: فک نمیکردم از این جنتلمن بازا بلد باشی... خوشم اومد

با تموم شدن جمله ام تیلو در رو محکم به هم زد که روحم از تنم پرید و رفت. گفتم نه به اون شوری شور: نه به این بی نمکی! هم من سکوت کرده بودم هم اون. شاید باورش برای هر دو تاملون سخت بود گفتم "ای بابا حوصله ام سررفت! یه چیزی بگو سر صحبت باز بشه دیگه" خودم جواب خودم دادم "اونجوری تو اول صبحی پنجول کشیدی بچه کما رفت" طاقتم این همه سکوت رو نیاوردم و گفتم: آقا تیلو آهنگی چیزی تو بساطت نداری؟

دستشو برد به سمت ضبط و یه آهنگ بی کلام باز کرد. ملایم و آرامش دهنده. حوصلمو سر برده بود... گاهی اوقات شدید شبیه بچه مثبتا میشد گاهی اوقات هم چه عرض کنم میشد یه منفی در منفی تمام عیار!

بالاخره کار آزمایشگاه هم تموم شد و من قبل از تیلاو از ساختمون زدم بیرون. تکیه دادم وبه ماشین وبه خودم گفتم: قضیه راستس راستی داره جدی میشه ها.... دختر تو چه غلطی کردی باز؟

اینو داشتم میگفتم که یه 206 جلوی ماشین تیلاو توقف کرد و به پسر کله اشو از پنجره بیرون آورد و گفت: خانوم خوشگله اخمات چرا تو همه؟

این آدم فضائی ها از کجا پیدا شدن خدایا؟؟! راننده رو نمی تونستم درست ببینم ولی این یکی قیافه خوبی نداشت. بیشتر شبیه سیاه پوستا بود. یه جوری هم با اعتماد به نفس صحبت میکرد انگار جذابترین پسر روی زمین! تجربه ثابت کرده پسراییی که زشت ترن اعتماد به سقفشون بیداد میکنه مصداق "میمون هرچی زشت تره اداش بیشتره" وقتی دید جوابی بهش ندادم گفتم: نکنه به زور آوردنت اینجا؟ اصلا پپر بالا.. میای میشی سوگلی خودم. نه دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز تر میکرد. به سرم زد برم با یه حرکت آکروبا تیک بزوم تو کله اش و پرت بشه تو بغل راننده ولی گفتم تیلاو بیاد شر میشه. هنوز اون روزی رو که از آموزشگاه می اومدیم یادم بود. اخمامو بیشتر تو هم کردم و گفتم: هی... سوسک توالت با توام!

از حرفم خنده اش گرفت و گفت: هر کسی یه جور ابراز علاقه میکنه.. جانم؟

-گورتو گم گن

-خب خوشگلم بیا سوار شو با هم گورمونو گم کنیم

تا خواستم حرکتی بکنم و به نصیحت شیطان رجیم گوش بدم صدای تیلاو از پشت سر اومد:

-پارالا چرا وایسادی.. سوار میشدی دیگه

یه نفس راحت کشیدم و گفتم: سوئیچ که دست من نبود.. دست خودته

نگاهش به 206 افتاد و چهره اش در هم شد. زود سوار شد و خم شد در رد برای من باز کرد و گفت: سوار شو.

من هم زود سوار شدم. انقدر عصبانی به نظر میرسید که ترجیح دادم اینبار حرفی نزنم و از پنجره بیرون نگاه کنم. وقتی از خیابون فرعی وارد اصلی شدیم دیدم اون پسرها هم دنبالمون راه افتادن. اینا دیگه یا خیلی پرتن یا خیلی زیادی شوتن! همه اش سعی میکردن از کنار من عبور کنن و وقتی تیلاو هم جلو می افتاد سریع خودشونو می رسوندن. دیگه کم کم دلم شور میزد! چند دقیقه ای گذشت و ما از چن تا خیابون که عبور کردیم دیگه اون 206 رو ندیدم. خوشحال شدم که قبل از اینکه تیلاو پی به موضوع ببره رفتن! شیشه رو دادم پایین و گفتم: هوا آلوده اس! ولی یه کم گرم تر شده.. نه؟

منتظر جواب تیلاو موندم. یه نگاه به من که سعی داشتم با نگاهم آرومش کنم انداخت وبا لبخندی کم رنگ گفت: گرم هم شده باشه.. هنوز سرده.. شیشه رو بده بالا

-ولی دوس دارم باز باشه

لبخندش جون گرفت وگفت: اینجوری سرما میخوری

یه لحظه ته دلم یه جوری شد! از این حرفش خوشحال شدم! یعنی نگران سرما خوردنم بود؟! سرمو به نشونه تایید تکون دادمو و گفتم: باشه

یه لحظه به خودم توپیدم: جمع کن لب و لوچه روو... اون همه شعارت چی شد بیچاره؟! با یه جمله ببین چند کیلومتر تا فضا رفتی.. تا از جو خارج نشدی برگرد!!!

شیشه رو دادم پایین و سرمو تکیه دادم به شیشه. خم شد همون آهنگ بی کلام رو باز کرد و اینبار اون آهنگ برام آرامش بخش بود... از نبودن اون مزاحم ها خیالم راحت شده بود و تو افکار خودم غرق بودم. رسیدیم به چهارراه. چراغ قرمز بود و تیلو پشت خط عابر پیاده ایستاد. تو افکارم غرق بودم که دوباره سروکله ی اون مزاحما پیدا شد. درست کنار من ایستاده بودن و هردوتاشون با نیش باز زل زده بودن به من. سرمو برگردوندم نگاه کردم به تیلو. نگاهش به من بود. متوجه حضور اون دوتا شد. سریع دستی رو کشید پایین و خواست پیاده بشه. بی اراده دستمو دراز کردم و بازو شو گرفتم. گفتم: تیلو... نرو... اون دو نفرن.. تو یه نفر

با چشمای پر خشمش برگشت نگاهم کرد وگفت: تو فقط تو ماشین میمونی.. پیاده نمیشی خب؟

پیاده شد و با خشم رفت سمت 206. در راننده رو با خشم باز کرد و فریاد کشید: پیاده شو ببینم آشغال عوضی

پسر راننده رو در یک حرکت بیرون کشید و چسبوندش به ماشین و یقه اشو گرفت و گفت: عوضی چرا از صب افتادی دنبال ما؟ چرا زل زدی به ما؟ میخوای چشما تو از کاسه بیرون بیارم... هان؟ جواب بده...

بعد شروع کرد به زدنش. پسر دوم هم انگار خیال پیاده شدن نداشت. معلوم بود خیلی ترسیده. شیشه رو دادم پاسسن و با ترس گفتم: تیلو.. خواهش میکنم ولش کن.. تو رو خدا تیلو.. الان میکشیش!

-نه این کثافتو باید آدمش کنم.. باید ادبش کنم

ول کنش نبود! ناچارا پیاده شدم و رفتم سمتش. میخواستم آرومش کنم ولی سرم داد کشید: مگه من نگفتم پیاده نشو؟.. برو.. برو سوار شو

چند قدم دور شده بودم که یه لحظه برگشتم و دیدم پسر دومی از ماشین پیاده شده... اصلا نفهمیدم این کی پیاده شده که من ندیدمش! رسید پشت سر تیلو! نامرد میخواست از پشت غافلگیرش کنه! اون چند قدمی رو برگشته بودم با تمام توانم دویدم و همین که خواست با چوبی که دستشه بزنه تو سر تیلو کیفمو با تمام قدرتم کوبوندم تو سرش و افتاد زمین و بلند گفت: آخخخخخخ

تیلو که متوجه صدای من شد پسر اولی رو ول کرد و افتاد به جون دومی! حالا نزن کی بزن! وقتی مطمئن شد هر دو تاشون کتک مفصلی رو نوش جان فرمودن دستمو گرفت و رو کرد به اونا و گفت: احمقا هر وقت قیافتون یه جوری شد که آدم وقتی نگاتون میکنه عق نزنه اون وقت بیاین مذاکره کنیم...

بعد هم به من گاهی کرد و گفت: بریم

دستشو محکم گرفتم و راه افتادیم سمت ماشین. ترافیک سنگینی ایجاد شده بود و عده ای هم جمع شده بودن ما رو نگاه میکردن. خدا رو شکر شانس آوردیم پلیسی اونجا نبود. وگرنه کارمون به کلانتری میکشید و من اصلا حوصله دردسر زیادی نداشتم.. هیجاناش تا همین جا کافی بود! یه فیلم اکشن رمانتیک! تا سوار شدیم تیلو پاشو گذاشت روی گاز و دور شدیم. تمام راهو لال شده بودم و فکرم پیش تیلو بود که حسابی سگرمه هاش تو هم بود! ته دلم به تیلو افتخار میکردم.. به خودم هم همینطور، حالا چرا نمی دونم؟! وقتی رسیدیم به خونه ی من، تیلو ماشینو خاموش کرد و روشو گرفت سمتم و گفت: رسیدیم

تازه متوجه شدم کنار لبش پاره شده و ازش کمی خون اومده و خشک شده. گفتم: تیلو.. گوشه ی لب

دستشو برد سمت لبش و گفت: چیزی نیس...

دستشو کنار کشیدمو سرمو بردم جلوتر و زل زدم به پارگی گوشه ی لبش و گفتم: چرا چیزی نیس... ببین چقد خون اومده.. حتما خیلی هم سوزش داره. آره؟

یه لحظه نگاهم افتاد به نگاهش. زل زده بود به من. تا حالا انقدر بهش نزدیک نشده بودم. صدای نفسشو خوب میشنیدم. حس کردم تیلو هم داره به همین مساله فک میکنه... یه ذره فاصله گرفتم و چهره ی متشکری به خودم گرفتم و گفتم: امروز به خاطر من خیلی اذیت شدی.

اجازه نداد حرفمو ادامه بدمو گفت: به خاطر تو نه... به خاطر غرور مردونه ام!

شدم مثل بادکنکی که با یه سوزن بادش خالی شده باشه! اون چهره ی دوس داشتنی و قهرمانانه چند لحظه پیش تیلو جای خودشو به یه چهره ی نچشب دلخراش داد! تو دلم گفتم: ای تف به اون غرورت! منو باش از صب دارم قربون صدقه کی میرم... این آدم بشو نیس! پسره ی یکبیری!

خیلی سرد باهاش خدا حافظی کردم و پیاده شدم و راهی خونه ام شدم. روز بعد دانشگاه کلاس داشتیم. نزدیک به ده بود که تیلو زنگ زد. تن صداش بی تفاوت نبود گفت:

-الو پارلا سلام

-سلام

-خوبی؟ میخوای پیام دنبالت؟

-بیای دنبالم؟ نه بابا. خودم میام.

-آخه ماشینت خونه عمه ات مونده دیگه...نه؟

-آره. از وقتی پوریا دادتش دست مکانیک و آورده وقت نکردم بیارمش

-پس میام دنبالت..حاضرشو نیم ساعت دیگه اونجام.

-آخه...

-آخه نداره..میخوای ماجرای دیروز پیش بیاد؟

دیگه حرفی برای گفتن نداشتم. همون غرور لعنتی! قبول کردم و رفتم آماده بشم. مانتوی سرمه ای بلندم با مقنعه سورمه ای و شلوار چسبون سفید. ونیم وبت های سرمه ای. یه کاپشن سورمه ای هم پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و ملایم مثل همیشه آرایش کردم..لبخند زدمو به چالهایی که وقتی می خندیدم یا لبخند میزدم کنار لبم ایجاد میشد نگاه کردم....آیدا همیشه از این چال های کوچیک خوشش می اومد و منم نسبت بهشون بی تفاوت بودم. وقتی رسید اس ام اس داد: رسیدم بدو بیا

اولش دلم خواست به تلافی دیروز یه کم معطلش کنم ولی دیدم تا کلاس چیزی نمونده بی خیالش شدم و رفتم پایین.

خم شد در رو برام باز کرد و گفت: سلام...

-سلام

دوباره لبخندش روی لباس بود و من هاج و واج مونده بودم که خدایا این بشر رو صرفا برای تبلیغ خمیر دندان خلق کردی عایا؟ وقتی لبخندش پررنگ میشد برق دندوناش چشم آدمو میزد! به خودم گفتم: باز از وجه تشبیه استفاده کردی دختر؟؟؟؟ اونم درباره تیلو؟؟؟؟ فک کنم فهمیدم دارم به سفیدی دندوناش فک میکنم چون گفت: زل زدی به دندونام؟

فک کن بهش بگم آره زل زده بودم به دندونات! چه شود؟ الکی گفتم: نه بابا..داشتم به زخم گوشه لبِت نگاه میکردم..خوب شده؟

گاهی اوقات خوب دورغ میگما!!!!!! ماهرانه و صلح آمیز! تو دلم گفت: خداوندا توبه! اغلط کردم!

تیلو گفت: گفتم که چیزی نشده..یه زخم کوچولو بود که درست شد

حالا من بودم به خاطر همین یه زخم کوچولو یه داد و ببدادی راه می انداختم که نگووووو...دبیرستانی هم بودم اینو بهونه میکردم به مدرسه هم نمی رفتم! دیشب خیلی به این مساله فک کرده بودم که به بچه های دانشگاه هم بگیم که قراره مثلا ازدواج کنیم یا نه..ولی چون میدونستم تیلو تو دانشگاه مشهوره و یه کانون عاشقان در آروزی ازدواج از دخترا رو داره و این خبر خیلی زود تو دانشگاه پخش میشه دلم نمی خواست این موضوع رو بگیم. دلم نمی خواست

فرشته چیزی از ماجرا بفهمه! از کجا معلوم شاید بعد از اینکه من بورسیه رو قبول میشدم و ترکش میکردم تیلو می رفت دنبالش! به خاطر همین به تیلو گفتم: تیلو میشه به چیزی بگم؟

لحنمو خیلی آروم کرده بودم که بتونم قانعش کنم. به کم سکوت کرد و گفت: بگو

-به نظر من فعلن تو دانشگاه به کسی چیزی نگیم... نظرت چیه؟

برگشت وبر و بر نگاهم کرد... اوا؟؟؟نخواستم که خلاف شرع کنی بچه؟ این چه نگاه کردنیه ترسیدم.. از نگاهش به جواب رسیدم. مثله بچه هایی که مادرشون یا پدرشون تا نگاهشون میکنه و اون بچه تا ته مطلبو میگیره! صورتمو برگردوندم و گفتم: جواب نمیدی؟

-چرا میخوای کسی نفهمه؟

حالا بیست سوالی راه می انداخت! گفتم: همینجوری! بزار بچه ها سوپرایز بشن و بعدا بگیم... هوم؟؟؟

دوباره سکوت کرد و من باید به صد زبان ناشناخته ی دنیا مسلط میشدم تا بفهمم تو مغزش چی میگذره. وقتی رسیدیم چون از دستش یه کم دلخور بودم بدون توجه به اون پیاده شدم. پشت سرم گفت: خانوم ادهمی کجا!!!؟ این خانوم ادهمی یعنی حرفمو قبول کرده؟! اول! از خودمان خوشمان آمد! حرفمو به کرسی نشوندم! آیدا تا منو دید پرید تو بغلم و گفت: بادا بادا مبارک بادا.. ایشالا مبارک بادا

بعد چشمکی زد و ادامه داد: با تیلو اومدی... خبریه؟

اتفاقی که قرار بود آخر این همفه بین من و تیلو بیفته خبر نبود... بمب خبر بود! اول خواستم به آیدا هم مثل بقیه نگم ولی بعد گفتم درسته دهنش لقه ولی تنها دوست صمیمیم آیداس و اگه نگم بعدا مثله لاشخورا میفته جونم و پوستمو میکنه... از رفی چون گهگاهی من و تیلو با آیدا و پرهام بیرون برای گردش میرفتیم بهتر بود که اونا ماجرای من و تیلو رو بدونن. حالا دوست داشتم به آیدا بگم ولی قطعاً باید یه جایی غیر از دانشگاه رو برای این کار انتخاب میکردم... آیدا با صدای جیغ جیغوش کل دانشگاه که هیچی کل عالمو خبر میکرد! گفتم: نه... خبری نیس

-پارلا به من نگاه کن

حتما از نگاهم پی به رازم میبرد... به خاطر همین سعی کردم ذهنشو درگیر یه موضوع دیگه کنم و گفتم: آیدا میگن ولنتاین نزدیکه.. برای پرهام چی خریدی؟

- اوا!!!!!!؟؟؟ خاک بر سرم! من چرا یادم رفته؟

-بعله.. هر سال که تنها بودی منو کچل میکردی که تو ولنتاین بریم بیرون بگردیم به سوسول بازبای کلاغی عاشق نگاه کنیم... حال امسال که خیالت راحت شده که خودتو به پرهام قالب کردی انگار نه انگار...

-پارلا بازم داری رو اعصاب من لی لی میکنیا...

تا خواست دنبالم کنه و تا خواستم پا بزارم به فرار سنگینی نگاه تیلو رو حس کردم! داشت نگاهم میکرد! یه کم مهر بون تر به نظر میرسید! با بچه ها جمع شدیم و کلاس امروز رو به کل کنسل کردیم! انصافا هیچی به اندازه لغو کلاس و امتحان نمیچسبه! به تیلو اس ام اس دادمو گفتم: من با آیدا میرم خرید

چند قدم جلوتر از من با شاهین حرف میزد... برگشت نگاهم کرد و اس ام اس داد: باشه. مواظب خودت باش!

این رفتارش باعث میشد دودلی بیفته به جونم که نکنه واقعا تیلو از روی علاقه اومده دنبالم؟؟؟؟ ولی زود خودمو مشغول میکردم سعی میکردم زیاد بهش فک نکنم. نگاه کردم به ساعت... سه ساعتی میشد که از این پاساژ به اون پاساژ دنبال یه هدیه مناسب برای پرهام بودیم. دیگه داشتم از دست آیدا کفری میشدم... حرصم وقتی بیشتر شد که بعد سه ساعت درست از اولین مغازه ای که وارد شده بودیم خرید کرد... بعد سه ساعت دوباره برگشتیم همونجا و آیدا یه ساعت شیک برای پرهام خرید. یهو به سرم زد منم چیزی برای تیلو بخرم... ولی مهم بود؟ نبود دیگه! من که نسبت به تیلو حس آنچنانی نداشتم... پس چرا باید پولمو الکی خرج میکردم؟ وقتی از پاساژ بیرون اومدیم یه پیرمرد دستفروش چن تا جوراب دستش گرفته بود و با صدای گرفته التماس میکرد که کسی چیزی ازش بخره... آیدا رفت جلو و دو جفت جوراب مردونه خرید. چون دلش سوخته بود. جورابارو داد دست من و خودش رفت پولشو بده... دوتا پسر جوون که تا چن لحظه پیش به خاطر کادوی ولنتاین دوس دختراشون غر میزدن اومدن سمتم و گفتن: اینا چیه؟ برای بابات خریدی؟ فوضولن دیگه! برگشتم با غیظ نگاهشون کردم و گفتم: نه برای بابام نمی خوام... برای دوس پسر میخوام بخرم... آخه چن روز دیگه ولنتاینه

خندیدنو گفتن: خوش به حالت... کاش میشد ما هم سرو ته اش با یه جفت جوراب به هم بیاریم

-دوس پسر من آقاس... مته شما جلف نیس که بیفته با دختر مردم حرف بزنه..!

قضیه رو به آیدا گفتم و بماند که چقدر فحش و لطف نصیبم کرد که چرا زودتر بهش نگفتم!

با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم. امروز جمعه بود و قرار بود بین و تیلو صیغه ی محرمیت خونده بشه. همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. تا به خودم اومدم دیدم ساعت 4 بعد از ظهر رو نشون میده... یکی از آشناهای خانوادگی تیلو که سن و سالی هم ازش گذشته بود قرار بود صیغه رو بین من و تیلو جاری بکنه. به خاطر همین هم قرار بود بریم خونه ی پدری تیلو. خونه ای تا حالا ندیده بودمش و برام شبیه علامت سوال شده بود. خانواده ی عمه خودشون مستقیم میرفتن اونجا و تیلو هم میومد دنبال من و با هم میرفتیم. خودم میخواستم از خونه ی خودم راهی بشم. عمه خیلی اصرار کرد با اونا برم ولی من میخواستم تو خونه ی خودم بمونم و تا تیلو بیاد حسابی با پدر و مادرم دردودل کنم. پدر و مادری که تو یه قاب عکس کوچیک جا گرفته بودن ولی برای من بزرگترین دنیا رو رقم زده بودن. تیلو کمی دیر کرده بود. هر چقدر هم زنگ میزدم جوابمو نمی داد. این باعث شده بود هم اعصابم به هم بریزه هم اینکه کم کم نگرانش بشم. تیلو اوصلا آدم خوش قولی بود ولی این تاخیر خوش قولی اونو زیر سوال میبرد. از بس تو آینه به خودم نگاه کرده بودم خسته شده بودم. یه شلوار دامنی سفید با یه تونیک سفید و شال سفید باعث شده بود شبیه عروسها به نظر برسم... عروس هم محسوب میشدم ولی خودم هنوز باور نکرده بودم! پالتوی کوتاه گلبهی ام رو روی مبل

انداخته بودم تا هر وقت تیلو زنگ زد زود بپریم بیوشمش و برم پایین.دیگه خیلی نگران شده بودم.زنگ زدم به نرگس جون و ازش پرسیدم که تیلو راه افتاده یا نه؟که اونم در جوابم گفت دوساعتی میشه که خونه رو ترک کرده و نگرانی من بیشتر شد.کم کم "نکنه...نکنه:هام شروع شدن:نکنه اتفاقی برایش افتاده..نه خدا نکنه!نکنه تصادف کرده..نکنه اصلا یادش رفته بیاد اینجانکنه میخواد قالم بزازه ه ه ه..ای وای!تیلو اگه بخوای قالم بزاری بلایی به سرت میارم که..صدای آیفون به نکنه های من خاتمه داد و به موقع به دادم رسید.با خودم عهد بستم تا تیلو رو دیدم به کف گرگی بخوابونم تو صورتش تا دوباره از این کارا نکنه!برای آخرین بار تو آینه به خودم نگاه کردم.لبخند زدم وسعی کردم خودمو کاملا آروم نشون بدم.دوباره همون چال ها کنار لبم ایجاد شده بود و من تازه میفهمیدم واقعا با اون چالها خیلی دوس داشتنی میشم!یه لحظه به خودم توپیدم:تیلو خیلی به موقع اومده یه کم تو به چال وچوله های صورتت خیره شو بزازه بشه ده شب اون وقت برو پایین!خنکول!کیف نقره ای دستی رو دستم گرفتم و کفش های پاشنه بلندمو پوشیدمو راه افتادم.همین که در رو باز کردم چشمم خورد به سوناتای باباش!پس با ماشین باباش اومده!تمام تلاشم برای خونسرد نشون دادن خودم به هدر رفت.چون به محض رسیدن به تیلو با عصبانیت گفتم:از صب تا حالا کجا بودی؟؟؟هان؟؟؟

دستی به موهاش کشید وگفت:با یه کسی کار واجب داشتم

-کار واجب؟هه..نمیگی نگرانت میشم؟نمیگی دلم هزار راه رفت؟؟همه مردا سرو ته یه کرباسن!

لبخندی زد وگفت:واقعا نگرانم شدی؟؟؟

به خودم گفتم:زکی!از صب میخواستی یه کف گرگی هم بخوابونی تو صورتش حالا اومدی لوسش میکنی؟؟آه پارلا آبرومو بردی...گفتم:نگران تو نبودم که...نگران بودم دیر کنیم

فک کنم فهمید دروغ گفتم.چون با همون لبخندش در رو برام باز کرد و گفت:عصبانی نشو...سوار شو

تو ماشین نشستم.تا تیلو هم سوار شد گفتم:حالا با کی کار داشتی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:بگم کیه طرفو میشناسی؟؟؟؟

بازم اخمامو تو هم کردم گفتم:دیر کردیم...نمی رسیم

-نگران رسیدنت نباش.می رسونمت

بعد کمر بند ایمنی اش رو بست و گفت:تو هم کمر بند تو ببند..سفت و محکم بشین

کمر بند رو بستم و گفتم:میخوای چی کار کنی؟

-یه ربع دیگه اونجام

پاشو گذاشت روی پدال گاز و با سرعت هر چه تمام رفتیم.هیجانش زیاد بود!خیلی زیاد!جیغ کوتاهی کشیدمو
گفتم:تیلو!

-چیہ؟

-خیلی تند میری

-میترسی آروم تر برم

-نه فوق العاده اس

خودم هم گاهی اوقات به سرم میزد تند رانندگی کنم ولی انصافا نه در این حد؟؟!!واقعا قلبم داشت می افتاد کف
پام!!!گهگاهی جیغ می کشیدم و تیلو هم می خندید...بین خنده هاش گفت:نزدیکیم...کم مونده برسیم

صدای آژیر پلیس گند زد به هیجانمون!معلوم بود مارو یه جایی دیدن و افتادن دنبالمون....تیلو مجبور شد بزنه کنار
و پیاده شد.ماشین پلیس جلوی ما ایستاده بود و من پلیس و تیلو رو واضح میدیدم.پلیس برکه جریمه رو داد دست
تیلو و نمی دونم چی شده بود که داشتن بحث میکردن.پیاده شدم رفتم سراغشون و روبه پلیس گفتم:خسته
نباشین..مشکلی هست؟

پلیس:ماشینتون باید بره پارکینگ

تیلو:جناب سروان...من میگم ما داریم میریم عقد کنیم

-به سلامتی..ولی قانون قانونه...الان شما داشتی با سرعت هواپیما می اومدی..نه باید بره پارکینگ!

نمی دونم چرا آدمهای وظیفه شناسی که به صراطی مستقیم نمیشن همه اش به پست من میخورن؟؟؟واقعا چرا؟این
شانسی که من دارم فقط من دارم!تیلو ساکت ایستاده بود و دیگه چیزی نمی گفت.شاید اون چند باری هم که گفت
آقا ماشین مارو عفو کن به خاطر تعارفش بوده!این بشر اینجا هم حاضر نبود دست از غرورش برداره!حالا من افتاده
بودم به اصرار والتماس که آقا والله دیرمون شده....تو رو خدا ماشین مارو بده بریم!بالاخره بعد از یه ربع با گرو گذاستن
ریش و سبیل توسط بنده آقای پلیس وظیفه شناس راضی شدن که ما رو ول کنن!سوار ماشین شدیم و با عصبانیت
گفتم:چرا نخواستی کاری کنی ها؟حتما اون غرور لعنتیت اجازه نداد هان؟

خیلی ریلکس گفتم:چیز مهمی نبود که به خاطر خودمو ناراحت کنم..یه ماشین دیگه هم هست

آی ..آی...از دست تو!خداوندا من چه غلط بزرگی کردم!این چرا وقتی باید عصبی باشه نیست وقتی باید نباشه
هست؟!خدا یا جان این پسر چرا کلا معکوس کار میکنه؟نکنه سیماشو درست وصل نکردن؟به خودم قول دادم بعدا
حسابی از خجالتش دربیام...اول باید محرم میشدیم بعد به حسابش میرسیدم!فاصله ی کوتاه باقی مونده رو هم طی
کردیم و تیلو جلوی یه خونه ی ویلایی بزرگ توقف کرد.بعد از زدن چن تا بوق مرد میانسالی که مشخص بود باغبان
ویا سرایدارشونه در روباز کرد و ما وارد حیاط بزرگ شدیم.....دل تو دلم نبود که پیاده بشم!یه خونه ی بزرگ سفید

دو طبقه که خیلی زیبا بود... پنجره های رنگی داشت. از پنجره های خونه های قدیمی که حال معنوی به آدم میدن! خونشون خیلی زیبا بود و منم مثل ندید بدیدا مات و مبهوت زل زده بودم به خونه و تکون نمی خوردم! تا اینکه تیلو اومد کنارمو گفت: پارلا... حالت خوبه؟

باید چی میگفتم؟ میگفتم حالم خوبه ولی دارم از هیجان میمیرم! دوباره شیطان رجیم داشت می رفت تو جلدم ومی گفت: بی خیال فرانسه.. گوربابای بورسیه.. خره بچسب به تیلو.. تا عمر داری بخور و بخواب...

ولی زود سرش داد میکشیدم: تو غلط میکنی به خاطر پول یکی دیگه رو میزاری سر کارررررر.. آدم شو آدم!

گفتم: چی... آره.. آره خوبم

ماشین شوهر عمه ام سامان هم قسمتی از حیاط پارک شده بود و این نشون دهنده این بود که همه رسیدن و ما آخرین نفراتی هستیم که وارد ساختمون میشیم. جلوتر راه افتادمو تیلو هم پشت سرم اومد و وقتی به در رسیدم صدا کرد: پارلا... یه کم صب کن با هم بریم تو

اومد کنارم ایستاد و گفت: حالا بریم

داخل خونه کم از نمای بیرونش نداشت! این دکوراسیون زیبا خوش ذوقی و خوش سلیقه بودن مادر تیلو رو نشون میداد. مادرش تا منو دید جلو اومد چند بار از گون هام بوسید و گفت: عروس خوشگلم خوش اومدی... ماشالا مته ماه شدیه عروسم.. برم اسپند دود کنم

-ممنون مامان جون..

-عزیزم با من راحت باش. نرگس صدام کنی منم راحت ترم

-من تا حالا نشده کسی رو مادر صدا کنم..... همیشه دلم میخواست کسی باشه که مامان صداش کنم..

الان اگه اجزه بدین من شما رو مامان صدا کنم. چون شما رو مثل مامانم دوس دارم

حرفم دروغ نبود واقعا دوسش داشتم!

مامان جون سعی کرد اشکهایی رو که تو چشمات جمع شده بود پاک کنه و گفت: عزیزم!

دوباره منو تو آغوشش کشید و گفت: امیدوارم منم بتونم مادرانه برات مادری کنم...

پدر تیلو نزدیک تر اومد و با مهربونی گفت: به نرگس حسودیم میشه عروس گلم.. حالا که اینطوری شد من باید بابا صدا کنی

لبخندی زدمو گفتم: چشم باباجون

با باباجون هم دست دادمو با خانواده ی عمه هم سلام و احوالپرسی کردیم. پریا سرسنگینی میکرد. شده بود کاسه ی دغ تر از آش! برخلاف پریا سامان بدون هیچ تغییری در رفتارش به من سلام داد و از حالم پرسید. در نهایت هم با پیر مرد خوش زبون و مهربونی که اودمه بود صیغه رو بخونه سلام و احوال کردم. بعد از در آوردن پالتوم مادر تیلانو من و تیلانو رو به سمت مبل سلطنتی دونفره ای هدایت کرد و ما دوتا نشستیم اونجا. بعد از کمی خوش و بش همون آقای پیر صیغه رو خوند و من بله رو گفتم و به این آسونی شدم محرم تیلانو! به نظر خودم یه قدم نزدیکتر به آرزو هام! همه دست میزدن و شاد بودن و تبریک میگفتن.. عمه و نرگس جون کلی بوسه کرده بودن و پدر تیلانو هم از پیشونیم بوسید و گفت: امیدوارم همراهو همقدم خوبی برای هم باشین

پوریا شیرینی روی میز رو برداشت به همه تعارف کرد و در آخر پریا هم اومد منو بوسید و تو گوشم گفت: فک نکن بخشیدمتا!!!!... هنوزم ازت دلخورم

- پریا شدی کاسه جیز ها!!!

- به خاطر اون ناراحت نیستم پارا.. به خاطر این ناراحتم که به من نگفتی.. اون روز تو تولد نامزد آیدا باید به من میگفتی!

چی؟ جان؟ تولد نامزد آیدا؟ پریا کجای کاری که ما الانشم سایه همو با تیر میزنیم؟ من تشنه ام به خون تیلانو و اونم تشنه به خون من! خیلی زود عقربه های ساعت گذشتو زمان شام رسید.. مادر تیلانو واقعا کدبانوی بیتس بود... سر میز شام کنار تیلانو بودم. با اینکه اصولا تازه عروسا غذاشونو با آقا داماد میل میکنن ولی نه من تمایلی برای اینکا داشتم نه تیلانو.. اونم فقط و فقط به خاطر اعتقادات پاستوریزه ی بهداشتی خودم! بعد شام همه دوباره جمع شده بودیم تو سالن پذیرائی که صدای آیفون اومد... پدر تیلانو گفت: نرگس خانوم منتظر کسی بودیم؟

- نه والا.. منم نمیدونم کیه...

بعد خطاب به جمع گفت: الان مش سلیمون در رو باز میکنه...

نگاهم به تیلانو بود.. کمی

آشفته به نظر میرسید. مادر تیلانو به سمت در رفت.. و همراه یه نفر برگشت.. در حالیکه میخندیدن.. صداش آشنا بود.. صدای خوش و بش مردونه اش منو یاد یه نفر می انداخت...

خودش بود.. کیارش بود! با دیدنش پناه بردم به تیلانو.. تیلانو یه دستشو گذاشت پشت کمرم و منو به خودش نزدیک تر کرد... نگاهم به سمت کیارش بود و باترس نگاهش میکردم! او زیر لب گفتم: اون منو میکشه... حتما منو میکشه.

تیلانو مثل اینکه صدامو شنیده بود چون اون یکی دستشو برد زیر چونه ام صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: نگران هیچی نباش.. هیچ اتفاقی نمیفته!

ترسم وقتی بیشتر شد که کیارش بعد از دست و روبوسی با نرگس جون وبقیه رسید به ما...عمه اینا هم مات ومبهوت به کیارش نگاه میکردن.من به کسی نگفته بودم که کیارش و تیلو همدیگرو میشناسن...یعنی اصلا کی فکرشو میکرد زندگی دوباره منو با کیارش روبرو کنه...بعد از گذشتن چند ماه من هم از کیارش گذشته بودم.وقتی کیارش به ما نزدیک شد با نفرت و کینه ی خاصی زل زد به من ...طاقت نگاهشو نیاوردم و سرمو انداختم پایین.تیلو منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت:کیارش خوش اومدی.چن ساعت پیش که با هم حرف میزدیم نگفتی میخوای بیای اینجا پس دیر کردن تیلو هم به خاطر کیارش بوده؟!کیارش لعنتی!بدون اینکه نگاهشو از من بگیره گفت:مثل اینکه از اومدنم ناراحت شدی آره؟

تیلو خندید وگفت:نه..چرا ناراحت بشم؟پسردایی عزیز تو همچین روز مهم و عزیزی اومدی و شریک شادی منو پارلا شدی..اتفاقا خیلی هم خوشحال شدم

تیلو این حرفا رو از ته دلش میزد یا میخواست سر به سر کیارش بزاره؟خودمو درگیر بد مخمصه ای کرده بودما!!!!...

کیارش پوزخندی زد وکینه توزانه گفت:تبریک میگم پارلا

سرمو بلند کردم نگاهش کردم...تا به حال هیچ دوتا چشمی اینجوری با نفرت بهم نگاه نکرده بودن.گفتم:مچکرم

تیلو که یخ شدن تن منو حس کرد و حالمو فهمید گفت:نگفتی شیراز خوش گذشت یا نه؟؟؟البته شیراز شهر قشنگیه.فک نکنم زیاد سخت گذشته باشه.نه؟

-چرا اتفاقا سخت ترین روزهای عمرمو گذروندم

می دونستم منظورش چیه...تیلو هم همینطور!ولی به روی خودمون نمی آوردیم!تیلو که باز سعی داشت هم من و هم کیارش رو آرام کنه رو به کیارش گفت:همین جاباش کیارش...از خودت پذیرائی کن من یه لحظه با پارلا کار دارم..میایم بیشت

دست یخ منو گرفت ودنبال خودش به سمت دیگه ای از سالن پذیرائی که دورترین نقطه به کیارش بود کشید...به یکی از مبلها اشاره کرد وگفت:بشین

نشستم ولی باچشم دنبال کیارش میگشتم تا ببینم چیکار میکنه..شاید اومده بود همه چیو به هم بزنه..شاید اومده بود یه حرفی به پدر ومادر تیلو بزنه..شاید اومده بود درباره تیلو به عمه چیزی بگه..سرم داشت میترکید!تیلو که ترسمو از یخ بودن دستام خوب حس میکرد گفت:پارلا!؟

جوابشو ندادم و دوباره چشمم دنبال کیارش بود که داشت با پوریا حرف میزد.خم شد صورتمو بین دودست گرفت و گفت:با توام پارلا

-هان؟بله؟

- چرا از کیارش میترسی؟ مگه همه چی بین شما تموم نشده بود؟

- تیلو اون خواستگارم بود. همه چی به خورد و چن ماهی میشد ازش بیخبر بودم.. تا اینکه اون روز اومدم کوه و باز دیدمش... چن روزی افتاد دنبالم و همه اش تهدید که باید باهش ازدواج کنم و....

بغض به گلو چنگ زد و نتونستم ادامه بدم. تیلو گفت: وقتی میگم ترسویی به خاطر همینه دیگه... به خاطر یه آدم بی سروته که حرفاشم مته خودش سر و ته نداره انقد به هم ریختی؟

- من ترسو نیستم.. اون زیادی ترسناکه! اصلا تو باعث این حال خراب منی... تو چرا اون روز اونو با خودت آوردی کوه هان؟؟؟

- من کیارشو دوباره وارد زندگیت کردم ولی از این به بعد تو زندگی تو کیارش مرده... خب؟ دیگه بهش فک نمیکنی... وقتی من کنارت هستم چرا باید ازش بترسی؟ نه تنها کیارش هر کسی که بخواد تو رو اذیت کنه با من طرفه

- ولی من امشب تو چشمای کیارش نفرتی رو دیدم که تا حالا هیچ وقت حسش نکرده بودم

- آروم باش... من میرم برات یه لیوان آب بیارم. همین جا بشین بیام

قند تو دلم آب شد. تیلو اعتماد به نفسی بهم داد که تا حالا هیچ کس نتونسته بود به این خوبی این کارو روانجام بده. چه خوب میشد اگه... حرفمو ادامه ندادم. حتی فکر اینکه به تیلو جدی فک کنم هم خطرناک بود! حالا اگه اون خوابمو براش تعریف میکردم چی میشد... حتما تیکه بزرگه کیارش گوشش بود... اوللا تیلو. خوشم اومد! این تیلو بود؟ تیلو میتونست یه چهره ی مهربون دوست داشتنی هم داشته باشه و رو نکرده بود؟ چقدر برام سوال برانگیز بود... چقدر راز و رمز تو وجودش برام تازه شده بود؟ هر چقدر که بیشتر میشناختمش بیشتر پی به لایه های پنهون شخصیتش میبردم

وقتی تیلو رفت پوریا اومد سراغمو گفت: میدونستی این مرتیکه زاغوله بیاد اینجا؟

- نه

- توپش حسابی پره ها

- غلط کرده.. توپشو پنجر میکنم

- آره. از دست تو اینکارا خوب برمیاد.. قضیه تیلو چیه پارلا؟ یه هوئی؟!

- پوریا الان اعصاب ندارم. برو حالا بعدا اگه دلم خواست بهت میگم

- دارم میبینم شدی یه بشکه باروت

اونم میخواست کمی از حال خرابمو بهتر کنه...لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست. تیلانو بایه لیوان آب که روی یه سینی کوچیک گذاشته بود اومد سمتون...سینی رو گرفت سمتم و منم لیوان آبو برداشتم. پوریا با دیدن تیلانو تو این حال ضربه ای به کمرش زد وگفت: به..آقا تیلانو خوشم اومد. معلوم شد دختر خونه ای هالا

بعد رو کرد به من وگفت: خوش به حال این دختر دایی من شد...معلومه خونه داربتم بیسته بیسته او بعد هم با لحن خنده داری گفت: پارالا از این به بعد بخور و بخواب مال تو..بشورو بساب هم مال تیلانو

تیلانو آروم میخندید و من گفتم: پوریا هالا

تیلانو: نگران که دیگه نیستی؟

دوباره سرمو چرخوندمو نگاهم افتاد به کیارش که با نرگس جون در حال حرف زدن بود و نگاهش به ما بود. گفتم: دروغ بگم؟؟؟ نه نیستم

نرگس جون منو اومد سمتمو دستمو گرفت وبرد سمت بقیه..میترسیدم کیارش چیزی بهش گفته باشه. ولی نگاه نرگس جون مثله همیشه گرم ولطیف بود. گفت: خب عروس عزیزم...فک نمیکنی یه چیزی رو فراموش کردیم؟

لبخندی زدمو گفتم: چیو فراموش کردیم؟؟؟؟

-حلقه دیگه خوشگلم

الان میگه این چه عروس سر به هواییه نصیب من شد..دختر خل وچل! اشاره کرد به تیلانو و تیلانو بایه جعبه ی زرشکی کوچیک اومد سمتم. حلقه رو بیرون آورد و بعد دست منو گرفت و همونطور که با لبخندی متفاوتی نگاهم میکرد حلقه رو تو انگشتم انداخت...همه شاد بودن و این وسط فقط کیارش بود که کارد میزدی خونس در نمی اومد...مئه یه مار زخمی نگاهمون میکرد. ذوق زدگیم چن لحظه بیشتر طول نکشید!

خوبه عمه هم یادش بود چون اونم یه حلقه از کیفش بیرون آورد و من دست تیلانو کردم...چه عروس و داماد سرخوش و بی خیالی بودیم! کیارش امشب واقعا هیولایی نگاه میکرد. نگران بودمو این نگرانی ها اینطور که بوش میومد حالا حالاها ادامه هم داشت! اون حتما تا زخمی به ما نمی زد ول کنمون نبود! دوس داشتم هرچه زودتر این مراسم تموم بشه و بیشتر از این زیر نگاه های کیارش نباشم. اون آقای پیر مهربون که بعدشام برای من و تیلانو آروزی خوشبختی کرد ورفت. اما عمه اینا حدوا ساعت 11 بود که خواستن برن. رفتم سراغ نرگس جون و بهش گفتم: مامان پالتوی منو کجا گذاشتین؟

-میخواوی چی کار؟

-با اجازتون میخوام برم

-اوا؟؟؟ میخواوی بری..مگه من میزارم؟

ملتسمانه به عمه نگاه کردم و آروم زیر لب گفتم: عمه جووون

عمه از نگاهم در خواستمو فهمید و گفت: نرگس جان بزار بچه ام امشب بیاد خونه ما... بمیرم الهی خیلی خسته شده

-این چه حرفیه؟ از امروز پارلا جون دختر این خونه اس.. از این به بعد پارلا رو مثله تارای خودم دوس دارم

نَمَن؟ تارا!؟ تارا باید خواهر تیلو باشه... همون که کاناداس! ببین من چه کودنی بودم که تاحالا اسم خواهر تیلو رو ازش نپرسیدم.

زود به خودم توپیدم: خودزنی نکن پارلا... میزنم میکشتمها دختره ی بیشعورا!

واقعا دیگه حوصله ی این مراسم مزخرف رو نداشتم. رفتم سراغ تیلو که گرم صحبت با بقیه آقاییون بود..

-بخشید.. تیلو یه لحظه کارت داشتم

پوریا: بله دیگه.. بیا کارت دارم و بیا مهمه واینا شروع شد تیلو... قدر آزادی خودتو ندونستی

تیلو: الان میام عزیزم

جونم؟ عزیزم؟ نه امشب واقعا یه پاره آجری پاره سنگی خلاصه یه چیزی خورده بود تو ملاح این پسره... کن فیکون شده بود امشب.

یه کم که فاصله گرفتیم گفت: خی چی میخواستی بگی؟

-میخوام برم مامان نمیزاره

-راس میگه دیگه بمون

-نه میخوام برم خونه ی خودم

شیطنت بار خندید و سرشو نزدیک تر کرد و گفت: هنوز بودن ما کنار هم قطعی نشده... نترس امشب کاریت ندارم

فقط خدا میدونه اون لحظه شبیه چه موجودی شده بودم... برق گرفته ها؟؟ نه نه! یه چیزی ترسناک خنده آوری شده بودم قطعاً! چشمام از تعجب اندازه بشقاب شده بودن و شاخ هم در آورده بودم از تعجب... امروز هم عجی روز متفاوتی بود. من عاشق هیجان بودم ولی نه در این حد که تا مرز سکت قلبی پیش برم!!! جدی گفتم: فکر این کارا رو از سرت بیرون کن...

شیطنت از چشماش میبارید... گفت: چرا؟ من و تو الان محرمیم.. مشکلش چیه؟ من الان هر کاری بخوام میتونم با تو بکنم

مطمئن شدم اون پاره آجری که چن لحظه پیش فکرشو میکردم به سر تیلو نخورده بود که اخلاقی عوض بشه.. اون پاره آجر خورده بود به سر من که فک میکردم این بشر آدم شده.

گفتم: به همین خیال باش.... یالا یالا برو به مامانت بگو میخوام برم

-و اگه نرم؟

واقعا اتفاق می افتاد؟ نه! به قول تیلو ما الان محرم بودیم...عجب غلطی کرده بودم!

-اگه نری...

نگاهم افتاد به کیارش که باز ریزبینانه مارو نگاه میکرد... تو دلم گفتم: بی شرف یه لحظه هم از مون چشم

برنمیداره! انگار مته جنس چینی بازار ناخالصی داره

نمیخواستم متوجه بشه که منو تیلو الان یه کوچولو بحثمون شده. یه لبخند زورکی زدمو و گفتم: اگه نداره.. چون تو

میری

با سر اشاره ای به کیارش کردم و خودش که منظورمو گرفت دستمو گرفت خندید و گفت: ترسو!

باهم رفتیم سراغ مامان و اینبار با پادرمیونی تیلو راضی شد... ته دلم گفتم: واقعا میخواست امشب این پسر گشنه اشو

بندازه به جون من؟! آخه یه پیش زمینه ای چیزی آخه....

نرگس جون یکی از اتاقای طبقه اولو نشون داد و گفت: تیلو مامان پالتوی پارلا اونجاس... خودت ببر بهش بده

-چشم

باهم وارد اتاق شدیم. پالتو رو از آویز برداشت و به سمتم گرفتو گفت: میری خونه خودت؟

-آره.. حوصله هیچ کسو ندارم دیگه

-تا تو آماده میشی برم سوئیچو بیارم

بعد رفتم تیلو ایستادم جلوی آینه.. تازه یادم افتاده بود حدود 6ساعتی میشه شال سرم بوده.. یهو به سرم زد شالو

بردارم و یه تکونی به موهام بدم... پالتو رو گذاشتم روی تخت یه نفره ای اونجا بود و شالو انداختم روش... موهامو باز

کردمو دور شونه ام ریختم. سرمو آروم تکون دادم. احساس کردم یه کم از خسته گی امروزم رفع شده... صدای تیلو که

تو چارچوب در ایستاده بود سکوت منو به هم زد..

-فک میکردم موهات بلوند باشه.. خیلی شبیه غربی ها هستی

شالم روی تخت بود... به خودم گفتم: ای وای! خاک عالم... منو بی حجاب دیدد

انگار بازم بلند بلند فک کرده بودم چون تیلو خنده اش گرفت.. در رو بست و اومد جلوتر و مقابلم ایستاد.. دستشو

کشید روی موهام و گفت: ولی این رنگ بیشتر بهت میاد.. در ضمن همین چن ساعت پیش بین ما صیغه محرمیت

خونده شد خانومی... یادت رفت؟

چرا باید ازش فرار میکردم... الان اون نامزد من بود و محرمم! نگاهش متفاوت شده بود و منم نه حرفی میزدم نه به خودم اجازه میدادم که بیشتر فک کنم... انقدر امروز شوکه شده بودم که نمی دونستم دارم تو دلم با خودم اختلاط میکنم یا نه بلندگو گرفتم دستمو همه دارن بهم گوش میکنن... زل زده بود به من و انگار دفعه ی اولی بود که منو میدید. برق تحسینو تو چشماش میدیدم... منم دوس داشتم تو چشمای تیلو که تاحالا گذرا نگاه کرده بودم غرق بشم. صدای مامان بود که باعث شد یه قدم عقب تر بره...

-تیلو عمه پارلا میترا خانوم اینا دارن میرنا...

-الان میایم مامان

زود شالمو برداشت انداخت روی سرمو وگفت: زود باش

زود وتند آماده شدم و با هم از اتاق بیرون اومدیم... تا ما بیایم بیرون کیارش رفته بود. تیلو خیلی راحت تونست همه رو قانع کنه که میخوام برم خونه خودم و راهی خونه شدیم... اون شب هرچی که بود تموم شد. تیلو منو به خونه رسوند و رفت. وچه روز وشبی بود!

کم کم داشت چشمم گرم میشد و خوابم میبرد که اس ام اس اومد... فرستنده اش تیلو بود: رسیدم پارلا نگران نباش نه که منم داشتم اینجا از نگرانی پرپر میشدم... گندزدی به خوابم تیلو.. خدا بگم چیکارت نکنه! جوابشو ندادمو خوابیدم.

دوباره صدای چه چه پیت بل بود و آغاز یه روز دیگه... ساعت 11 کلاس داشتم. گوشیه خاموش کردم و گفتم بزار یه نیم ساعت دیگه هم بخوابم... یه کوچو دیگه بیدار میشم! به! تازه داشتم لباس دیروز تیلو رو تو خوابم موشکافانه بررسی میکردم که یه کت وشلوار دودی با یه پیراهن سفید و یه کراوات طوسی زده بود... که صدای تلفن بلندشد... ای بابا این مردم به من چیکا دارن آخه! همونطور که چشمامو مالش میدادم بلند شدمو رفتم سراغ تلفن...

-بله.. الو؟

-سلام... صحبت به خیر خانومی. بیدار نشدی؟

-الو تیلو تویی؟ تازه بیدار شدم. کجایی؟

-دارم میرسم به دانشگاه... ساعت دهه. کی میخوای از خونه بزنی بیرون؟ دیرت شده

سریع چرخیدمو نگاه کردم به ساعت دیواری.. وای بر من! واقعا ده بود! من اینقد خوابیده بودم!؟

-من رفتم

گوشی رو قطع کردم و رفتم سراغ یخجال...از اونایی نبودم که به خاطر شکم جان مبارک؛ سر شونو بدن ولی باید یه چیزی میخوردم تا ذهنم فعال بشه. یه لیوان شیر با سه تا خرما گذاشتم روی میز غذاخوری و رفتم جزوه هاو کتابمو جمع کردم. وقتی خیالم از این جهت راحت شد زود لباس پوشیدمو اصلا هم دقت نکردم ست شدن یا نه...وقت برای تلف کردن نداشتم. فقط مقنعه ام مونده بود...داشتم لیوان شیر رو سر میکشیدم که صدای زنگ آیفون اومد. همونطور که داشتم می رفتم گفتم: لعنت به شانس من! آخه اول صبحی...نه بابا لنگه ظهري کی پاشده اومده اینجا؟

-کیه؟

-تیلوم پارلا..بیازود بریم

یه لحظه دست و پامو گم کردم...هول شدم. این مگه نگفت رفته دانشگاه؟ پس اینجا چه غلطی میکرد؟

-تیلو آماده نیستم بیا بالا

درو نیمه باز گذاشتم وبدو رفتم تو اتاق خواب و مقنعه امو سرم کردم..تو اون لحظات هم افکار شیطانی دست از مخم بر نمی داشت. یهو به سرم زد یه کم از موهامو بریزم بیرون و واکنش تیلو رو ببینم...وقتی کارمو تموم کردم از صدای پاش فهمیدم که داره صاف میاد سمت اتاق..ولی زود از اتاق پریدم بیرونو درشو بستم...اگه داخل اتاقو میدید پا میذاشت به فرار. انقد به هم ریخته ونا منظم بود که نمیخواستم اونو ببینم. گفتم: سلام..چرا اومدی؟ مگه نرفته بودی دانشگاه

-دیدم دیرت میشه گفتم پیام

-آره..باید زنگ بزنم پوریا امروز ماشینو بیاره..زود کیفمو برداشتمو گفتم: خب بریم

-وایسا ببینم

برگشتم بی تفاوت بهش نگاه کردم...گفت: متفاوت شدی..خبریه؟

پس رادارش فعال بود! سرمو با بی تفاوتی به نشونه ی منفی تکون دادم. ادامه داد: موهات؟!؟

-موهام چی؟

ته دلم گفت: آفرین..خوب خودتو زدی به خریت ها پارلا..الان دیونه اش میکنی باز

-هیچی

رفتم سمت درخروجی و دوباره گفتم: بریم

همین که خواستم از خونه بیام بیرون دستمو گرفت و گفت: وایسا

بعد صورتمو بین دستاش گرفتو گفت: صب کن من کارمو انجام بدم میریم

بعد شروع کرد با حوصله موهامو به حالت همیشگی اش در آورد و حتی به تار مو هم بیرون نمودند.

لبخندی زد و گفت: اینجوری بهتره

با اینکه خودم هم فقط میخواستم اذیتش کنم و با اینکارا میونه ای نداشتم گفتم: چی کار میکنی؟ دوس دارم اینجوری باشه.. مده؟

-تا حالا مد نبود امروز مد شد؟ از دست تو.. دیر شد

ادامه ندادم. خیلی سریع ماشینو روشن کرد و راه افتادیم... کم کم با هم از دانشگاه و بچه ها حرف زدیم و رسیدیم. کلاس اولمون تموم شد و با آیدا اومدم بیرون... تمام ماجرای دیشبو مو به مو براش تعریف کردم و اونم فقط به کارهای من و تیلانو میخندید... آیدا نمی دونست من چه استرس عظیمی رو متحمل شدم والانم از اسم کیارش میتراسم چه برسه به اینکه بخواد کاری بکنه... خدارو شکر آیدا و پرهام به کسی چیزی نگفته بودن. آیدا سرشو تکون دادو گفت: خاک برسرت پارلا

-ممنون. چرا؟

-ببین تو اگه بخوای تیلانو رو خراب کنی باید براش قر و عشوه بیای نه اینکه با زبون تلخت اوقاتشو تلخ کنی... راه و روش این کارا رو بلد نیستی؟

با شیطنت خندیدمو گفتم: راستشو بگو ببینم خودت از این روشا چن بار تا حالا استفاده کردی... هان؟ بیچاره پرهام! مشتی به بازوم زد و گفت: خفه شو... خیلی خاک بر سری. زندگی من به خودم مربوطه

-نه حالا چن بار؟ من و تو که این حرفا رو نداریم داریم؟

آیدا بلند شد افتاد دنبالم و داشتم می دویدم که چشمم افتاد به نازنین که داشت یا تیلانو حرف میزد..

یه لحظه خشم تمام وجودمو فراگرفت. این دختره با تیلانو چیکار داشت؟ آیدا تا رسید به من به تیلانو و نازنین نگاهی کرد و گفت: ببین یادبگیر... بزنم به تخته چه عشوه ای هم میاد پدر سگ!

باخشم به آیدا نگاه کردم... گفتم: چی میگه به تیلانو.. می دونی؟

-من از کجا بدونم

چقدر حاله از نازنین به هم میخورد.. دلم نمیخواست با تیلانو انقدر گرم وصمیمی برخورد کنه گفتم:

-چشم چرونه کو؟؟؟

-امروز ندیدمش

-مگه با این دختره قرارمدار نداشتن؟

-نه...کات کردن

-برم ببینم این داره چی تو گوش تیلو میخونه از صب

-من رفتم پیش پرهام

-باشه

آروم طوری که سعی کردم خونسرد به نظر برسم رفتم کنارشون. تارسیدم نازنین گفت: پارلا جون کاری داری؟

تو دلم گفتم: نه عزیزم.. کارم چیه.. اومد ریخت تورو یه نظر تماشاکنم و برم... خیلی جدی به تیلو نگاه کردم و گفتم: با تو کاری ندارم... ولی با آقای ملکی کار دارم

تیلو هم انگار فهمید چی باعث شده پیام گفت: خانوم ادهمی میشه چند دقیقه بعد بیاین.. ما الان داریم سر به موضوع مهم صحبت میکنیم

شما خیلی بیجا میکنی... لا اله الا الله! تیلو به من حرص میدی!!!؟؟؟ بزار همچین حرصت بدم بچه!!! صب کن و ببین! یه کم فاصله گرفتمو گفتم: خب پس به کیارش جان میگم که خودش باهات تماس بگیره حرفاشو به تو هم بزنه

کیارش جان!!! تو یه لحظه حالتش عوض شد. حالا حتما ته دلش میگه من که نامزدشم یه بار اینجوری با آب و تاب جان جونی صدام نکرده ولی کیارش شده کیارش جان! اعیب نداره بزار یه کم حرص بخوره... منو به این دختره میفروشه. حقشه! با عصبانیت گفت: یه لحظه وایسین الان میام پیشتون

-نه دیگه باید برم... ممکنه کیارش دوباره زنگ بزنه.. خوبیت نداره زیاد پشت خط بمونه

به لبخند ژکوند هم زدمو رفتم... روی یکی از نیمکتا نشستمو جزوه امو بیرون آوردمو شروع کردم به خوندن. فک کنم یه نیم ساعتی گذشته بود که تیلو اومد کنارم نشست و گفت: کیارش چی کار باهات داشت؟

-به خودم مربوطه

-پس به خودت مربوطه هان؟

-هان نه بله.. بی تربیت! درضمن کیارش جون بهت سلام رسوند

آخه چه حرصی میخورد و من چه حالی میکردم! سعی کردم بهش توجهی نکنم و مشغول خوندن ادامه جزوه ام شدم... جزوه امو گرفت و گفت: کیارش جونت احیانا تهدیدت نکرد.. مثلا بگه مواظب خودت باش... میام میکشمت؟

یعنی تیلو رو هم تهدید کرده بود؟؟؟ دقیقا همین حرفا رو قبلا به من هم گفته بود. گفتم: نه خیرم... کیارش پسر خوبیه

-پس بهت زنگ میزنه

-آره...زنگ نزنه که روزم شب همیشه

بازم حرص میخورد. این به اون در که میخواست منو پیش این دختره خورد کنه! دستمو محکم گرفت و گفت: پاشو باید بریم جایی

-دستمو ول کن.. همه دارن نگاهمون میکنن. دیونه شدی؟ من کلاس دارم با توام هیچ جایی نیام

همون تیلو بداخلاق شده بود... بیشتر دستمو فشار داد و گفت: گفتم بیا تو هم میای

انقدر ازش ترسیدم که مثل بچه های خوب دنبالش راه افتادم... سوار ماشین شدیم و رفتیم جلوی یه پاساژ بزرگ ایستادیم. پیاده شد و اومد سمت من و وقتی دید پیاده نمیشم در روباز کرد و گفت: پیاده شو

-نمیخوام بیام... منو از درسو زندگیم انداختی که بیای دنبال تفریح خودت نیام

-پارلا گفتم پیاده شو

-نمیشم

درو محکم کوبید و رفت. واقعا چه چیزی میتونست مهم تراز کلاس من باشه... من به جهنم مونده بودم این چه جوری راضی شده قید یه کلاسشو بزنه.. کسی که استاد ا روسرش قسم میخورن از بس همیشه فعال و حاضر بود! دوباره جزوه امو بیرون آوردم و مشغول خوندم... همینطور که میخواستم رقیبمو از میدون به در کنم باید خودم هم تلاشمو میکردم... 45 دقیقه ای گذشته بود. منم حوصله ام حسابی سررفته بود یه اس ام اس دادم به پوریا که ماشینو شب برام بیاره و بعد هم باز خوندن جزوه شدم... تمرکز زیادی نداشتم ذهنم درگیر این بود که کجا رفت؟ بالاخره اومد و نشست... یه بسته ی کوچیکو گرفت سمتم و گفت: بگیر مال توئه

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: مال منه؟ چی هست؟

-سیم کارت گرفتم

-منم گفتم الان رفته 45 دقیقه اس ازش خبری نیس کل بازار رو جمع میکنه برام میاره... سیم کارت میخوام چیکار.. مال خودت

همونطور که ماشینو روشن میکرد گفت: مگه نگفتی من باعث حال خرابتم؟

-صدالبته

-مگه نگفتی من باعث شدم پای کیارش باز بشه؟

-درسته

-خب میخوام پاشو از زندگیت قیچی کنم..من خودم شمار تو داده بودم به کیارش.الانم اگه این سیم کارتو برات خریدم برای اینه که مطمئن بشم دیگه مزاحمت نمیشه..از این به بعد هم اون یکی سیم کارتتو استفاده نمیکنی...باشه؟

هاج واج نگاهش میگردم...یعنی تیلو به اینا هم فک کرده بود؟خیلی متفاوت تر از چیزی بود که تصورشو میکردم.وقتی تعجبمو دید لبخندی زد وگفت:من میدونم اون دیونه گاهی زنگ میزنه تهدیدت میکنه..دیشب که خونه رسیدم کلی تهدیدم کرد.نمیخوام زنگ بزنه تو رو هم اذیت کنه متشکرانه نگاهش کردم و گفتم:ممنون...

-قابلی نداره

-حالا که تا اونجا رفته بودی یه گوشی هم برام میخریدی دیگه...

برگشت نگاهم کرد...یه نگاهی که معنانش فقط این میتونست باشه:رو دادم آستر میخوای...بشین سرجات بچه بیشتر از اینم زر نزن...اونم از سرت زیادیه

-حالا شماره اش چنده؟

-گفتم شماره اش رند باشه که خوب تو ذهن آدم بمونه

-به خاطر خودت گفتم؟

-فعالش کن یه زنگ بهت بزnm

سیم کارتو بیرون آوردم تو گوشیم انداختم.وقتی جلوی خونه رسیدیم گفت:وایسا زنگ بزnm

-خب بزنگ.

گوشیش رو که جلوی ماشین گذاشته بود برداشو یه زنگ زد...اولین زنگ و منم مته ندید بدید ها جواب دادم:الو...

بدون اینکه گوشيو قطع کنه گفت:سلام خوبی؟

-خوبم...تو خوبی؟

خنده ام گرفت..تیلو هم خندید وگفت:امروز کلاستو به خاطر من از دس دادی...

-به خاطر تو کلاسو از دس دادم ولی بورسیه رو از دس نمیدم

-خانومی شروع نکن لطفا

-تو یادم انداختی....

گوشی رو از کنار گوشش کشید کنار وبا لبخند گفت:برو به درست برس..کارم نداری؟

نه! باور نمیکنم تیلو! منم گوشو کنار بردمو گفتم: نه کارت ندارم. برو به سلامت

حس خوبی داشتم. کم کم داشت از تیلو خوشم میومد و این دست خودم نبود.. بیشتر که فکر میکردم میفهمیدم همیشه برام متفاوت بوده همیشه برام مهم بوده... همیشه دوس داشتم نگاهش کنم و ببینم چیکار میخواد بکنه.. اما نمیدونم چرا الان این افکار به یک باره به من هجوم آورده بود؟ داشتم تو تله ای اسیر میشدم که خودم برای تیلو پهن کرده بودم و این چقدر دردناک بود. کاش مثله همیشه غد و یه دنده بود و منم اینجوری راحت تر بودم.. این تغییرش منو هم داشت تغییر میداد.. دلم نمی خواست این تغییر رفتار تیلو روببینم. وارد خونه شدم و قبل از هر چیزی چون داغ شدن تنمو حس میکردم رفتم سراغ حمام... یه دوش آب سرد باعث میشد عقلم بیاد سر جاش. ولی تغییر چندانی در فکر و خیال من ایجاد نشد. تمام وجودم پر شده بود از فکر و حس تیلو. همه اش به خودم نهیب میزدم: پارلا بی جنبه بازی در نیار... خوبه عقده محبت نداری

پوریا ماشینو آورد و رفت.. مثله همه روزا رفتم آموزشگاه. موقع برگشت گوشیمو از کیفم بیرون آوردم تا از حالت سایلنت خارجش کنم. 4 تا اس ام اس داشتم. همه اش هم از طرف تیلو بود... شروع کردم به خوندن:

دوس دارم بگم مشکل من این نبود که هیچ وقت منو نمی دیدی یا نمیبینی

مشکل من اینه که جز تو کسی رو نمی دیدم و نمیبینم....

همین چن خط چن کلمه کافی بود تا من بیشتر و بیشتر رو وهم و خیال فروبرم... اس ام اس های بعدی هم همین مضموم رو داشت. چرا انقدر تغییر کرده بود؟ پس بورسیه چی میشد؟ مگه برای رسیدن به بورسیه هر دو تامون قاطع نبودیم؟ من چرا اینجوری شده بودم... شاید تیلو واقعا از روی صداقت اومده بود سراغ من و من بهش شکاک بودم. خودم هم سردرگم بودم. نمی فهمیدم چه اتفاقی داره رخ میده و چرا وارد بازی شدم که آخرشو نمیدونستم.. یعنی فک میکردم میدونم ولی همه معادله های من به هم ریخته بود...

وقتی رسیدم خونه بهم زنگ زد.

-الو پارلا سلام

-سلام

-رسیدی؟

-آره.

-خب چه خبر؟

-هیچی...

لب تخت نشستم و سکوت کردم. اونم سکوت کرده بود. فقط صدای نفس هاش بود. دلو زدم به دریا و پرسیدم: تیلو

-بله

-یه چیزی بگم راستشو به من میگی؟

-بستگی داره

-اووووووه...باید راستشوبگی

-تو چرا اومدی سراغ من؟

سکوت کرد.چن لحظه چیزی نگفت.گفتم:الو..کجایی؟رفتی؟!

-اینجام.سوال دیگه ای نداری

-یعنی نمیخواهی جواب بدی؟

-نمی دونم.شاید یه روزی خودت جواب سوالتو بفهمی

-منظورت چیه؟

-همین که گفتم.

تا خواستم چیزی بگم با یه لحن سرد و بی تفاوت گفتم:من بیا برم جزوه استاد منتظری رو بخونم.وقتم خیلی کمه.نمیخوام الکی حرومش کنم.

دوباره ازش دلخور شدم.یعنی حرف زدن با منو تلف کردن وقتش میدونست؟کثافت!حالم از خودم به هم خورد که داشتم فک میکردم دوسش دارم!سرد تر از خودش گفتم:من جزوه استاد منتظری رو خوندم.اشکال داشتی یه کم از غرور تو خرج کن ازم بپرس.فعلن

خودمم جزوه رو نخونده بودم ولی دلم میخواست حرصش بدم والکی یه چیزی گفتم.استاد منتظری یکی از استادای سخت گیر بود.روی تخت به پشت دراز کشیدمو گفتم:دیدیدی گفتم اون یه نقشه ای تو سرش داره

دیدیدی گفتم این کارا رو از ته دلش نمیکنه...دیدیدی گفتم اون نیتش پاک نیس..پارلا بورسیه رو از دس میدیا..این بورسو بگیر بعد برو هر غلطی دلت خواست بکن..

جزوه رو برداشتمو شروع کردم به خوندن.انقدر دقیق و موشکافانه مشغول خوندن جزوه شدم که یه لحظه حس کردم خوابم میاد..به خودم گفتم:خاک تو سرت..یه ساعت نشده نشستی پای این جزوه اونوقت خوابت میاد..خمیازه ای کشیدمو نگاهم افتاد به ساعت روی عسلی!ساعت یک و نیم شب بود.من 5ساعت ونیم یه جا بند شده بودم؟دو سه صفحه از جزوه باقی مونده بود و اونم خوندم و بدون اینکه چیزی بخورم خوابم برد.

+++++

آیدا خم شد و نیم نگاهی از در سالن به پرهام و تیلو که داشتن با هم صحبت میکردن انداخت. با ذوق و شور گفت: فک میکنی بتونم سوپرایزش کنم؟

سرمو تکون دادمو گفتم: آره.. آگه بتونی جلوی خندیدن تو بگیری و خودتو لو ندی که داری مثلا فیلم بازی میکنی که یادت رفته امروز ولنتاینه میتونی غافل گیرش کنی

نازنین: من برای یه نفر کادو گرفتم... ولی نمیدونم چه جوری بهش بدم

آیدا: برای شاهین؟

-نه برای یه نفر دیگه

آیدا: کی؟؟؟؟ کلک به من چرا نگفتی؟ چی خرید حالا نشونم بده...

-این کسی که میخوام بهش کادو بدم خیلی این مدته کمکم کرده.. یه جورایی چون مدیونشم باید ازش قدرانی میکردم. اینم شد یه بهونه که براش یه چیزی بخرم

نازنینو این حرفا؟ چه به سر این دختر اومده بود؟ گفتم: چرا با شاهین به هم زدی؟

نازنین: نپرس پارلا

-هر جور راحتی

آیدا: حرفو عوض نکن نازی.. یا لا نشونم بده ببینم چی خریدی.. من ندونم تو برای کی چی خریدی الان از فوضولی دق میکنم

زیپ کیفشو باز کرد و یه بسته ی کادو بندی شده ی شیک بیرون آورد و گفت: اینه.. کاش خوشش بیاد

آیدا: چیه؟

-ادکلن

بسته رو گذاشت تو کیفش و من بازم ذهنم مشغول نازنین شد. نگاهش به تیلو مثله همیشه گرم و سوزاننده بود. این باعث میشد من ازش فاصله بگیرم. کلا شاهینو این روزا کمتر میدیدم. و این باعث شده بود یه نفس راحتی از دستش بکشم. نازنین می گفت اولش رابطه اشون کاملا معمولی بوده ولی بعدها جدی شده و آخرش هم که زده بودن به تیپ و تاپ هم و دلیلشو به کسی نمی گفتن. نازنین با ما خداحافظی کرد و رفت و ما رسیدیم به تیلو و پرهام. پرهام تا آیدا رو دید گفت: خسته نباشی آیدا

.. کلاس کسل کنند بود آره؟

آیدا که معلوم بود حسابی خرکیف شده گفت: نه عزیزم

پرهام دست آیدا رو گرفت وگفت: نه من از چشمات میخونم که خسته شدی.. بیا بریم یه کم قدم بزنییم خسته گیت در بره

چشمای آیدا می خندید و خوشحال بود. خم شدم در گوشش گفتم: اینم مثلا میخواد بگه یادش نیستا... کشتین منو با این کاراتون... حتما میخواد ببرت تو فضای ماچ و موچ که خستگیت دربره
سرمو بلند کردم و خندیدم.. آیدا یه نیشگونی ازم گرفت و آرام گفت: بعدا به حسابت میرسم..

بعد با هم رفتن. رو کردم به تیلاو که داشت یکی از کتابارو ورق میزد. نمیدونم چرا ولی انگار برام مهم بود که یادش باشه که امروز چه روزیه... با اینکه عاشقم نبود با اینکه عاشقش نبودم ولی دوست داشتم یادش باشه که امروز روز عشقه! منم چه توقعی داشتم!!!!

گفتم: آقای ملکی این کتابو تا آخرش خوندین؟

اخمی کرد وگفت: آقای ملکی!؟

-نه پس ملکی جون بگم؟

خنده اش گرفتم وگفت: از دست تو پارلا. قرار امروز که یادته؟

-مامانت حسابی تو زحمت افتاده.. من رفتم آماده بشم. شب میبینمت

لبخندی زد و کتابو بست وگفت: چی دوس داری بگم مامان اونم برات بپزه

بازم یه حس خوب اومد سراغم. گفتم: من همه چی خوارم. هرچی دم دستم باشه میخورم

بازم خندید و گفت: چی رو بیشتر دوس داری؟

کتابو از دستش گرفتم وگفتم: من عاشق خورشت قیمه ام. ولی به مامانت نگو الکی دردسرش زیاد میشه.

-نه خانومی... من خودم اینطوری میخوام

حالم بهتر شد... وای تیلاو چرا انقدر عوض شدی؟؟؟ چرا داری منو دیوونه میکنی؟ سرمو انداختم پایین تا متوجه حالم

نشه.. گفتم: حالا که خودت میخوای زود برو خونتون که مامانت دس تنها نباشه

خداحافظی کردم و راه افتادم سمت ماشین. بازم افکار لعنتییم دست از سرم برنمیداشت... وای خدایا! اصلا یادش نبود که

امروز ولنتاینه ولی این جملاتش منو تا کجا ها برد... دوباره به خودم توپیدم: خاک برسر بی جنبه ات کنم... رسیدم

خونه و حسابی تا عصر درس خوندم. بعد آماده شدم و حسابی به خودم رسیدم. میخواستم بدون شال و روسری باشم به

خاطر همین موهامو سشوار کشیدمو لخت انداختم دور سرم... میخواستم یه کت و دامن بنفش بپوشم. به خاطر همین یه

جفت صندل بنفش هم انداختم تو کیفم... تیلاو اومد دنبالم و با هم رفتیم. از ماشین که پیاده شدم اومد کنارم یه

دستشو دور کمر حلقه کرد و با لبخند گفت: این خونه خیلی وقته انتظار تو میکشه.. پس زود بریم

خیلی مهربون شده بود. با یه لبخند جوابشو دادمو گفتم: بریم

تا وارد شدیم مامان منو تو آغوشش کشید و چن بار از ته دل منو بوسید و بعد هم نوبت بابا رسید... چقدر خوب و مهربون بودن. اولین کسانی بودن که حس می کردم مثله پدر و مادرم دوسشون دارم. رفتیم تو اتاق تیلو تا من آماده بشم. یه اتاق بزرگ خیلی شیک که به رنگ طوسی و سفید آراسته شده بود. یه تخت دونفره با روتختی طوسی یه کم طوسی یه آباژور طوسی... انگار میخواست همه چیز دنیا با رنگ چشماش ست باشه! وارد اتاق که میشدی مقابلت طرف راست تختش به چشم می اومد و طرف چپ هم یه پنجره ی قدی که پرده هاش سفید بودن... و این پنجره بیشتر از هر چیزی برام خوشایند بود... چون از پنجره میتونستی همه جای حیاطو ببینی. تیلو دررو بست و گفت: حاضر شو

-تو برو بیرون حاضر بشم

کاپشن سفیدمو روی تخت گذاشتمو منتظر موندم تا بره. ولی جلوتر اومد. شالمو از روی سرم برداشتو گفت: میخوام پیش من این کارو بکنی...

حرصم گرفتم... میخواستم حرفمو به کرسی بنشونم واسه همین تکون نخوردم. وقتی دید بازم تکونی نخوردم شروع کرد به باز کردن دکمه های مانتوم... خیلی آروم با مکث دکمه ها رو باز کردیه دکمه باز میکرد بعد به نگاهم میکرد دوباره دکمه بعدی و یه نگاه دیگه... و من ماتم برده بودم... تا خواست آخرین دکمه رو باز کنه دستشو گرفتمو گفتم: خودم این کارو میکنم

فاصلمون از هم خیلی کم شده بود... دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت: از من خجالت نکش پارلا

خجالت نمیکشیدم... ولی یه حس عجیبی داشتم. قلبم داشت دیوانه وار می تپید و حس می کردم تیلو خوب حالمو میفهمه... سرشو نزدیکتر کرد. نفسهایش روی صورتم پخش میشد. زل زده بودم به چشماش. باز از نگاهش نمیشد چیزی رو خوندم... همه چی رو فراموش کرده بودم. انتظار نداشتم همچین اتفاقی بیفته. وقتی حس کردم بیشتر از قبل داره منو به خودش فشار میده صدام در اومد و گفتم: چیکار میکنی... الان مامانت صدامون میکنه

خودشو کنار کشید و یه نفس عمیق کشید و روی تخت نشست و گفت: پارلا اون تونیکه که برای عقد پرهامو آیدا پوشیده بودی رو هنوز داری؟

وقتی دیدم خیال رفتن نداره مشغول آماده کردن خودم شد. همونطور که کارمو انجام میدادم گفتم: آره... فقط همون یه بار پوشیدمش

نمیخواستم برگردم تو چشماش نگاه کنم. انگار نمیخواستم یاد چن لحظه قبل بیفتم.

-میخواستم یه بار دیگه اونو جلوی من ببوشی

وقتی توی آینه از خودم مطمئن شدم برگشتم سمتش و گفتم: چرا؟

با دیدنم ماتش برد... دوباره بلند شد اومد سمتم و سرشو خم کرد و در گوشم آرام گفت: چون با اون لباس خیلی نفس گیر میشدی....

دوباره حال عجیبی داشتم... تیلو داشت با من چیکار میکرد... داشتم بی اختیار شیفته اش میشدم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت بریم پایین عزیزم. مامان با دیدن ما اشاره ای به بابا کرد و گفت: ببین چه به هم میان... هزار ماشالا تیلو منو بیشتر به خودش چسبوند و گفت: پارلا طرفدارت تو این خونه الان از منم بیشتره ها

بابا: حسودی میکنی به دختر خوشگل من تیلو؟

نگاهی کردم به تیلو و گفتم: نه دیگه دونفر طرفدار تو هستن... دو نفر هم طرفدار من. مامان جون و بابا جون

همونطور که داشتم کنارش روی مبل مینشستم تیلو گفت: نه دیگه.. حساب کتابت ضعیفه. دونفر تو این خونه طرفدار من هستن سه نفر طرفدار تو... بابا مامان و من

احساس کردم خون تازه ای وارد رگهام شد... یعنی تیلو واقعا عاشقم شده بود؟ با این حرفاش داشت منو بدجور توفکر و خیال فرو میبرد. شب خیلی خوبی بود. برای شام مامان چن نوع غذا درست کرده بود و من همون غذای دلخواه خودمو که خورشت قیمه بود خوردم... و چه قدر گفتیم و خندیدیم و من بیشتر از قبل به این نکته پی بردم که من از داشتن چه نعمت بزرگی محروم بودم.. خانواده!

ساعت 12 شب که شد خواستم برم ولی اینبار مامان جون زیر بار نرفت... و من توسط مامان به اتاق تیلو راهنمایی شدم... منو هل داد تو اتاق و خودش درو بست... ته دلم گفتم: یا قمر بنی هاشم... امشبو قراره چه جوری سر کنم؟ من خل فکر شباشو نکرده بودم. چه شبی شود امشب!!! روی تخت نشستم و تازه یادم افتاد با این لباسای تنگ که آدم به سختی میتونه نفس بکشه چه جوری باید بخوابم... من چرا لباس راحتی برای خودم نیاوردم؟ من که میدونم امشب به خیر نمگیره.. تیلو هم بچه ی خوبی باشه یه تکون به خودم بدم این کته جر میخوره صداس تا 7 تا کوچه اونور تر هم میره... ای بابا! سریع شلوارمو پوشیدم و دامنو گذاشتم توی کیفم... همین که صدای قدم های تیلو رو پشت در شنیدم سریع پریدم روی تخت و وانمود کردم که خیلی وقته اونجا نشستم. تیلو در رو باز کرد و وارد اتاق شد... با دیدنم لبخندی زد و گفت: لباس راحتی نیاوردی؟

-نوچ

-میخواهی یکی از لباسای تارا رو برات بیارم؟

اولش خواستم بگم نه ولی گفتم به دنگ و فنگش نمی ارزه.. بزار حداقل یه دغدغه فکری داشته باشم فکرم از این بابت راحت باشه... پس شونه ای بالا انداختمو گفتم: اگه اشکالی نداره باشه... اینم بگما حوصله ندارم خواهرت بعد اومدنش سرم منت بزاره

از حرفم خنده اش گرفت و گفت:

با صدای مامان جون آروم آروم چشمامو باز کردم..

-پارلا... تیلانو.. پاشین دیگه. دیر تون میشه ها.

من روی تخت دراز کشیده بودم و تیلانو هم روی زمین دراز کشیده بود و یه لحاف نازک روش انداخته بود... تعجب کردم. ما که شب جامون دقیقا برعکس بود؟ پس چی شده بود؟ یعنی تیلانو منو روی تخت آورده بود و من نفهمیده بودم؟ نه نمیشد... حتما من همه ی اتفاقات شبو خواب دیده بودم... آره همه اش خواب بوده. با اطمینانی که به خودم دادم چشم دوختم به تیلانو تا اونم بیدار بشه... بیچاره فک کنم دیسک کمر گرفته اینجا! آروم آروم چشماشو باز کرد و نشست.. همونطور که چشماشو می مالید گفت: پارلا بیدار شدی؟

-بیدارم.

موذیانه نگاهش کردم و گفتم: جات راحت بود؟ خوب خوابیدی؟؟

بعد اخماشو تو هم کرد و خیلی جدی گفت: مگه من نگفتم بگیر اینجا پیش من روی تخت بخواب؟ چرا مثله بچه ها کز کردی نشستنی اونجا؟

پس خواب نبوده و تیلانو خودش منو آورده بوده روی تخت... جدی تر از خودش گفتم: مهم اینه که من آخرش روی تخت خوابیدم..

بلند شدم و همونطوری که داشتم میرفتم گفتم: یادت باشه آقا پسر جای من همیشه بالاتر از توئه... جای من اون بالاس و جای تو رو زمین..

منتظر جوابش نمودم و از اتاق بیرون اومدم.

++++

بعد از اون روز یه کم سرسنگین شده بودیم. زیاد با هم حرفی نمی زدیم. شده بود تیلانو سابق مغرور و من میفهمیدم فکر دوست داشتنش اشتباه بوده. در حقیقت من در مقابل ابراز علاقه ی تیلانو نوعی عذاب وجدان رو داشتم که این روزا این احساس کمتر شده بود... هر دو تامون به شدت مشغول درس خوندن بودیم و گهگاهی هم می رفتیم خونشون هر کدوممون یه گوشه از اتاق مشغول خرخونی میشدیم... راحت تر با هم بودیم و من حس میکردم رفتارهای تیلانو دوباره تغییر پیدا کرده... نه از اون غرور همیشگی خبری بود نه از محبتهای بی دلیل و لوس بازیهای که دوششون نداشتم.

سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمامو بستم.. حس میکردم سرم داره منفجر میشه. یه لحظه حس کردم دست کسی روی پیشونیمه. چشمامو که باز کردم دیدم تیلانو با نگرانی نگاهم میکنه... ازم پرسید: حالت خوبه؟

دوباره چشمامو بستم و گفتم: نمیدونم.. سرم درد میکنه

-مته اینکه تب داری.. پاشو بریم درمانگاهی بیمارستانی... پاشو

-حالم خیلی بده..بزار یه کم بخوابم حالم خوب میشه

-آخه چرا اینقد خودتو اذیت میکنی پارلا؟ تو داری با درس خودکشی میکنی...بزار برم ببینم مامان قرصی چیزی داره تبتو بیاریم پایین یا نه

صدای بسته شدن در رو شنیدم ومطمئن شدم که رفته...خواستم دوباره کتابو باز کنم و چن صفحه ی باقی مونده رو بخونم ولی نای این کارو هم نداشتم.مامان و تیلانو با هم با نگرانی وارد اتاق شدن و نرگس جون زود کنارم نشست و دستشو گذاشت روی پیشونیم و رو کرد به تیلانو وبا عصبانیت گفت:این دختر داره تو تب میسوزه و تو نفهمیدی؟ تو چه جوری میخوای پشت وپناه این دختر باشی؟

چشمامو تا نیمه باز کردمو گفتم:مامان جون دعواش نکن...خودمم تازه متوجه شدم حالم خوب نیس.یه کم استراحت کنم حالم خوب میشه

-این پسره همه چیو ول کرده و چسبیده به درس و کتاب.آخه چقد؟هربار که میاین دوتایی با هم میاین تو این اتاقو تا خود صب هی درس میخونین..آخه هر چیزی حدی داره.اندازه ای داره.ببین سر خودت چی آوردی عزیزم؟

بعد رو کرد به تیلانو با خشونت گفت:برو لباسای پارلا رو بیار ببریمش درمانگاه.منم رفتم آماده بشم

مانتو وشالمو از کمدش بیرون آورد و نشست کنارم.موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت:پارلا

جوابی ندادم.آروم بلندم کردو مانتو مو تنم کرد...نگرانی عجیبی تو نگاهش بود.تاحالا انقد اینطور ندیده بودمش.خیلی پکر و آشفته به نظر میرسید.تا خواستم بلند بشم دستشو گذاشت روی قفسه سینه ام ومنو هل داد روی تخت و گفت:میتونی راه بری؟

با ناله گفتم:آره

تا خواستم بلند بشم احساس ضعف کردم.این روزانه خورد وخوراک درست و حسابی داشتم نه اوقات فراغت خاصی...هیچی!از وقتی هم میومدم خونه تیلانو و میدیدم چه جوری درس میخونه بیشتر از قبل به خودم فشار می آوردم وبدنم ضعیف شده بود.تیلانو زود دستشو برد زیر بازوم و تعادلمو به کمک اون حفظ کردم...وقتی دید اصلا نمیتونم راه برم زود منو از زمین بلند کرد ودیگه نفهمیدم چه اتفاقی افتاد...

وقتی چشماو باز کردم مامان بالای سرم بود...نیم نگاهی به ساعت انداختمو گفتم:ای وای...ما چهار ساعته اینجایم.من باید امروز یکی از جزوه ها رو تموم میکردم

همونطور که دستمو توی دستش گرفته بود گفت:عزیزم مهم سلامتی توه.مهم درس و دانشگاه نیست.شما جوونا همیشه یا افراط میکنین یا تفریط...

لبخند محوی زدمو گفتم:مامان من حالم خوبه..یه کم ضعف کردم.شما زیادی نگران شدی.تیلانو کجاست؟

-رفته داروهاتو بگیره... الان آقا ناصر هم میاد میبینه نیستیم نگران میشه.

با چه عشقی هم در مورد بابا حرف میزد. همیشه نگاهشون به هم گرم بود... حرف که میزدن میفهمیدی چقدر عاشق هم هستن و من دلم میخواست کسی بود که انقدر دوش داشت... دوسم داشت.

همین لحظه تیلو وارد اتاق شد و گفت: مامان داروهاشو گرفتم. پرستار میگه سرمش که تموم شد میتونید مرخصه بعد رو کرد به من و گفت: خانوم چه خبر؟ عالم هیلوت خوش گذشت؟

لبخندم جون گرفت و گفتم: آره جات خالی. اونجا هم داشتم با این کتابا کشتی میگرفتم

خندید و اومد کنارم ایستاد. مامان از روی صندلی بلند شد و گفت: من برم به آقا ناصر یه زنگ بزنم... بهش خبر بدم داریم میایم نگران نشه

دوباره گونمو بوسید و رفت... تیلو روی صندلی نشست و دستمو گرفت و گفت: خوبی... بهتری؟

-خوبم

نیشگونی از روی گون ام گرفت... دوباره لبخند زدمو گفت: این چالهای روی گونه اتو نابودش میکنیا!

-اونا سر جاشون هستن

-اگه اینجوری پیش بری وغدا نخوری صورتت هم لاغر میشه و این چالهای گونه ات هم نیست و نابود میشه خانومی... بعد دستی به جای چالهای روی گونه ام کشید و گفت:

میبینی چی به سر خودت آوردی؟ از این به بعد جفتمون با هم درس میخوانیم. تفریح و گردش و خوش گذرونی هم تو برنامه مون داریم... انقد به خودت فشار آوردی که کارت به بیمارستان کشیده شد... فکر خودت نیستی فکر من باش تو دلم قند آب شد. انگار نه انگار که روی تخت بیمارستان دراز کشیده بودم... انگار نه انگار که تا چن لحظه پیش غصه ی 4ساعت از دست رفته رو میخوردم... مخصوصا این جمله ی آخرش بدجوری منو درگیر کرده بود... دوس داشتم همینجوری بمونیم و دیگه به هم نپریم... این حالتو این نگاهو دوس داشتم... فک کنم فهمید حسابی خرفتم و دارم زیر پوستی میخندم که گفت: آره... به فکر من بدبخت باش. این 4ساعتو درس نخوندی نذاشتی منم درس بخونم لبخند روی لبم ماسید... دستمو از دستش کشیدم بیرون و با خشم نگاهش کردم... منم فک کردم چون زیادی نگرانم شده این حرفو زده نگو آقا داشته سنگ خودشو به سینه اش میزده... برای بار هزارم به خودم

گفتم: خاک بر سر بی جنبه ات پارلا

با تموم شدن سرم آماده شدم و با کمک تیلو از تخت اومدم پایین و زیر بازومو گرفت و راه افتادیم سمت خونه. دوس نداشتم کمکم کنه ولی فعلم مجبور بودم.

چن دورزی گذشته بود و حال من خیلی بهتر شده بود...دیگه حوصله ی ناز کردنو نداشتم. تو این چندروز همین که میدیدم تیلو سرش به درس ومشقه و من نتونستم یه دل سیر با کتابام خلوت کنم بزرگترین دردهای عالمو متحمل شده بودم..فکر اینکه تیلو از من بیشتر بخونه و از من جلو بزنه..فکر اینکه این ترمو هم تیلو اول بشه داغونم میکرد.از آموزشگاه بیرون اومدم وسوار ماشینم شدم...مامان زنگ زد وگفت برم اونجا ولی نمیخواستم برم و الکی بهونه آوردم که باید به خونه برسم و کلی کار ریخته سرم و....

به خونه که رسیدم تازه فهمیدم به مامان دروغ نگفتم...باید خونه رو مرتب میکردم.من عادتتم بود 5شنبه ها به سر وضع خونه ام برسم.با اون حال نسبتا بدم همه خونه رو برق انداختم...نمیدونم چی باعث میشد که من اینقدر با علاقه این کارو بکنم..برخلاف همیشه که تا مرتب کردن خونه تموم بشه هزار تا فحش به خودم میدادم اینبار کلی حوصله به خرج دادم و خونه خیلی مرتب شده بود...خودمم باور نمیکردم من این کارو انجام داده باشم.رادیو رو روشن کردم صدای پیمان طالبی تو گوشم پیچید...یهو دلتنگ تیلو شدم.چقد صداس شبیه این گوینده بود...خواستم گوشه رو بردارم به بهانه ی درس و دانشگاه بهش زنگ بزنم ولی خودمو کنترل کردم:گفتم:پارلا حواست باشه چه غلطی میخوای بکنی...این پسره همینجوری هم کرور کرور غرور داره وای به روزی که بفهمه دلتنگشم میشی...

من دلتنگش شده بودم؟خودم هم باور نمیکردم..بعد این یه هفته ای که شب و روز کنار هم بودیم و هم نفس شده بودیم یه جورایی بهش وابسته شده بودم...اینکه سرمو بلند کنم وببینم تیلو داره درس میخونه وخستگی از تنم بره و منم بیشتر روی درس تمرکز کنم اینکه وقتی غذا میخوریم با هم کل کل کنیم و مامان و بابا بهمون بخندن....نیم ساعتی به رادیو گوش دادم تا اینکه صدای آیفون امد.

-کیه؟

-خانوم ادهمی؟

-بله خودم هستم

-براتون یه بسته آوردم.یه لحظه تشریف بیارین پایین

نمی دونستم کیه...یعنی کی برام یه بسته فرستاده بود؟بدو یه مانتو تنم کردم یه روسری انداختم سرمو پله ها رو پایین رفتم.در رو باز کردم وپیک بسته رو گرفت سمتم و گفت:خانوم چرا دیر اومدی..من هزار جای دیگه هم باید برم بسته رو گرفتم و با تعجب نگاهش کردم...یه بسته ی کوچیک دراز کشیده بود که به رنگ سیاه کادوپچی شده بود و یه پایون قرمز هم روش زده شده بود..

دفتر رو گرفت سمتم و امضاش کردم وپیک رفت...تا رسیدن به خونه چن بار بسته رو پشت و رو کردم تا ببینم نشونی داره نوشته از طرف کیه یا نه ولی چیزی روی بسته نوشته نشده بود...همین که رسیدم خونه گوشیم زنگ خورد.بسته رو گذاشتم روی میز جلوی کاناپه و رفتم سمت گوشه..تیلو بود..یاد دلتنگی چن لحظه پیش افتادم و با شوق دکمه ی پاسخ رو فاشر دادم:الو پارلا سلام

-سلام

-حالت خوبه؟

-مگه قرار بود بد باشم؟

-نه...چه خبر؟

-سلامتی.چه عجب تونستی دل از خر خونیت بکشی ویادی از من بکنی؟؟؟نکنه کارت به من گیره هان؟

خندید و گفت:نه...همینجوری زنگ زدم

دوباره رفتم توفضا...دلم میخواست اینجوری به این مساله نگاه کنم که اونم دلش برام تنگ شده...خواسته صدامو بشنوه...ولی زود به خودم گفتم:پارلا از این به بعد رفتن به فضا اکیدا ممنوع...اوکی؟افتاد؟

همونطور که گوشی توی دستم بود رفتم سراغ بسته و حدس زدم شاید تیلو اینو برام فرستاده و نشستم روی کاناپه و مشغول باز کردنش شدم.تیلو انگار صدای پاره شدن کاغذ کادو رو شنید وگفت:جزوه هاتو وداری پاره میکنی؟

-نه..میدونم خیلی دلت میخواد دیونه بشم و همه کتابا و جزوه هامو پاره کنم ولی کور خوندی آقا..من تا آخرین قطره خونم پای بورسیه وایسام

-بازم میخوای منم منم کنی...بورسیه مال منه

در جعبه رو کشیدم کنار و با دیدن یه چاقو همه چی توی ذهنم به هم ریخت.یه چاقو با دسته ی قهوه ای و خیلی براق...ترس عجیبی سراغم اومد.صاف نشستم وگوشی از دستم افتاد زمین..تیلو اون طرف خط گفت:پارلا...کجا رفتی؟کم آوردی؟

گوشی رو برداشتمو گفتم:من بعدا بهت زنگ میزنم باشه...

-اون زبون تند و تیزت کم کم داره ...

حرفشو با عصبانیت قطع کردم و گفتم:گفتم بعدا بهت زنگ میزنم.گوشی رو قطع کردم و اجازه ندادم حرف بزنه.چاقو رو برداشتم و زیرش کاغذی رو دیدم که چن خطی روش نوشته شده بود

"پارلای عزیزم سلام

ببخش اگه با این کارم میترسونمت

ولی خواستم بهت بگم آماده باش

انقدر ا نامرد نیستم که بی مقدمه برم شکار...

این هدیه ی نامزدی تو با تیلایه..

تومنو شکستی

همین روزاس که منم تو رو بشکنم

کیارش "

یه لحظه احساس کردم سرم گیج رفت... احساس کردم فشارم افتاد. بعد از مراسم کیارشو ندیده بودم و غیبش زده بود... فک میکردم همه چیو فراموش کرده و از این به بعد خیلی دوستانه بامن برخورد میکنه ولی انگار حدسم درباره نگرانی هام درست بود... این نگرانی های من حالا حالا ادامه داشت. خواستم زنگ بزنم به تیلایه و همه چیو برایش بگم ولی دلم نمیخواست نگرانش کنم. دلم نمیخواست ذهنشو بیخود وبی جهت درگیر کنم... ولی میخواستم سر فرصت ازش بپرسم که از کیارش خبر داره یا نه... میخواستم بپرسم ببینم کیارش الان تهرانه یا نه... یه لحظه فک کردم شاید مثله اون شبا بخواد بیاد جلوی در خونه کشیک بده و بخواد منو بترسونه... چاقو رو انداختم کنار و سریع رفتم سمت در... قفلشو چن دور بستم و وقتی مطمئن شدم اومدم از کنار پنجره به کوچه نگاه کردم. نبود! ولی بند دلم با این حرفش پاره شده بود.

-کیارش کثافت.. چی از جون من میخوای... من که گفتم ازت خوشم نیاد چرا دست از سرم برنمیداری؟

چونه ام لرزید و دوباره سیل اشکهام به راه افتاد....

چشمامو که باز کردم دیدم ساعت 7 صبحه... دستمو بردم سمت عسلی و گوشه ی رو برداشتم... برام سوال شده بود که چرا امروز زنگ نخورده... بهتر.. کی حوصله ی پیت بلو با اون صدای زمختش داره... بره گم شه کچل عوضی از تخت که اومدم پایین حس کردم یه چیزی زیر پامه.. کتابم بود. حتما دیشب خوابم برده بود و از دستم افتاده بود... یه چرخی تو خونه زدم.. چه برقی میزد. بابا تفاوت اعمه قبلنا وقتی خونمون مرتب میدید میگفت وقت شوهر دادنته! همونطور که صبحانه میخوردم یکی از جزوها رو ورق میزدم... یه جمله برام خیلی نامفهوم بود.. چن بار بلند با خودم تکرارش کردم... یه لحظه چشمم افتاد به اون چاقویی که کیارش برام فرستاده بود.. همونجا افتاده بود روی زمین.. مو به تنم سیخ شد.. این کیارش چه نقشه ای داشت میخواست چه بلایی به سرم بیاره خدامیدونه... دوباره ترس شد همدم لحظه هام. چشمم به تلفن بود که تیلایه زنگ بزنه.. ولی خبری ازش نبود.. شاید اون روز که اونجوری باهاش حرف زدم بهش برخورد کرده بود... به من چه!

وقتی رسیدم مسیر رسیدن به دانشگاهو با دقت دیدم زدم که ببینم تیلایه اومده یا نه... ولی نبود. خبری از ماشینش هم نبود! گهگاهی از آینه نگاه میکردم ببینم کیارش داره تعقیب میکنه یا نه... از اونم خبری نبود

یه لحظه به خودم گفتم نکنه اینا دستشون تو یه کاسه اس و میخوان منو بکشن....

-عقلت ضایع شده دختر.. این کارا به تیلایه میاد؟

-نوچچ

-پس زر نزن.

از ماشین پیاده شدم و آیدا و پرهام رو دیدم که از تاکسی پیاده میشدن. پرهام سلامی به من داد و وارد دانشگاه شد... آیدا بازمو گرفت و گفت: چه خبر؟

-هیچی... آه... آیدا بازم از من آویزون شدی؟

-چیه؟ دوست خودمه... رفیق خودمه دوس دارم ازش آویزون بش. تو رو سَننه؟

-خدا میودنه این پرهام بیچاره از دست توی دیونه چی میکشه....

-اون که در خدمتمش در بست

-خفه شو تو محیط آموزشی..

-بابا بچه مثبت! خب بگو ببینم تی تی کجاس؟

تا اونجایی که یادم میاد ما تی تی نداشتیم! این دیگه کی بود؟ ایستادم با تعجب نگاهش کردم و گفتم: تی تی؟ تی تی؟ کدوم خریه؟

آیدا هم ایستاد و با حالت خنده داری لبشو گاز گرفت و گفت: نگو اینجوری... زشته. خر خوبیه!

دوباره هاج و واج نگاهش کردم تا بفهمم منظورش کیه. خندید و گفت: بابا تیلو دیگه...

افتادم دنباش و تا گرفتمش دستشو محکم گرفتم و گفتم: از این القاب همایونی چرا به شوهر خودت نمیدی؟ هان؟ خوبه منم به شوهر تو بگم پری؟

غش غش خندید و گفت: خوبه دوسش نداری اینجوری روش حساسی.. دوسش داشتی چیکار میکردی

حرف آیدا چندبار توی ذهنم تکرار شد. این روزا خودم هم از فکرای خودم سر در نمی آوردم.

کلاس تموم شد و از تیلو خبری نشد. کم کم داشتیم نگران میشدم... شاید کیارش رفته بود سراغش.. دلم هری ریخت. تصمیم گرفتم به محض خدا حافظی از آیدا و پرهام به تیلو زنگ بزنم. داشتیم جلوی ماشین با آیدا و پرهام تعارف تیکه پاره میکردیم که برسونمشون که یه ال نود سفدی کمی جلوتر از ما ایستاد... سریع سرمو خم کردم شروع کردم به خوندن پلاکش.. خودش بود. تیلو بود! اینکه عادت نداشت غیبت کنه... مته من خوش خابم نبود که بگم خواب مونده.. پس چرا دیر کرده بود؟ اصلا اون که میدونست الان دیگه کلاس ندارمی چرا اومده بود؟ همین که پیاده شد نازنین که از دانشگاه بیرون می اومد رفت سمتش و با هم مشغول صحبت شدن... حالت از این دختره به هم میخورد... نکبت! دیر کرده بود به من هم که زنگ نزده بود حالا هم داشت با این دختره حرف میزد... این دیگه غیر قابل

اغماض بود... حتما باید تنبیه میشد با نازنین خدا حافظی کرد و راه افتاد سمت ما... آیدا که تازه متوجه اومدن تیلو شده بود ذوق زده در گوشم گفت: آه پارلا... تپیش تو حلقم... ببین چه تپیی هم زده امروز!

آیدا راست میگفت.. خیلی متفاوت شده بود. به کت اسپورت قهوه ای با شلوار لی و یه پیراهن سفید معرکه اش کرده بود.. موهاشو هم حالت دار درست کرده بود و انصافا اگه رقیبم نبود اگه غریبه بود و توخیابون میدیدمش دلم براش قیلی ویلی می رفت! پرهام کمی جلوتر رفت همونطور که مشغول صحبت بودن رسیدن به ما... خیلی سرد جواب سلامشو دادم. با پرهام درباره کلاس امروز حرف می زدن و آیدا دوبار آروم گفت: موهاشو ببین پارلا! چه خوشگل... چه زیبا... چه خوش حالته موها.

از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: درویش درویش... آبرومو بردی

- این بیچاره با کلی ذوق اومده طرفت سلام میکنه مته برج زهرمار جوابشو میدی... این از استت نپره خوبه

- حقشه... جلوی من با نازنین چرا هی گرم صحبت میشه... اعصابم خورد میشه وقتی با نازنین حرف میزنه

- نه پارلا.. دارم میبینم این شازده کار خودشو با دل تو کرده.. این روزا خیلی روش حساس میشیا!!!!

بعد هم زد زیر خنده... بیراه هم نمی گفت. قبلنا که اینجوری نبودم. این روزا خیلی روی تیلو و آدمای اطرافش حساس شده بودم... پرهام که خنده ی آیدا رو دید گفت: چی شده؟ به ما هم بگین ما هم بخندیم دیگه...

آیدا: هیچی عزیزم.. همینجوری

تیلو اومد کنارم و گفت: پارلا میخوای سوئیچو بده پرهام برات بیاره... ما باید بریم یه جایی

من تازه برای امروزم کلی برنامه ریخته بودم که فلان کتابو بخونم... نمیشد که همینجوری بی خیال همه چی بشم. گفتم: واجبه؟

لحنش خیلی آروم بود. گفت: بله

- همیشه بعدا بریم؟

- نه

داشت لجمو در می آورد... گفتم: من کار دارم امروز.. همیشه روز دیگه ای

حرفمو قطع کرد و خیلی آروم گفت: پارلا... مگه ما چن تا روزسپندارمذگان توی تقویم داریم؟

این دیگه چه روزیه؟ اصلا چی هست؟ برای شادیه یا غم؟ من چرا تا حالا به گوشم نخورده؟ آیدا که چشمای گردشده ی منو دید گفت: روز عشاق ایرانیه دیگه! اوای چه رمانتیک! همون ولنتاینه ولی این روز ایرانی ولنتاینه.

عشاق ایرانی؟ چه غلطاً!!!! من و تیلو که عاشق هم نبودیم... یا حداقل من که عاشقش نبودم! بخندی نشست روی لبم. اولش شیطونه رفت یه کم تو جلدم وازم خواست نرم و بامبول دربیارم ولی دلم نیومد برنامه اشو به هم بزنم... عشاق ایرانی! از این کلمه خنده ام می گرفت... گفتم: بریم

آیدا: کجا؟؟ سوئیچو رد کن بیاد...

وضع رانندگی آیدا تعریفی نداشت. اگه الان ماشینو میدادم دستش شب با یه لاستیکش هم به خونه نمیرسید... محض اطمینان سوئیچو دادم دست پرهام و گفتم: ببرین.. لازم نیس شب بیارین. همون کلاس بعدی بیارین. راستی یه چیزی.. آقا پرهام این ماشین منو دست این خانومت نده

آیدا پشت چشمی نازک کرد و گفت: وا... مگه این ماشین از اینی هم که هست خراب تر هم میشه؟؟؟؟

خندیدم و گفتم: دست تو باشه کلا نابود میشه...

خداحافظی کردیم وراه افتادیم که آیدا بلند گفت: پارلا وایسا ببینم....

سرمو برگردوندم و گفتم: بله؟

- آقا تیلو که تو رو سوپرایزت کرد.. نمیشه که مفتی مفتی بری حال کنی... تو چی کار براش کردی؟ اصلا امروز رو یادت بود؟

آیدای گوربه گوری... من اصلا نمیدونستم همیچین روزی هم تو تقویم داریم... بعدا صابون حرص الانمو به تنت میمالم... صب کن! آخه چرا منو گذاشتی تو آمپاس؟ برای اینه بیشتر ضایع نشم گفتم: منم یادم بود... تیلو شام امشبو مهمون منه

آیدا فهمید تیرش به هدف خورده برای همین شیطنت بار خندید و گفت: خوش باشین

با توقف ماشین متوجه شدم اینجا همون پارکی هست که بار اول با تیلو تنها بودم. همون شبی که با آیدا و پرهام رفته بودیم رستوران بابای تیلو... چه شبی هم بود؟!

پیاده شدم و به تیلو که چند قدم جلوتر از من ایستاده بود و دستاشو گذاشته بود رو کمرش نگاه کردم... گفتم: اینجارو یادت هست؟

- آره... مگه میشه یادم بره؟

- پس برای تو هم خاطره شده

یدا اون لحظه ی آخری افتادم که بلند بلند فک کردم تیلو رو عصبانی کردم... بی اختیار ریز ریز خندیدمو گفتم: آره خیلی

برگشت همین که خنده ی منو دید گفت: حتما یاداون صحنه ی آخرش افتادی؟

-دقیقا

خندید دستمو گرفت وگفت:بریم همونجا....

رسیدیم همونجا...اوایل اسفند بود.روزشمار رسیدن عید شروع شده بود.بوی عید می اومد...بوی تازه شدن..دیگه زمستانو حس نمیکردم..هوای معرکه ای شده بود.کنار تیلانو ایستاده بودم و به ماشین هایی که رفت و آمد میکردن نگاه میکردم.

-به چی فک میکنی پارلا؟

-به خیلی چیزا

-به منم فک میکنی؟

خواستم نگاهش کنموسرمو که بالا گرفتم با نگاه خیره اش روی خودم روبرو شدم...زود نگاهمو دزیدمو گفتم:اگه پسر خوبی باشی چرا که نه...

حقیقتش این بود که من به تیلانو فک میکردم.در قبالش احساس مسئولیت میکردم.بعد از صیغه خیلی مهربون شده بود...طوری که هر دختری آرزوشو داشت..گهگای هم میزد به سیم آخر و با اعصابم بازی میکرد ولی نمره قبولی رو که میگرفت....من در مورد تیلانو دچار یه احساس مبهم شده بودم.نمیدونستم این حس دوس داشتنه...عاشق شدنه...عذاب وجدانه...نمیدونستم!

-من دلیل تو رو برای رفتن به پاریس میدونم

-ولی من هنوز دلیل تو رو نمیدونم تیلانو...به من نگفتی

-به وقتش همه چیو میفهمی

-واقعا میخوای بری؟

-پَنَ پَ این همه دست وپا میزنم که بمونم؟

-تا این حد برات مهمه؟من که فک نمیکنم اینقدر این مسئله مهم باشه

رسیدن یه دختر به پدر و مادرش مهم نبود؟جواب دادن به سوالهای این چن سال من مهم نبود؟چیزی از حال من نمی دونست..یه لحظه بغض شدیدی راه گلومو سد کرد.از این همه سوال وابهام حاله به هم میخورد.از اینکه این همه سال صبر کرده بودم تا یه روزی بیدار بشم وببینم زیر آسمونی هستم که مادر و پدرم برای اولین بار عشق رو تجربه کردن...نیاز داشتم به یه تکیه گاه.تو همه این سالها من روی پای خودم ایستاده بودم و صدامم در نیومده بود ولی حالا در مقابل تیلانو احساس ناتوانی میکردم...زود حالمو فهمید دستتو برد زیر چونه ام و گفت:چی شد؟ناراحتت کردم؟

اشکهام جاری شدن بدون اینکه از من اجازه ای بگیرن... دستمو گرفت و روی نیمکت نشستیم و اشکهام امون ندادن... یهوی هوای مامان و بابا به سرم زده بود... سعی داشت آرومم کنه و می گفت: پارلا.. منو ببخش. من واقعا نمیخواستم ناراحتت کنم. خواهش میکنم گریه نکن.

وقتی دید این دلداری ها فایده ای نداره سرمو گذاشت روی سینه اش و وبا دستش صورتمو نوازش میکرد... آغوش گرمی داشت. مردونه ودوس داشتنی... این اولین برای بود تو آغوش یه مرد جا میگرفتم. توی نه پدري داشتم نه برادري. با فک کردن به این جمله صدای هق هق ام بلند شد و گفتم: تو هم مثل بقیه ای... تو هم نمیدونی من چی کشیدم... نمیدونی من چن ساله به امید بودن تو شهری که مادرو پدرم توش آروم گرفتن چشمامو باز کردم و شبا با آروزی رفتن به اون شهر چشمامو بستم... نمی دونی چقد سخته چقد سخته که از همون وقتی که حس میکنی هستی و نفس میکشی بفهمی یه جای زندگیت با بقیه فرق داره... متفاوتی اچقد سخته وقتی همه به چشم ترحم بهت نگاه میکنن... بعضیا بهت میگن یتیم بعضیا بهت میگن بی کس و کار... بعضیا آدم هم حسابت نمیکنن... نمی دونی من چی کشیدم وقتی تو مدرسه روز اولیا میشد و من کسی رو نداشتم وقتی میگفتن باید ولی ات رو بیاری و من کسی رو نداشتم که بار این کلمه رو به دوش بکشه... نمیدونی من چی کشیدم وقتی هر بار که زمین میخوردم دوس داشتم پدري باشه تا دستمو بگیره و بگه دخترم پشتتم... مادري باشه زخمم ترمیم کنه... نمیدونی من چی کشیدم وقتی تو روزای شاد زندگیم نیاز به تحسین پدر ومادرم داشتم... هیچ کس پدر ومادر آدم نمیشه. این درد همیشه با من میمونه. وقتی من بچه هارو کنار پدر ومادرشون میدیدم از خودم بدم میومد... دارم به تو میگم تا حالا به کسی نگفتم وقتی بچه بودم از مامان وبابام هم بدم می اومد که منو تنها ول کردن رفتن... سخت تریت سختی میدونی چیه؟ اینکه پدر ومادر برات یه کلمه باشه... حسشون نکنی مته همه کلمه های دیگه... سخت ترین سختی اینه که روزی هزار بار به یه قاب عکس نگاه کنی و باهاشون حرف بزنی ولی خودت جواب خودتو بگی...

فقط گریه میکردم و تیلانو سکوت کرده بود. حس میکردم خوب حالمو میفهمه... حس میکردم یه ذره بهتر آروم شدم... تا حالا این حرفارو به کسی نگفته بودم. بعد از اینکه کمی آروم شدم اشکامو پاک کرد و گفت: چرا اینقدر به خودت زجر میدی دختر؟ تو پدر نداشتی مادر نداشتی درست ولی خدارو که داشتی...

تو یه خدا داشتی که رشب با اون حرف میزدی هر صب با اون بیدار میشدی... پارلا تو تو همه ی این سالها خدارو بیشتر از من و بقیه داشتی و کسی اینو نفهمیده... من میونم که خدا بیشتر از همه ی ما حواسش به تو بوده.. تو خدارو داری.

تو اون لحظه دوس داشتم بگم بگه بعد خدا منو داری ولی نگفت... انتظارم بی ثمر بود. سرمو باز روی سینه اش برداشتم. زل زدم به چشماش. تونگاهش ترحم نبود... دلسوزی نبود. یه چیزی بود که من نمیفهمیدم چیه. ولی حس خوبی رو به من منتقل میکرد... حرفاش یه نوع قوت قلب بود. اشکامو پاک کرد و وقتی دید دوباره گریه نمیکنم گفت: یه کوچولو دیگه ادامه میدادی اشک منم در میاورد یا!!!

از لحنش لبخندی روی لبم نشست و گفتم: ببخشید... گند زدم به روز... اسمش چی بود؟

-سپندارمذگان

-همون

-وایسا ببینم گفتی از مدرسه ولی میخواستن؟

-بله

-پس از اولش آتیش می سوزوندی...من فک کردم مقابل من این همه شیطونی

-من از اولش شیطون بودم....راستی میخوای سر منو با یه پارک شیره بمالی؟انقد گفتی سپندارمذگان من گفتم یا خدا این میخواد منو ببره همچین سوپرازم کنه که عقل از سرم بپره....

خندید و گفت:مثلا آوردمت اینجا یه کم به یاد اون روزمون بیفتیم بخندیم اینجوری شد...نه خیر میخوام حسابی سوپرایزت کنم خانومی.

با ذوق گفتم:چی کار میخوای بکنی؟

-بریم میگم

همین که ایستاد بیرونو نگاه کردم...جلوی رستوران خودشون ایستاده بود.بدون اینکه سرمو برگردونم سمتش گفتم:میخوایم بریم رستورانتون؟

-بله با اجازتون

-تیلاو

-بله

-تو چرا انقد عوض شدی؟راستشو بگو

-پارلا من که بهت تا الان اینو چن بار گفتم.

-یعنی اینم باید صب کنم تا وقتش برسه...من کم کم دارم بهت شک میکنم

-حقم داری.من جای تو بودم اصن یه درصدم به خودم اعتماد نمیکردم

-من الانشم بهت اعتماد ندارم.

سرمو برگردوندم سمتش و دیدم سرشو گذاشته رو فرمون...کتشو کشیدم و گفتم:بریم ببینیم چه آشی پختی....

نمی دونم چرا ولی حس میکردم یه جورایی کلافه اس...یه جورایی درگیره...یه جورایی با خودش داره کلنجار میره. سرشو بلند کرد دستی به موهاش کشید ونگاهی تو آینه ی جلوی ماشین به خودش انداخت و بعد رو کرد به من و گفت:بریم

همین که وارد رستوران شدیم قبل از هر چیزی چشمم افتاد به گلبرگهای گل سرخی که تا پله های طبقه دوم روی زمین ریخته شده بود.رو کردم به تیلو وگفتم:اینا یعنی چی؟

دستشو گذاشت پشت کمرم و آروم گفت:نمیخوای ردشونو دنبال کنی ببینی به کجا میرسه؟

-آخه...

کمرمو یه کم فشار داد انگشت دست چپشو روی بینیم گذاشت و گفت:هیسسسسسس...برو خانومی

یه لبخند دل نشین تحولیش دادم.از اون لبخندا که چال گونه هامو خوب به رخ میکشید. همراهش راه افتادم.حس متفاوتی داشتم ولی هر چی که بود خوب بود..آرومم میکرد.آغوشش و توجهش..حرفاش دلداری هاش وحالا اینجا و تلاشش برای اینکه بخواد یه روز متفاوت برام رقم بزنه داشت برام معنی پیدا میکرد...مخصوصا که نوازنده ی پیانو هم داشت آهنگ خیلی ملایمی رو می نواخت و من هر لحظه بیشتر از خودم بدم میومد که حاضر شده بودم با احساس این آدم بازی کنم و اون این همه به من محبت داشت...درسته گهگاهی نیش زبونش دیونه ام میکرد ولی این کاراش منو مجنون میکرد...شونه به شونه ی هم قدم بر میداشتیم گاهی صورتمو میچرخوندم بهش نگاه میکردم و اون در با محبت نگام میکرد...اگه این دوس داشتن واقعی بود هرگز خودمو نمی بخشیدم...هرگز!

به طبقه دوم رستوران که رسیدیم ایستادم رد گلبرگها رو با چشم دنبال کردم و رسیدم به یه میز دو نفره...اسمو صدا زد وگفت:چرا وایسادی؟

-هیچی

وقتی پشت میز نشستیم به چیزایی که روی میز بودن نگاه کردم...یه شمعدان نقره ای که سه تا شمع رو تو خودش جا داده بود و شمع ها روشن بودن...یه شاخه گل سفید هم روی میز بود و یه جعبه گرد...اشاره ای به جعبه کرد وگفت:نمیخوای بازش کنی؟

-مال منه؟

-نه پس مال عممه...

جعبه رو برداشتم و بازش کردم...یه جعبه پر لاک..هر رنگی و هر مدلی که به ذهنم میرسید توش بود.خیلی زیاد بودن و من واقعا ماتم برده بود.من خیلی کم پیش میومد لاک بزنم.در جعبه رو بستم و گفتم:ممنون

-تا حالا یه بارم ندیدم لاک بزنی واسه همین گفتم خودم برات بخرم

-من زیاد اهل لاک و آبرنگ و قلمو آرایش و این حرفا نیستم خودت که میدونی

-بله. کیه که ندونه... تو کلا اعتماد به نفس خانمان سوزی داری

و بعد هم خندید. بعد شاخه گل رز سفید رو برداشت و گفت: اینم مال توئه

-حالا چرا سفید؟

یه نگاه به شاخه گل انداخت یه نگاه به من و گفت: هر رنگ گل رز یه معنی میده

-نه بابا فیلسوم بودی آقا من فک میکردم فقط خرخونی... بی خیال این حرفا... زیاد سخت نگیر

-رز سفید هم معنای خودشو داره

ته دلتم گفتمم باچه آدمی روبرو هستم من..... من تا دیروز فک میکردم این از کتاب میره به دانشگاه از دانشگاه میره به کتاب... فک میکردم از اون بچه خرخونایی باشه که کل ایل و تبارو شکنجه میدن تا یه ساعت درس بخونن ولی این مدته که با هم بودیم میفهمیدم هرکاری رو به تناسبش انجام میده... تعادل همه چیو حفظ میکرد... برخلاف من که فک میکردم باید خودمو بکشم تا بلکه یه فرجی بشه و بنده بشم شاگرد اول... که اونم با این اوصاف بعید میدیدم. گفتم: خب رز سفید چه معنایی داره؟

- صلح و آشتی

-مگه ما وارد جنگ جهانی شده بودیم که صلح کنیم؟؟؟ حتما منو هیتلر فرض میکردی که اونجوری میپیچیدی به پروبالم آره؟

یه کم خندید و گفت: تو بی رحم تر از هیتلری... هیتلر جسم آدمای رو نابود میکرد تو روح آدمای رو نشونه میگیری دختر خوب معنی حرفشو نفهمیدم. رسماً هنگ کرده بودم. انقدر مودب و موقر و تی تیش مامانی جوابمو میداد که من نمیدونستم چی بگم... صندلیمو کشیدم عقب و به نشونه قهر صورتو برگردوندم و گفتم: من هیتلرم؟ ببین خودت خواستی الان منم یه چیزی میگم بهت....

مشتاق نگاهم کرد و گفت: چی مثلاً؟

-تو هم... تو... تو هم رئیس مغلولایی... اسمش چی بود؟

-چنگیز

-بهت میاد چنگیزالدوله باشی.. خودشه

دوباره خندید و بعد هم در حالیکه به گارسون اشاره میکرد گفت: تسلیم... هرچی تو بگی نمیخوام امروزمون خراب بشه

منو رو آورد و من جوجه کباب سفارش دادم. تیلو هم جوجه کباب سفارش داد و بعد آوردن غذا مشغول شدیم... به
ذهنم رسید حالا که امروز اخماش تو هم نیست و کلا کمی تا قسمتی خوش اخلاق شده ازش درباره کبابش
پپرسم... گفتم: تیلو میخوام ازت چن تا سوال پپرسم

حرفی نزد ولی نگاهم کرد و من متوجه شدم منتظره لب باز کنم گفتم: از کبابش خبر داری؟ میدونی الان کجاس؟
یه کم جدی تر شد و همون طور که با غذاش بازی میکرد گفت: کبابش الان اینجا نیس
-ازش خبر داری؟

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام و گفت: چی کارش داری؟

زود سرمو انداختم پایین و گفتم: هیچی... همینجوری

-شیرازه

کمی سکوت کردم... بعد دوباره ادامه دادم: کارش تو شیراز چیه؟

-از همون روزی که اومدی گفتمی میفته دنبالت و غلطای زیادی میکنه رفتم سراغش

-خب

-کبابش تو شرکت بابا بود... وقتی باهاش حرف زدمو دیدم آدم بشو نیس با بابا حرف زدمو فرستادمش نمایندگی شیراز

-خب

یه لیوان آب سرکشید و در حالیکه دوباره اخم کرده بود گفت: خب نداره. همین

زهر مارررررایه جوریم نگاه کرد هر چی خورده بودم کوفتم شد. خوبه فک و فامیل خودته... ولی دوباره ته دلم یه نمه
ذوق کردم چون نخواسته بود کبابش مزاحمم بشه اذیتم بکنه از اینکه میدیدم با ناراحت شدن من ناراحت میشه و
براش مهم بوده حس خوبی داشتم... دیدم بعد بحث کبابش نتونست غذا بخوره.. همه اش با غذاش بازی کرد. خودم که
تموم کردم دیدم غذاش همینجوری مونده.. در حالیکه سعی میکردم لحنم شوخ به نظر برسه گفتم: غذا نمیخوری شب
بیای خونه من از خجالت شیکمت دریای؟؟؟

-اشتها ندارم.. حالا بلدی غذا درست کنی یا امشب میخوای منو به کشتن بدی؟

-هه.. آقا رو... من خودم یه پا آشپزم واسه خودم.. توهین کرد یا!!!! خوشمان نیامد

سرشو جلوتر آورد و گفت: خب حالا

بعد یه نیشگون از گونه ام گرفت و گفت: امشب نیام.. خسته شدی امروز

-من خسته نیستم. چون این حرفو زدی باید بیای امشب دس پخت منو بخوری که بفهمی من شوخی ندارم
 -به خاطر تو نیس که خانومی.. به خاطر خودمه. الان هم خسته شدی هم یه کم میخوای ازم انتقام بگیری به خاطر
 همین میری یه غذایی میپزی که فقط خودت مینوی بخوری.. من که وقتم آزاده هزار هر وقت اعصابت سر جاش بود
 اونوقت مهمونم کن
 -نه باید امشب بیای
 -پارلا

-همین که گفتم یا امشب یا اینکه تا آخر عمر برات هیچی نمیپزم.. باید بیای رستورانتون غذا بخوری
 وقتی دید مرغ من یه پا داره مجبور شد قبول کنه ..البته چاره ای هم جر این نداشت. من وقتی لچ ولجباریم عود
 میکرد کسی جلو دارم نمیشد.... به خودم قول مردونه دادم که امشب حسابی به خودم برسم و تو آشپزی غوغا کنم
 ..باید بهش نشون میدادم که کدبانوی خوبی هم هستم. و آخرش هم باید ازش اعتراف میگرفتم که من همه چی
 تمومم.... آه چه لجبازیما!!!!
 به خاطر این لجبازی خودمو تو دردسر انداختم... بعد راه افتادن به سمت خونه ی من تازه داشتم به این فک میکردم
 چی درست کنم... به خودم میگفتم: وقتی میگن اول چن لحظه فک کن بعد حرف بزن برای همیچن زماناییه ها.... عجب
 غلطی کردم. من که آشپزیم تعریفی نداره.. از اون کارا کردیا!!!! پارلا....
 همین که رسیدیم بدو پله ها رو رفتم بالا که ببینم خونه سرور یختش چه جوریه... همین که در و باز کرد یه نفس عمیق
 کشیدم.. یادم رفته بود 5شنبه کوزت وار سروسامونی به خونه داده بودم... همین که رسید در و باز کردم
 گفتم: بفرمایین.

وارد خونه شد و گفت: نه معلومه خوش سلیقه ای.. مرتب و منظم. خوبه
 به جای جواب یه لبخند متشکر بهش زدم و گفتم: انتظار غیر از اینو داشتی؟
 -فک کردم وقتی دیر میکنی دنبال وسایلت میگردی که گمشون کردی
 -نچچچچچ.. الکی به من انگ نچسبون.. اون از ویژگیهای شماس چنگیز خان
 روی مبل لم داد و گفت: نظر لطفته.. اون که کار هرکسی نیس

رفتم تو اتاقم و در کمدر رو باز کردم.. نگاهم بین لباسهام چرخید و دو به شک بودم که یه لباس ساده بیوشم یا از اون
 پرزرق و برقا که آخرش هم یه دامن کوتاه سرمه ای با یه تاپ سفید انتخاب کردم و بعدش هم جلوی آینه یه مداد
 برداشتمو یه نوایی به چشمام دادم... یه رژ گونه صورتی کمرنگ و یه رژ صورتی هم زدم و موهامو روی شونه ام رها
 کردم و یه جفت صندل سفید هم پوشیدم... امشب باید حساب کار دستش میومد که منم بله.. بلدم خانومانه باهاش

بر خورد کنم. کل آماده شدنم بیست دقیقه طول نکشید. از اتاق که اومدم بیرون دیدم داره با کنترل تی وی ور میره... هنوز نگاهش به من نیفتاده بود... رفتم تو آشپزخونه و همونطور که وسایلو آماده میکردم: تیلو از اون کلاسای بچه های کنکوری خبر داری؟ بعد پایان ترم نشده که بریم اونجا

همونطور که به تی وی نگاه میکردم گفت: نه.. استاد اون روز یه چیزایی گفت ولی کسی چیزی نگفت
- پس من چرا نشنیدم...

خندید و گفتکنمیدونم این موردو چرا نشنیدی.. شاید رفته بودی دس به آبی چیزی
خودم هم به کم خندیدم و گفتم: چی درست کنم؟

- یعنی مثلا هرچی بخوام درس میکنی؟

- تو منو خیلی دست کم گرفتی آقا پسر.. بهترین آشپزهای دنیا زیر دست من آموزش دیدن

- من با یه نون و پنیر هم راضی میشدم حالا که خودت اصرار میکنی باشه... چیکن آلاکینگ برام درست کن

یه لحظه ته دلم گفتم بین بی شرف میخواد من کم بیارم. مثلا میخواد بگه اینا اصلا به گوشت هم نخورده... دیگه نمیدونه ننه بابای من تو فرانسه بودن من همه این غذاها رو کم کمش یه بار خوردمو چن بار درست کردم... صدامو جوری که خیلی شاد به نظر برسه بلند کردم: اون که خودمم عاشقشم. اتفاقا خیلی آسونه. همینو درست میکنم

تنها نگرانیم این بود که همه ی موادشو داشته باشم یه سر به یخچال زدم که دیدم شکر خدا همه چی هست... حالا بزار یه چیکن آلاکینگ برات درس کنم دست و پاتو باهاش با هم بخوری آقا تیلو... البته چون این غذا برخلاف غذای ما ایرونیا یه غذای سبک بود تصمیم گرفتم برای اثبات آشپزی خودم قورمه سبزی و یه غذای دیگه یه جورایی من درآوردی بود و زمانیکه وقت کم می آوردم برای خودم میپختمو بپزم... چه کدبانویی شده بودم من! از اون شبای تکرار نشدنی عمرم! بعد اینکه یه کم از غذاها خیالم راحت شد دو تا چایی ریختم رفتم سراغش... زیادی تو حس فیلم فرورفته بود... سرفه ی مصنوعی کردم و با این کارم تیلو برگشت طرفم... همین که منو دید سیخ نشست و ریز و دقیق نگاهم کرد... اول از صورتم شروع کرد.. موهام چشمام؛ لبام و بعد هم رسید به گردنم و ... یقه ی تاپ هفتی باز بود و روی قسمت سینه اش هم یه ردیف سنگ سفید و سرمه ای کار شده بود... نگاهش انقدر عجیب به نظر میرسد که منم کم کم حس کردم تنم داغ شده... تمام بدنمو با دید مشتری نگاه کرد... دیدم خیلی داره بهش خوش میگذره
گفتم: چته آدم ندیدی؟

سینی رو از دستم گرفت و زل زد به چشمام و گفت: آدم دیدم ولی تو رو ندیده بودم...

نشستم کنارش و بازم احساس میکردم یه خرده گرمه... دیگه نمیتونستم کنارش بشینم.. هم از خودم تعجب کرده بودم هم از تیلو. خواستم بلند بشم که دستمو گرفت... یا خدا! قلبم مته گنجیشک داشت خودشو میکشت... منو کشید

سمت خودش و کنار خودش روی مبل نشوند و دوباره نگام کرد... فقط نگاه بود. طاقت نگاهشو نیاوردمو با بهانه ی اینکه غذام سوخت رفتم آشپزخونه...

چی چیو غذا سوخت دیونه یه کم بیشتر اونجا بودی که خودت از گرما میسوختی..... چه قدر این حسو حال برام غریب بود.. تا حالا تجربه اش نکرده بودم... بعد آماده شدن شام سفره ی شامو روی میز غذاخوری چیدم... هرچی سفره آرایبی و قرتی بازی بلد بودم سر سفره پیاده کردم... و انصافا هم خیلی شکیل و خوشگل شده بود.. انقدر زیبا که اصلا دوس نداشتم دس بهش بزنم... رفتم کنارش و گفتم: غذا آماده اس.. بفرمایین

تا رسید به میز وایساد و یه دور همه چیو بررسی کرد... میدونم که چون رستوران دار بود از فوت و فن این کارا خوب آشنا بود و اون لحظه به احتمال 99 درصدونیم دنبال یه چیزی بود تا ازم سوتی بگیره... ولی دم خدایا جان من گرم انقدر کارم درست بود که نتونست یه ایراد بگیره... ما اینیم دیگه!

پشت میز نشست و گفت: فک میکردم تعارف میکنی... نکنه زنگ زدی رستورانی جایی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: یک من به آشپزیم تعصب دارم... با این حرفت اعصابمو خط خطی نکن... دوشما اونجا روبروی در رو کاناپه من لم دادی چه جور رستوران غذا رو آورد که ندیدی.. شما که یه جفت چشم داری امشب هم چن تای دیگه قرض گرفتی اومدی اینجا

متوجه نیش حرفم شد... و گفت: دیدنیا رو میبینن خانومی... امشب اینجا پر دیدنیه...

متوجه نیش حرفم شد... و گفت: دیدنیا رو میبینن خانومی... امشب اینجا پر دیدنیه...

خواستم بگم هیز نکبت... ولی گفتم پارلا خدا وکیلی تا حالا دیدی تو دانشگاه یا جای دیگه این بنده خدا از این نگاهها به کسی بندازه؟ تو هم محرمشی... پس پیاز داغشو زیاد نکن که خودت داغ میکنی

اول قورمه سبزی خورد وبعد هم در حد یکی دو قاشق از چیکن آلاکینگ تو بشقابش ریخت و خورد... گفتم: غذای مورد علاقه ات بود.. چرا کم خوردی؟

-نه اتفاقا برعکس.. من از این غذا خوشم نمیاد..

گفتم خوشم نمیاد و مرض... خوشم نمیاد و دردبی درمون... میخواستی ببینی من بی دست و پام... خدارو شکر که خودت کم آوردی.. خدایا تنکس که آبرومو حفظ کردی... حالا اگه این بشر به سرش میزد مار ماهی و خرچنگ چینی براش درست کنم اون وقت چه خاکی به سرم باید میریختم... دوباره ته دلم صد بار خدارو شکر کردم.. آخر سر خواست از غذای بی نام و نشون من بخوره که یه چیزی بین کوکو و پیتزا بود... الحق که قیافه جالبی داشت ولی مزه اش یه چیز دیگه بود... آیدا وقتی می اومد خونه من همیشه از این براش درست میکردم... یه تیکه ازش برید و تو بشقابش گذاشت و گفت: این چیه؟

مغرور با ژست خاصی گفتم: اسمشو واقعا نمیدونی؟ مثلا رستوران داری آخه.....پیش من این حرفو زدی پیش یکی دیگه نگو که آبروت میره

لبخندی زد و همونطور که یه تیکه اشو مزمزه میکرد گفت: خوشمزه اس..واقعا اسمش چیه؟

واقعا اسم نداشت که..یه کوفتی بود که گهگاهی خودم همینجوری درست میکردم..هرچی هم دم دستم بود میریختم توش وبعد هم فر و بعدش هم فرت....چون نمیدونستم چی بگم گفتم: این دیگه غذای مخصوص سر آشپزه آقا....بخور تا از دستت نرفته

خندید و گفت: دست سر آشپز خودم درد نکنه...

لپام گل انداخت..سر آشپز من!!!واای یکی منو بگیره....یه کم دیگه هم از غذای مخصوص من خوردو بعد گفت: خانوم سر آشپز طرز تهیه اونو بنویس ببرم رستوران حتما مشتریا هم خوششون میاد

لبخندی زدم و گفتم: اون دیگه سریه...شرمنده

با هم خندیدیم و وسایلو جمع کردیم....امشب نمیخواستم حرفی از بورسیه زده بشه.هر وقت حرفی از بورسیه به میون میومد هر دو تامون قاطی میکردیم و می افتادیم به جون هم...به خاطر همین زیاد ذهنمو درگیر بورسیه و درس نکردم...بعد اینکه ظرفا رو با هم شستیم و کلی خندیدیم تیلو رفت دوباره پای تی وی نشست....منم چن تا وسیله رو جا بجا میکردم که یهو داد کشید: پارلا این کنترله باطریش تموم شده؟؟چرا کار نمیکنه

همونطور که داشتم میرفتم سراغش گفتم: بزار الان منو ببینه همچین کار کنه مته فشنگ

-چرا؟

-چون انقد من زدم تو سر و کله اش که از من میترسه

تیلو باز خندید و گفت: بیا ببینم

کنترلو گرفتم هر بلایی سرش آوردم کار نکرد که نکرد لامصباحالا تیلو کنترلو میکشید سمت خودش و منم میکشیدم سمت خودم که مثلا به طرف مقابل ثابت کنیم کلید کار دس منه که یهو تو همین حین که تیلو کنترلو داشت از دستم میکشید افتادم تو بغلش.....همین که تو بغلش افتادم سفت منو گرفت....کنترلو ول کرد و زل زد به چشمام....داشتم رسما اوت میشدم.حس میکردم تیلو هم مثل منه..نگاهش بین لبهام و چشمام نوسان پیدا کرد...انگار دو دل بود....نگاهمو دوختم به قسمتی از یقه اش که دکمه هاشو باز کرده بود....دستشو کشید روی بازوهای ب ر ه ن ه ام و نفسشو با صدا بیرون داد و منم اختیارم انگار دست خودم نبود....بیشتر و بیشتر تو آغوشش گم میشدم و اون هم بیشتر از قبل من وبه خودش فشار میداد....سرموپایین انداختم..دستشو برد زیر چونه ام سرمو بلند کرد...دوباره همون نگاه سوزان بودخیره شده بود به لبهام....سرشو نزدیک کرد...نزدیک و نزدیک تر..چشمامو بستم شاید یه میلی متر از صورتم فاصله داشت که زنگ در به صدا در اومد....

چشمامو باز کردم. نگاهش به سمت در بود... حتما داره تو دلش فحش ناموسی به اونی که پشت دره میده... نفس عمیقی کشید دستاشو شل کرد و من آروم بلند شدم برم که در رو باز کنم ولی چن قدم نرفته بودم که صدام زد و گفت: پارلا.. اینجوری میخوای بری جلوی در؟

راست میگفت با یه تاپ و یه دامن که کوتاه نمیشد... بلند شد و رفت سمت در و گفت: من باز میکنم

من حواسم به هیچ چیز دیگه نبود... فقط رفتنش و اومدنشو فهیدم... با یه بسته دستش رسید به من و گفت: همسایه ات بود... برات یه بسته فرستادن. میگفت بیک آورده ولی خونه نبود. فک کنم مال همون وقتی که با هم بیرون بودیم بسته رو گرفتم و حاج و واج نگاهش کردم... بی اختیار ذهنم کشیده شد سمت کیارش و دفعه ی قبلی که برام یه بسته فرستاده بود... اینم دقیقا همون شکلی بود... همون انداره همون کادو پیچی... تیلو که بهت منو دید بسته رو گذاشت زمین و بازو هامو تو دودستش گرفت و گفت: چی شد دوباره؟

-هیچی

نگاهم به سمت کادو چرخید. نمیخواستم تیلو رو نگران کنم... میدونم فوضولی تیلو هم حسابی عود کرده بود که بفهمه کیه که برام همچین بسته ای رو فرستاده ولی من بی توجه به کنجاوی اون بسته رو برداشتم و بردم توی اتاق گذاشتم... تیلو هم انگار فهمید زیاد دوس ندارم درموردش حرف بزنم که زیاد پایچم نشد. ولی قطعا بعدا میبرسید و من نمیدونم اون موقع باید چی بهش میگفتم... اون شب یکی از شب های خاطره انگیز عمرم شد. اون شب من خیلی راحت به این نتیجه رسیدم که من یه حس تازه نسبت به تیلو رو دارم تجربه میکنم نمیدونستم عشقه یا نه ولی برام تازگی داشت... اون شب اون قسمت آهنگ شیدایی علی لهراسبی برام معنا پیدا کرد اون قسمتش که می گفت: اسیرم بین عشق و بی خیالی

و من واقعا اسیر شده بودم بین دو حس: رقابت و عشق

فک نمیکردم بخواد شبو تو خونه من بمونه برای همین بعد اینکه بسته رو گذاشتم تو اتاق بیرون اومدم و گفتم: ساعت 11 شبه...

-دارم میبینم... خب؟

میدونستم که تیز تر از این حرفاس.. حتما منظورمو گرفته بود ولی بازم میخواست حرص منو دربیاره... گفتم: مامانت نگران میشه ها..

صورتش نه جدی بود نه شوخ... یه چیزی بین این دو حالت. گفت: مامانم وقتی تنها بودم مجرد بودم نگرانم میشد اما الان از وقتی با تو هستم دیگه نگرانم نمیشه

رو نبود که سنگ پای قزوین هم چن وجب اون طرف تر بود.

شب تیلو تو خونه من موند...اون روی کاناپه خوابید و من هم روی تخت اتاقم و شب آرومی رو سپری کردیم. حدسم درست بود این بسته رو هم کیارش فرستاده بود...درست شبیه چاقوی قبلی یه چاقوی دیگه تو جعبه بود و یه نوشته هم همراهش و بازم تهدید و هارت و پوت اضافی...اولش کمی ترسیدم ولی به خودم دلداری دادم که اینم مته دفعه قبله...از دفعه قبل تا حالا که من اصلا کیارشو ندیده بودم چه برسه به اینکه بخواد بلایی سر من بیاره..تیلو میگفت شیرازه.دستش به من نمیرسید که..پس چرا باید ذهنمو مشوش میکردم؟ با گفتن این جمله ها به خودم کمی آروم شدم و خوابم برد...توی خواب بودم که یهو یادم افتاد گوشیم روی اوپن آشپزخونه اس.....یه لحظه مته برق گرفته ها بلند شدم نشستم سرجام.از اون روزایی بود که آلارم ذهنم از آلارم گوشیم جلو زده بود...درست یه دقیقه به ساعت 7ونیم باقی مونده بود و چن ثانیه دیگه پیت بل با حرارت تا مرز خفگی میخوند.دلم نمیخواست تیلو بیچاره صبحشو با ین صدای دلخراش آغاز بکنه و تا آخر روز از اون بالا عاقل اندر سفیه نگاهم کنه...فک میکردم رو صدا خیلی حساس باشه.شاید اگه یه کم سریعتر سمت گوشی پریده بودم میتونستم بردارمش و خاموشش کنم ولی کار از کار گذشته بود...من رو هوا بودم که پیت بل شروع کردن به نالیدن:

You put it down like New York City

تو مثل شهر نیویورک رفتار میکنی

I never sleep

من هیچوقت نمیخوابم

Wild like Los Angeles

(من)وحشی مثل لوس انجلس

!My fantasy

رویای و هوس من!

Hotter than Miami

داغ تر از میامی

I feel the heat!

گرما رو حس میکنم

Ohh, Miss International love

اوههههه، خانم عشق جهانی

Ohh, Miss International love

اوهه، خانمیه عشق بین المللی

دیگه زود خاموشش کردم و نذاشتم بیشتر ادامه بده... داشت چرت و پرت میگفت. تیلانو یهو از خواب پرید. بلند صدا زد: پارل... تمام دکمه های پیراهنشو باز کرده بود و بالا تنه ی خوش فرمش تا حدودی دیده میشد. مثل بچه های خطاکار سرمو انداختم پایین و رفتم سمت آشپزخونه.. اومد جلوی اوپن و ایساد وزل زد به من.. چای ساز رو زدم به برق و خواستم برگردم برم سمت دسشویی که از پشت دستمو گرفت: کجا؟

- با اجازتون دس به آب

- آهان

یه کم منو سمت خودش کشید و گفتم: برم دیگه

دوباره یه کم بیشتر منو به خودش نزدیک تر کرد و گفت: چرا روز تو با صدای اون لنده هور شروع میکنی؟ حیف نیس صدای زمختی مته اون بهت بگه پاشو خدا یه روز دیگه بهت فرصت داده.. بهت بگه هنوز زنده های؟

ناخود آگاه نگاهم به سمت سینه ی ستبرش کشیده شد... گفتم: من رو صدای اون خیلی حساسم... تنها صدایی که میتونست باعث واکنش من بشه صدای پیت بل بود

یه کم بیشتر منو به خودش نزدیک تر کرد... طوری که میشد گفت تو بغلشم... گفت: میخوای هروروز من بهت زنگ بزnm بیدارت کنم؟

جونم؟ من رو صدای تو که بیشتر حساسم... مته اینکه دلش میخواد هرروز صبحشو با فحش های من شروع کنه... اگه یکی از این فحشهایی رو هرروز به این یارو میگم به تو بگم که تا شب عین میرغضب میشی... از این فکرم ناخود آگاه لبخندی کنج لبم نشست که از نگاه تیز تیلانو دور نموند و گفت: نگفتی؟

سرمو بلند کردم و گفتم: اگه دلت میخواد باشه ولی عواقب بعدیش با خودته هاللا بعدا نگی نگفتم

- عواقب؟

- بزار برم...

دستاشو شل کرد و من سریع رفتم سمت دسشویی... تو آینه به خودم نگاه کردم. یاد نگاه تیلانو که افتادم با لبخند صورتمو شستم و به خودم گفتم: عیب نداره شاید تیلانو بتونه کمکم کنه یه کم مودب بشی...

یه هفته ای از اون شب می گذشت... حالا بوی نفسهای بهار بیشتر از قبل حس میشد. گوشیمو از روی صندلی کناری برداشتم و به اس ام اس تیلانو که "پرسیده بود: کجایی؟" جواب دادم: ماشینو پارک کردم الان میام.

جواب داد: بیا طبقه دوم اتاق اساتید

معطل نکردم و خودم به طبقه ی دوم رسوندم. 5:6 نفر از بچه ها جمع شده بودن و بیشترشون هم از بچه های کلاس ما بودن..

با دیدن آیدا رفتم کنارش و گفتم:سلام چی شده؟

به استاد شریفی هم سلام دادم و تا تیلو رو دیدم با سر به اون هم سلام دادم... آیدا گفت:استاد میخواست پرسه ببینه بازم میخوایم بریم به اون بچه های نیازمند درس بدیم یا نه؟

-این که پرسیدن نداره

-آره..منم میگم دم عیده همه سرشون شلوغه ما هم ترم آخریم....منو بگو که مشغول خریدن جهیزیه ام و اصلا وقت سر خاروندن هم ندارم دیگه وقتی برای درس دادن نیمیمونه که

نگاهی به بقیه انداختم که اونا هم نظر آیدا رو داشتن.همه میخواستن این کلاسها به بعد عید موکول بشه.تیلو هم چیزی نمیگفت...وقتی دیدم مخالفت ها شدید رو کردم به استاد و گفتم:استاد من هستم

همه با تعجب نگاهم کردن و آیدا گفت:بابا قهرمان...بشین ببینم سر جات

نمیدونم چرا ولی به تیلو نگاه کردم تا ببینم واکنش اون چیه..میخواستم بدونم نظر اون درباره این کاره من

چیه..موافقه یا مخالف.من هنوز نظر اونو نمی دونستم.استاد شریفی لبخندی زد وگفت:شما سرتون شلوغ نیست؟

سر من شلوغ نیست؟؟؟!!استاد کجای کاری داغ دلمو تازه نکن که این روزا من وقتی برای خودم و سرم ندارم همه اش درس و کتاب و جزوه....گفتم:چرا همه مشغله خودشونو دارن.همه سرشون شلوغه استاد اما من میگم این بچه ها گناه دارن.من یکی که دوس ندارم به خاطر خودخواهی من یه عده آدمی که واقعا به اطلاعات من نیاز دارن ضرر کنن.الان دم عیده و خیلی از بچه های کنکوری خسته شدن و بعضیهاشونم تازه با یه نفسگیری جدید وارد رقابت شدن..اونا به ما امیدوار شدن اگه ما الان بخوایم پشتشونو خالی کنیم که نا امید میشن...اونوقت من نمیتونم خودمو ببخشم.من به شاگردای خودم خیلی امیدوارم. وبهشون قول دادم که پشتشون باشم...اون بچه ها الان به ما نیاز دارن.من میرم و بهشون درس میدم

نگاه تیلو هم پر از چیزای ناگفته بود...انگار از این حرفای من خوشحال شده بود شاید تو دلش به من افتخار میکرد...هه!منم چه تفاسیری از این آدم برای خودم دارم!!!! استاد نگاه تحسین باری به من کرد و گفت:خانوم ادهمی این گفته های شما قابل تحسینه....شما فیزیک درس میدادین درسته؟

-بله استاد

-فیزیک درس مهمیه...بهتره بچه ها از این درس عقب نمونن.اگه کاملا اطمینان دارین من کلاسای شما رو برگزار میکنم

-من مطمئنم استاد

-بسیار خوب..خب بچه ها شما هم بعد عید حتما بیاین که وقت کلاس مشخص بشه و بچه ها زیاد عقب نمونن...خانوم ادهمی شما با من بیاین

کم کم بچه ها متفرق شدن و استاد داشت دوباره هندونه زیر بغلم جا میداد که صدای تیلو از پشت سر باعث توقف هر دومون شد.

-استاد منم هستم

-بله جانم؟

-گفتم منم میخوام کلاسامو قبل عید داشته باشم

-شما ریاضی درس میدادین درسته؟

-بله

-پس شما هم با ما بیاین زمان کلاسای شما رو هم تنظیم کنیم.

نگاهم بی حس بود..ته دلم فکرای جور واجور داشتم از یه طرف میگفتم نمیخواد منو تنها بزاره از یه طرف میگفتم اونم مته من فک میکنه از طرف دیگه میگفتم به من حسودی میکنه خلاصه بازار فکرهای مریخی تو سرم داغ بود..

همین که از دانشگاه بیرون اومدم بهش اس دادم:زود بیا بیرون کارت دارم

همراه نازنین بیرون اومدن...حالت تماشایی داشتم.میخواستم برم جفت پا بپرم رو نازنین و تا میخورد بزمنش...البته تیلو تو دانشگاه همون که کوه غروری بود که قبلها بود و یه ذره هم اخلاقی عوض نشده بود..خیلی رسمی و مغرور باهاش برخورد میکرد ولی من چشم دیدن این چن کلمه اختلاط با نازنیو هم نداشتم...نازنین هم مثل قبلنا نبود.این چن وقته در حد سلام و خداحافظی باهاش ارتباط داشتم ولی از نگاه اونم میشد فهمید که فکرش مشغوله...گاهی اوقات میگفتم نکنه با تیلو دس به یکی کردن تا بورسیه رو از چنگ من بیرون بیارن ولی بعد به خودم میگفتم نه تیلو نامرد نیست....حداقل این مدتی که باهاش بودم خیلی از افکاری رو از قبل بهش داشتم باطل شده بود.با هم اومدن سمت من.نازنین دستشو دراز کرد و گفت:خسته نباشی

دستشو گرفتم و حرصمو روی انگشتای دستش خالی کردم.با یه لبخند ساختگی گفتم:مچکرم.

نازنین:چه خبرا؟؟؟این روزا خیلی کم میبینمت.سرت شلوغه ها...

نگاهمو به سمت تیلو دوختم و طوری که بفهمه منظورم اونه گفتم:اختیار داری نازی جون..من سرم شلوغ نیس ماشالا تو سرت شلوغه.با از ما بهترن میگرددی.دیگه وقتی برای من نداری عزیزم

فک کنم هر دو تاشون متوجه نگاه و زبون تند و تیزم شدن چون به هم نگاهی انداختن... نگاه تیلو خیلی خشک و جدی بود و نگاه نازنین یه جورایی شرمزده به نظر می رسید... بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت: من برم پارلا کلی کار دارم

تا خواستم خدا حافظی کنم تیلو پرید وسط بحث و رو به نازنین گفت: اگه خیلی عجله دارید من میتونم برسونمتون

فقط خدا میدونه اون لحظه چه خشمی توی وجودم شعله ور شد. باز شروع کردم به تیلو تو ذهنم بدو بیراه گفتم: آشغال.. داره با من بازی میکنه.. کثافت... بیشعور... لیاقت ت همین دختره اس که روزی این بار عاشق میشه این بار فارغ.. همتون عین همین... من از این به بعد یه نگاهم بهت نمیکنم برو نازی جونت بهت نگاه کنه....

به خودم که اومدم دیدم نگاه خیره ام روی صورت تیلو متوقف شده و اخمای تیلو هر لحظه بیشتر میشه... نازنین اولش تعارف کرد ولی بعد با تیلو رفتن... نمیدونم چرا ولی دیگه از اون عشوه های شتری پسر کش خبری نبود.. شاید تیلو رو اسیر خودش کرده بود شاید تیلو تو مشتش بود.. دستمو با فشار کوبیدم رو فرمان و گفتم: آه.. لعنت به همتون.. مثلاً میخواستم باهش حرف بزنم ولی بدون اینکه یه کلمه از حرفامو بشنوه نازیو سوار کرد و رفت.

به خونه که رسیدم بی حوصله تر از همیشه یه نیمرو برای خودم درست کردم و بعدش هم دوباره اومدم مشغول خوردن جزوه و کتابهام شدم.

دو روز گذشته بود نه زنگ زده بود معذرت خواهی کنه نه اس ام اسی داده تا از دلم دربیاره.. بازم هیچی افقط من بودم که داشتم از حرص و خشم میسوختم! با نازنین چرا حرف میزد؟ مگه این همون پسری نبود که همیشه مقابل نگاه های داغ نازنین یه سد غرور میشد... نسبت به نازنین بی توجه تر از هر کسی بر خورد میکرد؟ میخواست منو حرص بده... آره میخواست ذهن منو درگیر کنه! طرفای ساعت 8 شب بود که زنگ آیفون به صدا در اومد.. تیلو بود.. به.. بالاخره سرت به سنگ خورد آدم شدی؟ من محلت نمیزارم.. کور خوندی.. خیلی جدی گفتم: کیه؟

-منم باز کن درو

-گفتم کیه؟

-منم تیلو

-من تیلو نمیشناسم

-پارلا تا عصبی نشدم درو باز کن

-آقا گفتم که من تیلو نمیشناسم.. مزاحم نشید لطفا.. زنگ میزنم به 110

همونطور که میخندیدم رفتم نشستم یه آهنگ شاد رو تو لپ تا پم باز کردم.. برج میلاد رو به من میدادن اینقدر خوشحال نمیشدم که از کنف کردن این پسر خوشحال شده بودم... اینبار زنگ در بود پشت سر هم زده میشد.. از چشمس نگاه کردم دیدم تیلو.. حتما یکی از همسایه ها درو برایش باز کرده بود.. اولش خواستم درو باز نکنم ولی

نمیدونم چی شد دلم به حالش سوخت که این همه راهو برای منت کشی بلند شده اومده اینجا و درو باز کردم. خیلی خشک گفتم: بله کاری دارین؟

-نمیخواهی پیام تو تا برات توضیح بدم

-مهم نیس...

-برای من مهمه

-هه.. چی؟ نازنین؟

دندوناشو روی هم سایید و گفت: گفتم برو کنار میخوام بهت توضیح بدم

یا خدا به دادم برس! با این خشمی که تو داری میای منو راهی اون دنیا میکنی... عمرا بزارم بیای تو!

-اگه کاری نداری من باید برم تو خونه ام

دررو بستم نه کامل و فقط چشمامو میدید.. خواست درو بزنه کنار و بیاد تو خونه که منم هرچی زورم می رسید زدم تا این در وامونده که دوتن وزنش بود باز نشه و گفتم: من درس دارم آقا تیلاو.. مزاحم درس خوندن من نشو که دوس ندارم بین من و بورسیه ام فاصله بیفته

درو بستمو اومدم صدای آهنگو بردم بالاتر... مطمئنم خودش خواست زیاد به در فشار بیاره و گرنه که من عددی نبودم مقابل زور و بازوی این پسر.. به هر حال خوشحال بودم که اینبارم جلوی من کم آورده. نیم ساعت بعدش یه اس ام اس داد: میخواستم همه چیو برات رک و راست با زبون آدمی زاد توضیح بدم حالا که نخواستی منم نمیخوام.. فقط یادت باشه خودت خواستی

+++

از ماشین پیاده شدم و رفتم داخل ساختمون... تو ورودی ساختمون یه آینه قدی بزرگ گذاشته بودن. به خودم نگاه کردم شبیه خانوم معلما شده بودم. یه مانتوی طوسی و یه شلوار کبریتی مشکی و مقنعه ی مشکی و یه ژاکت طوسی تو دستم و کیف لپ تاپی تو سیاهم تو دستم. کفشهام هم یه جفت کفش اسپورت سیاه بود. داخل که شدم چن تا از دخترا اومدن سمتم و هرکدوم از یه طرف منو بغل کردن..

-خانوم چقد دلم براتون تنگ شده بود

-پارلا جون چه زود مارو فراموش کردی

همه رو کشیدم کنار و سنگینی نگاهی رو حس کردم... تیلاو بود که دستشو گذاشته بود زیر چونه اش و داشت مارو نگاه میکرد... اخمی روی پیشونیم نشست و رومو گرفتم سمت بچه ها و دوباره باهاشون مشغول حرف زدن شدم. هر کسی رفت سراغ کلاس خودش و ما حتی به هم یه سلام خشک و خالی هم ندادیم... هر کدومون مغرورتر از طرف مقابل

بود و نمیخواست خودشو کوچیک کنه... ولی واقعا از همون شب پشیمون شده بودم که ای کاش بهش فرصت داده بودم تا از خودش دفاع کنه... الکی الکی در موردش قضاوت کرده بودم.. هم در مورد اون هم در مورد نازنین! ای کاش این قضیه روشن میشد و این فکرای بیخود من بیشتر از این بیخ پیدا نمیکرد... ولی چه میشد کرد خودم یه غلطی کرده بودم. داشتم درباره قانون اهم و مقاومت و جریان الکتریکی صحبت میکردم که گوشیم زنگ خورد... ای بابا! چن بار رد تماس کردم ولی ول کن نبود. شماره رو که دیدم گفتم: الهی بچه ات 10 قلو بشه آیدای مزاحم

از بچه ها اجازه گرفتم و خواستم پیام بیرون و جوابشو بدم. داخل راهرو که شدم یکی پرید تو بغلم...

خودش بود. همونطور که سعی داشتم بکشمش کنار گفتم: دسمال بده صورتو پاک کنم... آه حال به هم زن معروفی میشیا!!! وایسا ببینم آیدا تو مگه نگفتی کار دارم و باید برم جهیزیه بخرم و هزار تا کوفت دیگه.. الان اینجا چیکار میکنی؟

- دلم برات تنگ شده بود

- دورغ؟! من که دیروز تو دانشگاه دیدمت چی شده اومدی اینجا اعتراف کن ببینم

- جناب زندانبان من میخواستم برم یه کم خرت و پرت بخرم گفتم پیام از اینجا با هم بریم.. سلیقه ی تو خیلی خوبه!

تو دلم داشتم سرش داد میکشیدم که قبلش باید به من گفتی.. منم آدمم آخه شاید یه کاری داشته باشم ولی آیدا که اهل این حرفا نبود با همه خیلی راحت بود مخصوصا با من بدبخت! گفتم: نمیشد یه اشاره ای میدادی؟

- من که میدونم تو برای من نه نمیاری

- او مای گاددد.. ببخشین شما کی هستین؟ چی کاره این که من بهتون بگم بله قربان.. من به تیلو هم بله بله نمیگم پیام به تو بگم؟

نیشش باز شد و گفت: دیدی گفتم نگاهت به تیلو عوض شده

- ببند نیشتو... حالا اینبارو هم به خانومی خودم میبخشمت و باهات میام ولی خدای نکرده یه بار دیگه هم تکرار بشه...

حرفمو قطع کرد و گفت: فدای دوتا چشم خوشگلم میشی

آیدا همونجا نشست و قرار شد بعد تموم شدن کلاس باهاش برم.. دل نداشتم که.. بی صاحب گاهی اوقات باهام راه نمی اومد و زیادی دلسوز میشد! کلاس که تموم شد رفتم سراغ آیدا ولی نبود. از تیلو هم خبری نبود.. حدس زدم که رفته باشه. دوباره گوشیم زنگ خورد. صدای مضطرب آیدا بود: الو پارلا به دادم برس

- آیدا چی شده؟؟؟

- هیچی... من یه غلطی کردم اومدم اینجا نگو چاه فاضلابش گرفته...

- توالث؟؟؟؟ آب بریز راهش باز بشه

-خاک بر سرم..هی آفتابه رو پرش کردم ریختم اینجا الان کم مونده اینجا رو سیل ببره..

-خب بی سروصدا بیا بیرون دیگه...بی خیال خودشون بعدا یه فکری براش میکنن

-نمی تونم.تیلانو پشت دره.چن بار گفته بیاین بیرون

-مگه اینجا یه دسشویی داره؟

-آره...

-راستشو بگو نکنه میخوای سر وصدا راه بندازی روت نمیشه!؟

-خفه شو...من داره حاله به هم میخوره..زنگ بزنی به تیلانو بکشش به حرف

-نمیشه من و تیلانو با هم قهریم...

-غلط کردی باهاش قهری...منو از اینجا بیرون نیاری تا آخر عمرم اسمتو

نمیارم

-من نمیتونم بهش زنگ بزنی

-یا زنگ میزنی یا من الان بیهوش میشم

نالیدم:ای خدا...حالا من چیکار کنم؟؟؟اینم آموزشگاه بود آخه؟؟؟کلاساش که اندازه قوطی کبریت بودن مدیریش که

کلاهیچی تنها امکاناتش همین تواله بود که اونم اینجوری کار دست من داده بود...حالا باید چیکار میکردم؟زنگ

میزدم به تیلانو چی میگفتم؟عجب روز بدی بود!!!! آیدا بیا بیون خودم میکشمت..اونجا هم نمیری به دیت خودم کشته

میشی!غرورم اجازه نمیداد که بهش زنگ بزنی و اونم فک کنه زنگ زدم برای غلط کردم گفتن...داشتم فک میکردم که

دوباره آیدا زنگ زد.خواستم یکی از بچه هارو بفرستم سراغشون ولی همه رفته بودن..خودم بودم با یه آقای میانسال

پیر که مثلا مدیر بود..بالاخره شماره تیلانو رو گرفتمو اونم چن بار ریجکت کرد...

خدا خفه ات کنه همونجا آیدا..بین پسره الان برای من طاقچه بالا میزاره...الان فک میکنه شاهزاده اس!

دوباره زنگ زدم.اینبار جواب داد:بله

-تیلانو یه لحظه بیا کارت دارم

-ببخشین شما؟

شما و هزار درد و بلائی آسمونی.....آیدا همیشه ملکه عذابمی!

سعی کردم لحنم خونسرد به نظر بیاد و گفتم:پارلا

-من پارلا نمیشناسم

اعتراف میکنم اون لحظه تو اوج عصبانیت بودم...دوس داشتم سرمو بکوبم به در و دیوار ولی این مکالمه رو دیگه ادامه ندم.گفتم:بیا بیرون میشناسی

-مزاحم نشید

تقریبا میشد گفت سرش داد کشیدم وگفتم:گفتم بیا کارت دارم..همین الانم کارت دارم.اینجایی ها||

بعد هم گوشی رو قطع کردم.همونجا وایسادم ونگاهم افتاد به اون آقای مدیر که فک کنم روحش حالا تو افق به سر میبرد...همچین هاج وواج نگاهم میکرد که خودم از قیافه اش خنده ام میگرفت.تیلو اومد و با همون ژست مغرور خودش پرسید:چیکارم داری؟

چیکارش داشتم؟؟؟!!!تازه مخم شروع کرد به آپدیت شدن..من چرا وقتو از دس داده بودم و تا تیلو بیاد به این فک نکرده بودم که باید بهش چی بگم؟؟؟حالا چی میگفتم؟؟؟؟
گفتم:میخوام بگم که...که..

نگاهش پر از تمسخر بود...ادامه دادم:میخوام دوباره این فرصتو بهت بدم از خودت دفاع کنی

به دیوار تکیه داده بودم.دستشو کنار سر من روی دیوار گذاشت و سرشو نزدیک تر کرد وگفت:من میخواستم این فرصتو بهت بدم که حرفامو بشنوی ولی خودت از این فرصت استفاده نکردی....

با اینکه تو خودم آشوبی بود و هم از لحنش بدم میومد وهم یه جورایی میترسید گفتم:من آدم سخاوتمندی هستم گفتم دوباره لطفمو شامل حالت کنم ولی تو...

-من چی؟

همین حین آیدا بیرون اومد و وارد راهروی باریک آموزشگاه شد..اومد سمتون و گفت:چیزی شده بچه ها؟

تیلو دستشو کشید ولی نگاهش دوباره رو صورت من بود و گفت:از دوستتون بپرسین

دست آیدا رو گرفتم و اومدم بیرون...به پشت سرم نگاهم نکردم.حسابی بهم برخورد کرده بود.نه به اون کارای روز چرت عشاقش نه به این حالش!ساعت 8 شب بود که آیدا رو رسوندم.آیدای دیونه 4ساعت منو تلف کردو آخرش هم یه فقط یه آباژور خرید با یه ترازوی آشپزخونه.داشتم کلیدو تو قفل میچرخوندم که صدای کپارش از پشت سر باعث توقفم شد:نمیخوای منو به خونه ات دعوت کنی؟

مگه تیلو نگفت کپارشو فرستاده شیراز پس این اینجا چیکار میکرد؟؟؟با یاد آروی چاقوها یه لحظه ترس ولرز تمام وجودمو فرا گرفت...حتما اومده بود به گفته اش عمل کنه و بره...حتما اومده بود یه بلایی سرم بیاره.نداشت بیشتر از این تو ذهن خودم باقی بمونم و گفت:داری فک میکنی که دعوتم کنی یا نه؟

با اینکه از ترس دستام رو ویبره افتاده بود و تمام بدنم با یه سرمای عجیب روبرو شده بود گفتم: کیارش من الان آمادگی پذیرائی ندارم. بعدا وقتی تیلو هم بود دعوت میکنم بیای خونه ام. فعلمن خداحافظ

دوبار برگشتم و خواستم قفلو باز کنم که دستمو گرفت و کشید به سمت خودش.. تقلا کردم دستمو از دستش بکشم بیرون و بلندتر گفتم: چیکار میکنی کیارش؟؟؟؟ بزار برم

پوزخندی زد و با لحن نفرت انگیزی گفت: تو آمادگی پذیرائی نداری ولی من آمادگیشو دارم... خیلی خوبم دارم. الان میبرمت خونه خودم. چطوره؟

بیشتر تقلا کردم وقتی دید دارم خیلی حرکت میکنم دستشو برد زیر پاهام و منو بلند کرد و با سرعت راه افتاد سمت ماشین.. هر چقدر دست و پا زدم فایده نداشت. کوچو خلوت بود و فک کنم کسی هم ما رو نمیدید.. خدا خدا میکردم که یه نفر از سر و صدام بفهمه و بیاد به دادم برسه ولی کسی نبود... خدایا کجایی؟ تنها کاری که از دستم بر میومد گریه بود... شاید اگه اشکامو میدید دلش به رحم می اومد ولی نه گریه واشک هم چاره ساز نبود.. اتفاقا باهر اشک من بیشتر وبیشتر لذت میبرد و صدای خنده اش بیشتر میشد.. در عقبو باز کرد منو انداخت تو ماشین و زود سوار شد .. همین که خواستم در و باز کنم و بپریم پایین زود برگشت سمت من و با پشت دست یکی خوابوند تو صورتم... حالا صورتم هم میسوخت.. کسی تا حالا منو نزده بود.. چقدر سخت بود. خواستم بلند بشم و دوباره تمام تلاشمو بکنم تا درو باز کنم ولی در رو قفل کرده بود. مته حیوون شده بود... وقتی دید دست از تلاش بر نمیذارم دوباره برگشت و یه مشت دیگه نصیب صورتم کرد... مزه ی خون رو چشیدم ولی باز هم دست از تلاشم نکشیدم که دیدم ایستاد و یه دستمال قرمز گرفت سمت بینیم... تا خواستم واکنشی از خودم نشون بدم از خودم بیخود شدم و از هوش رفتم.

یه لیوان آب یخ ریخته شد روضورتم و کم کم چشمامو باز کردم... کیارش با چهره ای خندون زل زده بود به من.. سرمو چرخوندم تا بینم در چه موقعیتی هستم. فک کنم تو اتاق یه خونه بودم. اتاق خالی بود. به جز یه صندلی که منو روش نشونده بود هیچ چیز تو اتاق نبود... خواستم التماسش کنم ولی چرا باید التماس میکردم؟ من که کاری نکرده بودم.. مگه حق من نبود درباره آینده ام تصمیم بگیرم... مگه حق من نبود خودم شریک زندگی خودمو انتخاب کنم؟ پس چرا باید التماس میکردم... کیارش خواست و نشد. درسته من نخواستم که بشه ولی این نخواستن مجازات نداشت.. دستامو محکم بسته بود به صندلی و من نمیتونستم تکون هم بخورم... با دستش سرمو بلند کرد و گرفت مقابل صورت خودش و گفت: به خونه ی من خوش اومدی

انتظار داشت یه چیزی بگم ولی سکوت کردم. سرمو با دستش تکون داد و فشاری به صورتم وارد کرد و گفت: نمیخواهی بررسی چرا آوردمت اینجا؟

بازم سکوت کردم. برخلاف تصورم ولم کرد و یه چرخی تو اتاق زد. سیگاری روشن کرد. بوی سیگارش حالمو به هم میزد. فک کردم دیگه کارم نداره.. و زود از اتاق میره بیرون ولی اومد مقنعه ی مشکو از سرم کشید و انداخت اون طرف... اینبار هم صدام در نیومد و فقط اشکهام کم کم شر شر روی صورتم جاری شدن... من تا حالا نذاشته بودم هیچ نامحرمی موهامو ببینه.. حتی پوریا که حکم برادرمو داشت هم تا حالا موهامو ندیده بود فقط تیلو دیده بود اونم که

نامحرم نبود..میشد نامزدم.نامزدی که انگار فقط نامشو به نامم زده بود نه قلبشو...من احمق فک میکردم که اون واقعا عاشقم شده و کم کم داشتم عاشقش میشدم ولی با این رفتارش فهمیدم اونم مته کیارشه...لعنت به همشون.زل زد به چشمش همونطور که چشمام خیس بود...نگاهم کرد و گفت:تو با همین چشماآتیشم زدی...اونجوری نگام نکن...هنوزم موندم تو این همه پارادوکس رو از کجا آوردی پارلا.چشماآت خیلی معصومه اما دلت بی رحم ترین چیزیه که دیدم

اون کثافت چی داشت که به خاطرش از من گذشتی؟من از اون تیلو لعنتی چی کم دارم هان؟

بازم جواب ندادم..نه اینکه زبونم بند اومده باشه نه اینکه جوابی برای گفتن نداشته باشم نه اونو پست تر از این حرفا میدیدم.اومد چنگ انداخت به موهامو گل سرم وباز کرد و موهامو کشید..با اینکه دردم می اومد بازم صدام در نیومد...فریاد کشید:د لعنتی چیزی بگو...بگو که پشیمونی بگو که من از تیلو بهترم

دیگه داشتم فک میکردم موهام دارن کنده میشن..عذابش فوق العاده زیاد بود.وقتی دید جوابی نمیدم اومد وایساد جلوی صورتم و گفت:جواب نمیدی..هنوزم هم تو فکر اون تیلو عوضی هستی..عیب نداره امشب کاری میکنم فراموشی بگیری.فراموشی مطلق چطوره؟همه چیو فراموش میکنی...گذشته رو فراموش میکنی و نمیخواهی آینده ای هم در کار باشه..چطوره؟دست انداخت دکمه های مانتومو باز کنه که تف انداختم تو صورتش....دست از این کارش کشید یه کم عقب تر رفت..دستی به موهاش کشید و بعد دوباره یه کشیده ی دیگه بهم زد و گفت:خودتو آماده کن این شبت روز نمیشه مگه اینکه من کنارت بخوابم.

اون تیلو بی پدر و مادر آشغال اون کثافت حروم زاده رو هم میکشم...نوبت اونم میرسه

وقتی به تیلو گفت حروم زاده زبونم باز شد...مادرش منو به کس و کار بودن متهم کرد خودش تیلو رو به حروم زاده بودن ..خودش کتیف بود و همه رو کتیف میدید.شیر شدم و سعی کردم کمترین لرزشی تو صدام مشخص نباشه و گفتم:ببند دهن نجستو حیوون...تو خودت انگلی اون وقت میخوای به تیلو انگ بچسبونی آره؟؟؟؟مقصر همه این حرفا رو کم توجهی هام تو بودی..آره خودت.اگه من محلت نذاشتم اگه بهت بله نگفتم دلیلش دل ناپاکت بود..مادر تو بهونه کردم.خودم نخواستم پا به دنیای کتیف تو بزارم.میدونی چیه؟آدم که با دیدن یه خدتر عقلشو از دس بده و قید مادرشو بزنه آدم نیس حیوونه..آدمی که حرمت و احترام مادری رو زیر سوال بیره آدم نیس...از کجا معلوم شاید فردا یه دختر ترگل وور گل میدی به خاطرش منم بی خیال میشدی...آره از امثال شما این کارا خوب برمیاد ..وقتی بیست وچن سال زحمت مادر تو نادیده میگیری من بی کس وکارو که حتما مته تفاله میندازی بیرون...آدمی که به خاطر خودخواهی خودش دس به هر کار غلطی بزنه آدم نیس..تو لیاقت منو نداشتی عوضی.ولی تیلو داشت.اون هر چقدر هم بد باشه آدمه..زبون آدممم حالیشه ولی تو چی؟من به هر زبونی بهت گفتم برو ولی نرفتی.....

داد کشید سرم:همین زبونت منو دیوونه کرده یا به قول تو حیوون.بعد خندید و دوباره یه چرخه تو اتاق زد واینبار چنگ زد به ژاکتم واز تنم در آورد..مزخرفترین آدمی بود که دیده بودم.سرشو آورد جلو و گفت:میدونی من چرا انقد

شیفته ی تو شدم؟ چون برعکس دوتا دختر قلب که باهاشون بودم تو خیلی سر به سرم گذاشتی... اونا زود خودشونو در اختیارم گذاشتن ولی تو سر نترسی داشتی. من بهت اخطار دادم ولی... ولی باور نکردی.

سرشو نزدیک تر کرد و من صورتمو چرخوندم سمت دیگه... نمیخواستم انقدر نزدیک به چشمش زل بزنم. صورتمو گرفت سمت خودش و گفت: میخوام ببوسمت. عزیزم زیاد چموش نباش چون دست و پات بسته اس و هیچ کاری نمیتونی بکنی... میدونی که بوسه بدون همراهی طرف مقابلت هیچ لذتی نداره
-من حاضرم بمیرم ولی...

-ولی نداره امشب کنار من میخوابی فردا سینه قبرسون... این مجازات کسیه که با من بازی کنه.

انقدر نزدیک بود که نوک دماغش خورد به بینیم... با تمام وجود خدا رو صدا کردم... من نمیخوام اولین بوسه ام برای کیارش باشه.. خدایا منو همین لحظه بکش ولی این کار نه... خدایا یه بزرگیت قسمت میدم... نمیدونم چقدر حرفمو با دل سوخته و حال خراب به خدا گفتم که صدامو شنید... صدای گوشیم باعث شد کیارش خودشو بکشه عقب و بره از اتاق بیرون. یه نفس عمیقی کشیدم و خدارو زیر لب شکر کردم... دوباره برگشت و اینبار بیشتر لرزیدم... همونطور که دور من میچرخید و گوشی دستش بود گفت: پارلا میخوای بدونی کی پشت خطه؟ عاشق سینه چاکت... آقا تیلانو

و بعد هم مستانه قهقهه ای سرداد. و صدای فریاد تیلانو بود که از پشت خط شنیده میشد: کیارش پارلا رو ولش کن... کیارش بی غیرت نباش... کیارش دس یه مواز سر پارلا کم بشه خدا میدونه چیکارت میکنم...

کیارش دوباره خندید و گفت: تو میخوای منو بکشی.. توی یه الف بچه؟ ترسیدم. پارلا خانوم امشب مهمون منه. تو که دم از غیرت میزنی تو که ادعات میشه اگه میتونی بیا امشب پارلا رو پیدا کن... هیچ کس نمیدونه من برگشتم. هیچ کس نمیدونه ما کجاییم.. اگه واقعا میخوای به پارلا برسی امشب بیا پیداش کن...

و بعد هم گوشیمو آورد جلوی صورتم و دکمه ی قرمز قطع تماسو فشار داد. رفت کنار پنجره ایستاد و گفت: من اینقدر هم که فک میکنی آدم بیخودی نیستم.. میبینی که بهش یه فرصت دادم. اگه واقعا عاشقت باشه امشب باید بیاد دنبالت... اگه نه که میفهمی اون ارزش این همه بدبختی رو نداشته پارلا... اما من یه نقشه توپ برای امشب دارم. بوس و ماچم بمونه وقتی تیلانو اومد کنار اون انجام بدم. میخوام ببینم چیکار میکنه این آقای مثلا غیرتی... خنده ام میگیره. این نیم وجب بچه برای من خط و نشون میکشه.

دوباره صدای گوشی بلند شد... به صفحه ی گوشی نگاه کرد و گفت: خودشه... کثافت دس بردارم نیس

جواب داد: چیه زنگ زدی راهنمایی کنم؟ نه این معما مته امتحانای ترمت نیس... باید خودت بیای. مرد و مردونه.

....-

-نمیشه

...-

-هه..منو از چی میترسونی؟ پارلا مال منه اینو بهت تا حالا چن بار گفته بودم؟

....-

-باشه فقط چن لحظه

گوشی رو گرفت سمت من و گفت:یه کم بنال این آقا پسر بفهمه من باهاش شوخی ندارم

صدای فریدا تیلو تو گوشم پیچید:الو پارلا خوبی؟

صدای هق هق ام بلند شد.دوباره فریاد کشید:پارلا گفتم خوبی؟

-آره..تیلو کیارش منو گرفته آورده یه جایی که نمیدونم کجاس

-من میام بیشت عزیزم....تو تمام زندگی منی من چه طور میتونم بزارم تو زجر بکشی..یه کوچولو یه کوچولو دیگه صبر کن خودمو میرسونم.

این همه نگرانی و این همه احساس باعث شد راه گلویم بسته بشه...تیلو!بلند صدای کردم:تیلو بیا..زود بیا

-میام عزیزدلم...میام نفسم

کیارش گوشی رو کنار کشید و دوباره همون دکمه قرمز رو فشار داد وگفت:آه حالمو به هم زدین با این حرفاتون...چه دل وقلوه ای هم میدید عزیزم نفسم...دیگه نمیدونه با این حرفا اتفاقی نمیفته

انگار جون تازه گرفته بودم.دوباره شیر شدم و همونطور که سعی داشتم اشکامو به سلطه ی خودم دربیارم گفتم:تیلو میاد...اون میاد وقیمه قیمه ات میکنه.اون به من قول داد که میاد.

جواب این حرفم دوباره یه کشیده ی دیگه تو صورتم بود...طوری که از حال رفتم.

بادی از پنجره ی نیمه باز به داخل اتاق هجوم آورد وحس کردم پوست صورتم سوزش شدیدی پیدا کرده...سردم هم

شده بود. انقدر منگ شده بودم که به چیزی فک نمیکردم و فقط دوس داشتم وقتی چشمامو باز میکنم این بازی

احمقانه تموم شده باشه و برگردم به روزای خودم...به زندگی خودم به روزایی که فک میکردم پر از روزمرگیه

ودوسشون نداشتم اما حالا قدر تک تک لحظه هامو میدونستم...چشمم بسته بود و نمیخواستم بازشون کنم.هیچ

وقت تا این حد از تنهایی نترسیده بودم.ولی هنوز امیدوار بودم.به نظرم اوج ناامیدی اونجاس که آدم حتی انتظار یه

معجزه رو هم نداشته نباشه اما من منتظر معجزه بودم منتظر رسیدن تیلو.صدای باز شدن در با اون فشار باعث شد

چشمامو باز کنم...کیارش اومد سمتم و گفت:میدونی ساعت چنده؟ساعت سه نصف شبه ولی هنوز از آقا تیلو شما

خبری نشده

-تیلو میاد

-تو هر جور دوس داری فک کن ولی من مطمئنم که نمیتونه اینجارو پیدا کنه...

نمیدونم چرا ولی هر چقدر که کیارش بیشتر می گفت تیلاو نمیتونه ما رو پیدا کنه من بیشتر دلم قرص میشد که الان دنبالمونه و زود خودشو به ما می رسونه. کیارش نشست روبروی صندلی و زل زد به من... درو نیمه باز گذاشت. نگاهمو گرفتم سمت دیگه. از نگاهش هم چندشم میشد. فک میکردم بزنه به سرش ولی نه تا این حد! آروم گفت: پارلا یه لحظه نگام کن میخوام بهت یه چیزی بگم

به خودم تکونی ندادم. کمی جلوتر اومد همونطور که روی زانوهایش رو زمین نشسته بود و بعد گفت: پارلا منو نگاه کن نگاهش نکردم ولی با خشم گفتم: نگاه کردن به تو کفاره داره عوضی..

اینبار چونمو با دستش گرفت و فشار دادو فریاد کشید: چرا نمی فهمی ... من دوست داشتم... میفهمی دوست داشتم دردم می اومد. نمیتونستم راحت حرف بزنم ولی غریدم: این دوس داشتنه؟ کجای این بازی شبیه دوس داشتنه - تو هیچ وقت منو نفهمیدی... حالا که از این بازی خسته شدی چگونه منتظر شاهزاده نمونیم هان؟ من میخوام بهت ثابت کنم اون یه بی عرضه اس... تو به خاطر یه پسر بچه ننه منو دور زدی.. آره اما الان بلایی به سرت میارم که...

تیلاو کجا بود؟؟؟ چرا نمی رسید؟ داشتم سخته میکردم.. قطعاً اگه بلایی به سرم نمی آورد خودم تا فردا دووم نمی آوردم. جمله اشو قطع کردم: تیلاو میاد...

سرشو برد زیر گوشم و صورتشو روی گردنم کشید... مو به تنم سیخ شد. خدایا به دادم برس. چونمو ول کرد و با دست راستش موهامو نوازش کرد... در همون حالت گفت: آره... پایان این بازی با رو میخوام شروع کنم عزیزم. آماده ای؟ دوباره اشکام بودن که سرازیر شدن و بیشتر از بزونم حال زار دلمو به نمایش گذاشتن ولی کیارش یه هدفو دنبال میکرد.

- کیارشششششش.. خواهش میکنم ولم کن.

- نه.. بزار منم حسست کنم. اون تیلاو لعنتی اگه عاشقت باشه که به خاطر یه شب ولت نمیکنه

نفسهای داغش داشت حالمو به هم میزد. تا خواستم واکنشی نشون بدم دوباره صورتش مقابل صورتم قرار گرفت و گفت: یادته که چی گفتم... جفتگ ننداز. باهام راه بیا.

- تو رو به هرکی دوس داری... ولم کن

یه چاقو از جیبش بیرون آورد و پرت کرد کمی اون طرف تر و گفت: بیشتر از این حرف بزنی گوش تا گوشتو میبرم.. بزار گوش تا گوشتو ببوسم. بعد هم راحتت میکنم اول تو رو بعد تیلاو و بعد هم خودمو.

هق هق پشت هق هق... به جای کیارش باید به خدا التماس میکردم. خدایا خودت کمک کن... من تا حالا پاکیمو حفظ کردم نزار یه آدم آشغال منو مته خودش کنه... خدایا! دوباره همون حالت قبلی بود. میخواست شروع کنه به بوسیدنم که

صدایی مثله باز شدن یه در باعث شد کیارش خودشو عقب بکشه. ولی انگار براش مهم نبود چون دوباره نزدیک شد و زل زد تو چشمامو..چشمامو بستم دیگه فایده ای نداشت.منتظر بودم اتفاقی بیفته که با صدای آخخخخ بلند کیارش چشمامو باز کردم....داشت از سرش خون می اومد..نگاهم کشیده شد سمت کسی که پشت سرش بود و داشت نفس نفس میزد و با چوبی که توی دستش بود محکم کوبیده بود روی تو سرش.تیلو بوداکیارش پخش شد روی زمین.اول خم شد به کیارش یه نگاه انداخت تا ببینه کامل بیهوش شده یا نه بعد که مطمئن شد چوبو انداخت کنار و اومد کنارم...صورتو بین دو دستش گرفت اشکامو پاک کرد و گفت:این حیوون که کاریت نکرده؟خوبی پارلا؟؟؟؟پارلا حرف بزن.

صدام از ته چاه میومد با گریه گفتم:کجا بودی؟میدونی اگه یه کم دیگه دیر میرسیدی چه بلایی سرم می اومد...کیارش میخواست...

حرفمو نتونستم ادامه بدم سرمو انداختم پایین و گریه امونم نداد.سرمو بلند کرد گذاشت روی سینه اش و گفت:اومدم عزیزم...چیزی نشده که.

یه کم که گذشت خواست دست وپامو باز کنه....

-نامرد چه محکمم بسته..دستای ظریف تو تحمل این همه فشارو نداره عزیزدل.

هنوز کامل دستامو باز نکرده بود که جسم نیمه جون کیارش یه لحظه جون گرفت.همون چوبو برداشت و خواست بزنه تو سر تیلو که دادکشیدم:تیلو————ل————و..کیارش

سریع برگشت و بلند شدچوب از دست کیارش افتاد زمین.با کیارش درگیر شد...یه درگیری حسابی.هیچ کدومشون هم نمیخواستن میدونو خالی کنن.رفتن سمت در و از اتاق خارج شدن.نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته...فقط صدای فریادهاشونو میشنیدم.

تیلو:بی شرف عوضی تو به چه حقی میخواستی به زن من دس درازی بکنی؟

کیارش:اون مال منه...تو حق نداشتی بیای سراغش

انگار دوباره بزن بزنشون شدت گرفته بود چون کلمه ای بینشون رد و بدل نمیشد.یه لحظه صدای آخخخخ تیلو بلند شد...میون گریه ام فریاد کشیدم:تی....تی...تیلو

جوابی نداد.نکنه کیارش بلایی به سرش آورد.دست و پامم که بسته بود.دستامو یه کم تکون دادم تا کار نیمه تموم تیلو رو خودم تمومش کنم و کامل باز بشه ولی کیارش خیلی سفت دستامو بسته بود!با صندلی خودمو کشیدم سمت در چن قدم دور نشده بودم که با سر خوردم زمین...خون تمام دهنمو پر کرد.مهم نبود.مهم تیلو بود.مهم این بود که بدونم کارش با کیارش به کجا کشید...خواستم بلند بشم دوباره حرکتی بکنم ولی نای هیچ کاری رو نداشتم.نفسهام هم به سختی می اومدن...کم کم داشتم فک میکردم بدنم داره یخ میکنه.شاید داشتم میمردم.ولی کسی منو از جام بلند کرد...چقدر دعا کردم که اون آدم تیلو باشه..دعام مستجاب شد چون چشمای طوسی نگران تیلو بود که داشت

نگاهم میکرد. از دماغش خون می اومد. بقیه ی لباسش کامل جر خورده بود. دستامو سریع باز کرد و بعد هم پاهامو. دستمو گرفت و گفت: بلند شو زود بریم

-کیارش؟؟؟

-کشتمش....

-نه؟؟!!

یخی دستامو شاید حس کرد که چن تا ضربه خیلی خفیف روی گونه ام زد و گفت: پارلا... خوبی؟

جوابی ندادم. دستشو برد زیر پاهام و بلندم کرد... از اتاق که بیرون اومدیم نگاهم افتاد به کیارش که رو کف پارکت خونه پهن شده بود. صورتش خونی بود. شاید مرده بود. از پله ها پایین اومد. سریع منو گذاشت روی صندلی ماشین و سوار شد... زود راه افتاد. چشمامو بستم و خوابم برد...

با نوازشهای تیلو چشم باز کردم. با یه دستش فرمونو گرفته بود و با دست دیگه اش داشت صورت منو نوازش میکرد. از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم: نرسیدیم؟

-نه.. هنوز

-چه جوری پیدامون کردی؟

-دیشب اومدم دم خونه ات که از دلت دربیارم... من مقصر بودم میدونم. اما هرچی زنگ زدم درو باز نکردی. چن بار زنگ زدم به گوشیت ولی آنتن نمیداد. فک کردم هنوزم میخوای باهام لج کنی. داشتم برمینگشتم که پسر بچه طبقه بالاتون که با مادرش از بیرون می اومدن گفت دیده که تو رو یکی به زور سوار ماشینش کرده روفته.. اولش فک کردم شاید داره دروغ میگه اما در دسترس نبودن گوشیت نگران ترم کرد.. ببین دسته گل رز سفیدم هنوز روی صندلی عقبیه... من اومدم همه چیو بهت بگم و از دلت دربیارم. همه چی که این مدته باعث شده بود ما از هم دور بشیم. من باید ازت معذرت خواهی کنم... تو باید منو ببخشی... رفته ام خونه داییم... اون بنده خداها هم باور نمیکردن... اینجا رو تازه گرفته بود حدس زدم تو رو آورده باشه اینجا... کیارش ذات بدی نداره. نمیدونم چرا این کارو کرد؟

کمی سرمو خم کردم و دسته گل رز سفید رو وری صندلی دیدم... زیر لب گفتم: حالا هر بار که قهرمون شد برای آشتی میخوای رز سفید بخری؟؟

لبخندی زد و گفت: آره عزیزم.

با تمام وجودم حسش میکردم. با تمام وجودم دوسش داشتم. هیچ تردیدی توی دلم نبود اینبار عشق بود که توی دلم موج میزد. من داشتم کنار مردی نفس میکشیدم که جونشو به خاطر من به خطر انداخته بود. خواستم ازش بپرسم چه جوری اومده بود اونجا که گفت: هیسسسسسس.. خانومی یه کم صب کن الان میبرمت بیمارستان حالت که خوب شد ازم باز جویی کن.

لبخندم هم نمیتوستم بزخم. چشامو بستم. یه لحظه احساس کردم سرعت ماشین زیاد شده. دست تیلانو رو هم حس نمیکردم. تاچشم باز کردم دیدم تیلانو دودستی فرمانو گرفته و به نگاهش به آینه اس و به نگاهش به به جلو... برگشتم عقبو ببینم... وای کیارش افتاده بود دنبالمون. این چن تا جون داشت. با سرعت نور هم میومد... دلم داشت میومد تو دهنم. این چه مصیبتی بود آخه

همون چوبو برداشت و خواست بزنه تو سر تیلانو که دادکشیدم: تیلانو.. کیارش

سریع برگشت و بلند شد چوب از دست کیارش افتاد زمین. با کیارش درگیر شد... یه درگیری حسابی. هیچ کدومشون هم نمیخواستن میدونو خالی کنن. رفتن سمت در و از اتاق خارج شدن. نمیدونستم داره چه اتفاقی میفته... فقط صدای فریادهاشونو میشنیدم.

تیلانو: بی شرف عوضی تو به چه حقی میخواستی به زن من دس درازی بکنی؟

کیارش: اون مال منه... تو حق نداشتی بیای سراغش

انگار دوباره بزنی بز نشون شدت گرفته بود چون کلمه ای بینشون رد و بدل نمیشد. یه لحظه صدای آخخخ تیلانو بلند شد... میون گریه ام فریاد کشیدم: تی... تی... تی... تیلانو

جوابی نداد. نکنه کیارش بلایی به سرش آورد. دست و پامم که بسته بود. دستامو یه کم تکون دادم تا کار نیمه تموم تیلانو رو خودم تمومش کنم و کامل باز بشه ولی کیارش خیلی سفت دستامو بسته بود! با صندلی خودمو کشیدم سمت در چن قدم دور نشده بودم که با سر خوردم زمین... خون تمام دهنمو پر کرد. مهم نبود. مهم تیلانو بود. مهم این بود که بدونم کارش با کیارش به کجا کشید... خواستم بلند بشم دوباره حرکتی بکنم ولی نای هیچ کاری رو نداشتم. نفسهام هم به سختی می اومدن... کم کم داشتیم فک میکردم بدنم داره یخ میکنه. شاید داشتم میمردم. ولی کسی منو از جام بلند نکرد... چقدر دعا کردم که اون آدم تیلانو باشه.. دعای مستجاب شد چون چشمای طوسی نگران تیلانو بود که داشت نگاهم میکرد. از دماغش خون می اومد. یقه ی لباسش کامل جر خورده بود. دستامو سریع باز کرد و بعد هم پاهامو. دستمو گرفت و گفت: بلند شو زود بریم

-کیارش؟؟؟

-کشتمش....

-نه؟؟!!

یخی دستامو شاید حس کرد که چن تا ضربه خیلی خفیف روی گونه ام زد و گفت: پارلا... خوبی؟

جوابی ندادم. دستشو برد زیر پاهام و بلندم کرد... از اتاق که بیرون اومدیم نگاهم افتاد به کیارش که رو کف پارکت خونه پهن شده بود. صورتش خونی بود. شاید مرده بود. از پله ها پایین اومد. سریع منو گذاشت روی صندلی ماشین و سوار شد... زود راه افتاد. چشامو بستم و خواهم برد...

با نوازشهای تیلو چشم باز کردم. با یه دستش فرمونو گرفته بود وبا دست دیگه اش داشت صورت منو نوازش میکرد. از زیر چشم نگاهش کردم و گفتم: نرسیدیم؟

-نه..هنوز

-چه جوری پیدامون کردی؟

-دیشب اومدم دم خونه ات که از دلت دربیارم... من مقصر بودم میدونم. اما هرچی زنگ زدم درو باز نکردی. چن بار زنگ زدم به گوشیت ولی آنتن نمیداد. فک کردم هنوزم میخوای باهام لج کنی. داشتتم برمینگشتم که پسر بچه طبقه بالاتون که با مادرش از بیرون می اومدن گفت دیده که تو رو یکی به زور سوار ماشینش کرده رفته.. اولش فک کردم شاید داره دروغ میگه اما در دسترس نبودن گوشیت نگران ترم کرد.. ببین دسته گل رز سفیدم هنوز روی صندلی عقبیه... من اومدم همه چیو بهت بگم و از دلت دربیارم. همه چی که این مدته باعث شده بود ما از هم دور بشیم. من باید ازت معذرت خواهی کنم... تو باید منو ببخشی

کمی سرمو خم کردم دسته گل رز سفید رو وری صندلی دیدم... زیر لب گفتم: حالا هربار که قهرمون شد برای آشتی میخوای رز سفید بخری؟؟؟

لبخندی زد و گفت: آره عزیزم.

با تمام وجودم حسش میکردم. با تمام وجودم دوشش داشتتم. هیچ تردیدی توی دلم نبود اینبار عشق بود که توی دلم موج میزد. من داشتتم کنار مردی نفس میکشیدم که جونشو به خاطر من به خطر انداخته بود. خواستم ازش بیرسم چه جوری اومده بود اونجا که گفت: هیسسسسسس.. خانومی یه کم صب کن الان میبرمت بیمارستان حالت که خوب شد ازم بازجویی کن.

لبخندم هم نمیتوستم بزنم. چشممو بستم. یه لحظه احساس کردم سرعت ماشین زیاد شده. دست تیلو رو هم حس نمیکردم. تا چشم باز کردم دیدم تیلو دودستی فرمانو

گرفته و یه نگاهش به آینه اس و یه نگاهش به به جلو... برگشتم عقبو ببینم... وای کیارش افتاده بود دنبالمون. این چن تا جون داشت. با سرعت نور هم میومد... دلم داشت میومد تو دهنم. این چه مصیبتی بود آخه؟؟؟

-تیلو یواش تر... الان میخوریم به یکی

-نمیبینی داره دنبالمون میاد...

دستشو چند بار کوبید رو فرمون و یه سبقت گرفت و گفت: اگه یه فیلو اونجوری میزدم تا الان هفت تا کفن پوسونده بود اما این ناکس صدا تا جون داره... بیخود کرده من نمیزارم دستش به تو برسه..

ترس ولرز تمام وجودمو فرا گرفته بود... حس میکردم داریم با مرگ دست و پنجه نرم میکنیم. حرکات مارپیچی ماشین خیلی ترسناک شده بود... دلم میخواست در و باز کنم بپریم پایین. صدای بوقهای ممتد ماشین کیارش که کنارمون بود

بیشتر از قبل منو به ترس انداخته بود... انگار میخواست بزنه به ما ولی تیلو جاخالی میداد... شیشه رو داده بود پایین و داشت یه چیزایی می گفت. رسیدیم سرپیچ...

داد کشیدم: تیلو تو رو خدا اینجا رو مواظب باش....

جمله ام تموم نشده بود که یه ضربه خورد به ماشین... صداش انقدر بلند بود که قدرت هر کاری رو از من گرفت.. فقط سرمو چرخوندم سمت تیلو که کیارش از اون سمت به ماشین ما ضربه زده بود.. اونم نگاهش به من بود.. خدا یا بلایی سر تیلو نیاد... ته دلم زجه میزد. داشتیم می افتادیم به کنار جاده... ارتفاعش زیاد نبود ولی کم هم نبود... یه جورایی تو هوا بودیم... تمام روزهای زندگی من مته فیلم داشتن از جلوی چشمم رد میشدن. انگار باور کرده بودم که زمان مرگم فرا رسیده. دوس داشتم زمان برگرد عقب و تیلو رو بیشتر بشناسم.. تنها حسرت من همین بود. حتی حسرت نرفتن به پاریس و قبر پدر و مادرم رو هم فراموش کرده بودم. ماشین تا رسید به زمین چن تا غلط زد و من دیگه چیزی نفهمیدم....

همه جا نور سفید بود.. بین نورها مادر رو میدیدم. اومد سمتم گونمو بوسید و شروع کرد به حرف زدن... صداشو نیشیدم.. فقط ازش میپرسیدم که ماما تیلو کجاست.. سالمه؟؟؟ دلم نمی اومد از زنده بودنش بپرسم... ماما بازم یه چیزایی گفت ولی بازم صداشو نمیشنیدم... دستمو گرفت و کف دستم یه چیزی نوشت و رفت... هرچقدر صداش کردم برنگشت. بازم تنهام گذاشته بود. مثله سالها پیش. نوشته رو خوندم. فرانسو نوشته بود. تا خواستم ترجمه اش کنم با صدایی بیدار شدم...

فک میکردم مردم ولی زنده بودم. فک کنم صدای در بود که بسته شده بود. سرمو که بالای سرم دیدم فهمیدم حدسم درسته.. بیمارستان بودم.. یه لحظه تمام اتفاقات دیشب یادم افتاد... وای چه بلایی سر تیلو اومده بود؟ دستمو دراز کردم سوزن سرمو از دستم کشیدم بیرون و راه افتادم.. باید میفهمیدم تیلو الان کجاس؟ همین که از اتاق زدم بیرون یه پرستار افتاد دنبالم... قدمهامو سریعتر کردم... ولی هنوزم زوری نداشتم. زود به من رسید.. دستمو گرفت و گفت: خانوم کجا؟

-من باید برم... تیلو.. تیلو کجاس؟

-عزیزم بیا یه کم استراحت کن تو حالت خوب نیس

-نه.. من حالم خوبه. میخوام بدونم اون کجاس

جوابی نداد. وقتی دیدم جوابی نمیده به تقلا افتادم دستمو از دستش بیرون بکشم که یه پرستار دیگه هم اومد... داد کشیدم: تو رو خدا ولم کنین برم.. تو رو خدا بزارین برم تیلومو ببینم.. تو رو خدا

-نمیشه که....

اونا دو نفر بودن من یه نفر.. زوم بهشون نمی رسید. دوباره فریاد کشیدم: حداقل بگین الان سالمه یا نه... تو رو به هرکی میپرستین بگین

یکی از پرستارا سرشو تکون داد و گفت: این چی می‌گه؟

پرستار دوم: هیچی بابا تصادف کردن

وبعد آروم طوری که سعی داشت من نشنوم گفت: مته اینکه شوهرش مرده... بیچاره معلومه خیلی همدگیرو دوس داشتن!

چی؟؟؟؟ تیلانو مرده؟ کاش من می‌مردم و این بلا به سرش نمی‌اومد... کاش اصلا نیومده بود برای نجات من... کاش... صدامو بلند تر کردم و دست از دم: نه اون نمرد... اون نمیتونه منو تنها بزاره بره... نه نمیشه

انقدر دست و پا زدمو انقدر فریاد کشیدم که از حال رفتم.

پیشونیم داغ شد.. فهمیدم کسی پیشونیمو بوسید.. آروم چشمامو باز کردم. دوباره چشمای طوسی تیلانو بود که به من زل زده بود. تا فهمید چشمامو باز کردم آروم کنار رفتو و منتظر موند چیزی بگم... دوس داشتم اون لحظه امتداد پیدا میکرد. نمیدوستم زنده ام یا مرده... خوابم یا بیدار. گفتم: منم اومدم پیش تو. همه چی تموم شد.

دستم گرفت تو دستش و گفت: همه چی تازه شروع شده خانومی... میدونی چقد نگرانم شدم؟

- اونا گفتن تو مردی.. منم مردم که اومدم پیش تو درسته؟ ببین تو رو خدا این دنیا هم بیمارستن دارن... از پذیرش مریض انگار معذورن که منو آوردن اینجا اول خوب بشم بعد برم..

تیلانو کمی لبخند زد. لبخندی که با بیشتر غمگین به نظر میرسید و گفت: با این حالت هم می‌خواهی مزه پرونی کنی؟ کی گفته من مردم؟ من الان اینجا سر و مرو گنده.. من هنوز یه سری کارای نیمه تموم دارم که باید اونا رو انجام بدم. ما هنوز اول جونیمونه دختر.

زود بلند شدم مته سیخ سر جام نشستم و گفتم: یعنی اینجا اون دنیا نیس؟

- اچیکار میکنی؟ الان سرمت کنده میشه... دراز بکش ببینم.

- یعنی تو مردی؟

- نه خیر.. متاسفانه زنده ام

- ااینجوری نگو.. خدا رو شکر که چیزیت نشده.

تیلانو که بهتمو دید منو روی تخت خوابوند و گفت: چی شد که اینجوری فک کردی؟

یه لحظه سوزش پوست صورتمو حس کردم و دستمو کشیدم روش که تیلانو دستمو گرفت و گفت: نه... نکن.

زل زدم تو چشماتش وبا بغض گفتم: دیشب اومدم بیرون ببینمت و دوتا از پرستارا نداشتن بیام دیدنت.. جفتشون هم بی‌شعور بودن. گفتن این همونیه که شوهرش مرده..

با گفتن این جمله یه اشک از چشمم چکید و سرمو انداختم پایین. دوباره پیشونیمو بوسید و گفت: یعنی برات مهم بود که من زنده بمونم؟

- برای تو مهم نبود که کیارش منو بکشه؟

- چرا بود

- پس برای منم مهم بود

کمی سکوت کردم ولی بعد گفتم: راستی کیارش چی شد؟ اون یه دیوونه ی به تمام معناس... اون واقعا میخواست ما رو بکشه. مرده؟ نکنه تو رو با اون اشتباه گرفته بودن اون پرستارای خل.. که جفتشون بمیرن الهی که منو تا لب مرگ بردن

- کیارش نمرده

دوباره ترس تمام وجودمو پر کرد. رنگم پرید. تیلو با همون لحن غمگینش گفت: نترس پارلا... اون دیگ نمیتونه به تو آسیبی برسونه. من کنارتم. از این به بعد هم تنهات نمیزارم. دیشب منو با یکی دیگه اشتباه گرفته بودن. مته اینکه یه دختر و پسر جوون دیگه هم تصادف کرده بودن و اونارو آورده بودن بیمارستان که پسره دووم نمایاره و تموم میکنه.

ناخود آگاه گریه کردم. دلم برای اون دختر سوخت. شاید خیلی دوسش داشته.. ای روزگار بی وفا!!!! ای تیلو اشکهامو پاک کرد و گفت: گریه نکن عزیزم.. برات بده. باید دو روز دیگه هم تو بیمارستان بمونی این دو روز و بیشترش نکن لطفا

- بیچاره دختره... الان چی میکشه. بدبخت پسره.. الان چقد تنها شده.

- همه چی دست خداس خانومی.

- خدا بهش صبر بده.. آخه انصافه؟؟ نه نیسی!!!

تیلو سعی کرد آرومم کنه. کنارش آرامش از دست رفته ام رو پیدا کرده بودم.

گریه ام که کمتر شد با تردید پرسیدم: پس کیارش چی؟ اون کجاس؟ ازش خبری نیسی؟

- کیارش طبقه بالاس

بلند شدم خودمو چسبوندم به تیلو و گفتم: اون بال؟؟؟ اون الان میاد ما رو میکشه.. پاشو فرار کنیم.. چرا انقد راحت نشستی؟ پاشو دیگه...

- پارلا گفتم که اون دیگه نمیتونه کاری بکنه. مته اینکه میخواست خودکشی کنه چون اونم با ماشین خودشو پرت کرده بود پایین. الان رفته کما. وضعیتش وخیمه.

میخواستم بگم خدارو شکر ولی دلم نیومد. من نه مرگ کسی رو میخواستم نه کمارفتن کسی رو... من میخواستم کپارش سرش به سنگ بخوره و آدم بشه. چیزی نگفتم. بدنم هنوز سست بود. هم در اثر تصادف بدنم کوفته شده بود هم اینکه کپارش حسابی منو کتک زده بود و صورتم خیلی درد میکرد. پوستمو انگار کنده بودن انقدر پوستم میسوخت که میخواستم فریاد بکشم. تقه ای به در خورد و پوریا وارد اتاق شد. اومد کنارم و با چهره ای گرفته گفت: دختر تو چرا دست از این کارات بر نمیداری؟؟؟

-حالم خوش نیس.. تو اینجا چی کار میکنی؟

پوریا: باز من به این رسیدم حالش خوش نیس. حالتو که دارم میبینم رو به موتی یه سوال دیگه ازت پرسیدم

-پوریا من الان اوضاع قاراشمیشه.. نمیبینی؟ الان وقت شوخی کردنه؟

-مامان نمیدونه چی شده. یعنی تیلو گفت بهش نگم ولی اگه بفهمه چی شده پوست از سر دوتون میکنه به خصوص این آقا تیلو گل.. شوخی هم میکنم یه ذره لبخند بزنین شاد بشین چون هردوتونون یه اخمی کردین که دل آدم کباب میشه. خدارو شکر جفتتون هم سالم و سلامتین این اخما دیگه معنی نداره

-تقصیر تیلو نیس

-هردوتون مقصرین.. کپارش لنده هورم دیدم. اون بالاس

تیلو: پوریا بریم بیرون پارلا باید استراحت کنه

از سر وضع تیلو میشد فهمید که خودشو به زور سر پا نگه داشته.. خودش حال خوبی نداشت. به پوریا اشاره کردم و گفتم: تیلو رو ببر استراحت کنه

پوریا: خانومها آقایان معرفی میکنم لیلی آند مجنون وبنده نوکر باباشون غلام سیاه.. پاشو بریم تیلو. فک نکن رو تخته بیمارستانه کارس از دستش برنمیاد همینجوری هم مارو درسته میخوره اگه به حرفش عمل نکنیم

سعی کردم لبخند بزوم تا پوریا دست از سرم برداره. چون اگه لبخند نمیزدم تا صب میخواست اینجا ملیجک بازی دربیاره.. عادتش بود همیشه یا میخندید یا میخندوند. بعد رفتنشون سرمو بردم زیر لحاف و سعی کردم بخوابم.

+++

حالم کمی بهتر شده بود. وضع روحیم بهتر از وضع جسمیم بود. خدارو شکر میکردم که یه فرصت دوباره بهم داده. و بیشتر ممنون بودم که تیلو هم زنده بود.. دوباره بر میگشتیم سر رقابتمون! هرچند که اون شب بدترین شب عمرم بود و خیلی درد و فشار کشیدم ولی میخواستم فراموشش کنم تو این دوروز تو خلوت با خودم خیلی با خودم کلنجار رفته بودم که کپارشو ببخشم. آخرش هم نتونستم. قرار بود تیلو ساعت 1 بیاد برای بردنم به خونه. این دو روز مته دو قرن گذشت. هنوزم جای زخمهام روی صورتم بود. به عمه نگفتم چون میدونستم اگه بفهمه تا یه مدت هر جا که برم مته کنه میچسبه بهم و تیلو رو تنبیه میکنه.. پوریا هم رازدار خوبی موند. فقط باید یه مدت هم نمیرفتم

بینمش که همه چی لو نره... اما تیلو همه چیو به خانواده اش گفته بود.. نمی گفت هم ناخود آگاه همه میفهمیدن چون همه میومند عیادت کیارش. دوروز بود از درس و دانشگاه هم افتاده بودیم. یاد بورسیه که می افتادم سردرگم میشدم. اون بورسیه فقط به یه نفر داده میشد... و این وسط شانس تیلو بیشتر بود و من نمیدونم چرا نگران چیزی بودم که خودمم درکش نمیکردم. پرستار لباسمو آورد و کمکم کرد از تخت پیام پایین و بیوشمون. ازش پرسیدم: خانوم پرستار کسی دنبالم نیومده؟؟؟ ساعت یک شد آخه؟

-چرا فک کنم شوهرت اومده ولی بیرونه..

-چرا نیومد؟؟؟

-اونو دیگه من نمیدونم... میخواستی براش ناز کنی؟

-نه واللله. میخواستم بینمش. دلم براش تنگ شده از دیشب ندیدمش

-پس هنوز نامزدین

-بله

-میگم دو روزه میاد میگه خانوم تو رو خدا اجازه بدین برم پارلا رو بینم دلم براش تنگ شده الانم که تو میگی دلت براش تنگ شده.. کچلمون کرده تو این دو روز.

-کجاش غیر طبیعیه؟

-این کارا مال دوران نازدیه... رفتی خونه خودت میبینی نهایت نهایتش تا یه سال دیگه این کارا ادامه پیدا میکنه بعدش زندگی عادی شروع میشه

اینم چه آدمی بود!!!! معلوم بود دلش حسابی از طرفش پره! میخواست مثلا منو درس بده! از اتاق که بیرون اومدم دیدم تیلو روی یه صندلی کنار دیوار نشسته.. با دیدنم بلند شد اومد کنارم و گفت: خوبی؟ خوب شدی؟ جاییت که درد نمیکنه؟

-سلام خوبم. نه بابا. دو روزه گرفتم خوابیدم.

پرستار رو کرد به تیلو و گفت: آقای ملکی حتما یه گوسفندی چیزی قربونی کنین.. اونجوری که شما تعریف کردین معلومه معجزه شده که جون سالم به دربردین. هم شما هم پارلا جون... ایشالا که دیگه راهتون به بیمارستان نخوره.

با سر حرفشو تایید کرد و بازومو گرفت و گفت: بله.. واقعا معجزه اس.

خداحافظی کردیم و یه کم که فاصله گرفتیم گفت: آره معجزه اس که من و تو هنوز کنار همیم. معجزه اس که من هنوز تو رو کنارم خودم میبینم.

-چرا نیومدی تو بهم کمک کنی لباسمو بپوشم.. دلخور شدم

-اون شب تو اتاقم بهم گفتی روتو بکن اونور تا لباسمو عوض کنم الانم همینو میگفتی دیگه

چه یادشم بود..حافظه ی من مقابل حافظه ی تیلانو یک گیگ بیشتر نبود!ولی این رفتارای تیلانو علاوه بر اینکه برام تازگی داشت غیر عادی هم بود..تیلانو عاشق من شده بود؟؟؟نه بابا خواسته کمکم کنه مثلاً کلاً خوددرگیری شدیدی به خاطر تیلانو با خودم پیدا کرده بودم.گاهی میفگتم عاشقم شده گاهی میگفتم نه نخواسته بلایی سرم بیاد...هنوزم مطمئن نبودم!

وقتی به پله های خروجی رسیدیم گفتم:میشه ازت یه چیزی بخوام

-شما امر کن خانومی

-میخوام برم کیارشو ببینم

ایستاد سر جاش.برگشت به طرفم وگفت:چرا؟دلیلی داره؟

-آره میخوام ببینم حالش چه جوریه..خوبه بده؟میخوام بدونم وقتی آرومه چه شکلیه من همه اش قیافه قمر در عقربشو دیدم

-باشه بریم ولی فقط 3 دقیقه.نمیخوام با دیدنش یاد اون شب بیفتی و دوباره ناراحت بشی.

راست می گفتم!خودمم دوس نداشتم یاد اون شب بیفتم.من میرفتم بالا کیارشی رو ببینم که دفعه ی اول با دیدنم اومد طرفم و ذوق زده ازم خواست بیشتر باهاش آشنا بشم...همون یه بار قیافه کیارشو آروم دیدم بعدش همیشه طوفانی بود نه کیارشی که اون شب میخواست منو بکشه!با رسیدن به طبقه ی سوم بیمارستان تیلانو پرسید:مطمئنی میخوای ببینیش؟؟؟

-آره

-بازم میگم اگه ناراحتت میکنه

-نه خیر...واقعا میخوام ببینمش

جلوتر که رفتیم با دیدن مادر کیارش که جلوی دیوار شیشه ای سی یو ایستاده بود فهمیدم کیارش اونجاس..تیلانو ایستاد و گفت:من دیگه نمیرم.خودت برو.نمیخوام ریختشو ببینم.

رفتم جلوتر.وایسادم کنار مادرش و نگاهش کردم.آروم خوابیده بود اما انگار هنوزم یه چیزی ناراحتش میکرد که چره اش عصبانی و غمگین به نظر میرسید.مادرش تا منو دید شروع کرد به گریه کردن و گفت:اومدی چپو ببینی؟

-اومدم ببینم آروم شده یا نه؟

-تو باعث همه بدبختیهای منی..خدازت نگذره دختر.آره آروم شده..میخواستی بمیره راحت بری دنبال عشق و حال خودت..برو نمره ولی این حالش کم از مردن نیس.

بغض کردم. من که کاری نکرده بودم. چرا میخواست منو مقصر جلوه بده.. متهم ردیف اول این قصه من بودم؟ نه من نبودم... با صدایی گرفته گفتم: شما دل منو به بار شکستی امروز هم برای بار دوم این کارو کردی... کیارش داره تاوان زبون تلخ شما رو پس میده.. شما یه بار شد بشینی پای دردودلش تا بفهمی دردش چیه چرا از من خوشش اومده یا فقط منو متهم کردی به چیزی که نبودم و خواستی منو تو ذهنش تیره و تار کنی؟ شما هم مقصری. میدونی کیارش میخواست چیکار کنه؟ بی شرمی نگاه اون شبش هنوزم مو به تنم سیخ میکنه و شما میگی قربانی این قصه کیارشه... نه خانوم. شما هم مقصری. من از حق خودم دفاع کردم. من نمیخواستم هم اونو بدبخت کنم هم خودمو..

چونه ام داشت می لرزید... یه کم دیگه هم اونجا معطل میکردم اشکام جاری میشدن و من هیچ وقت دوس نداشتم اشکامو دشمنم ببینه برای همین گفتم: من براش دعا میکنم که خوب بشه.. من مرگشو نخواستم و نمیخوام. شما هم اینبار به جای گشتن به دنبال گناهکار براش دعا کنین

برگشتم و رفتم سمت تیلانو. تا دیدمش تکیه دادم بهش و گفتم: بریم.. زود بریم

دیگه نمیخواستم به خاطر کیارش اشک بریزم. من خودم برای خودم کلی درد سر ومشکل داشتم اونم این وسط کلی برام مشکل درست کرده بود ولی دیگه بس بود! با دیدن سوناتای پدر تیلانو تعجب کردم و گفتم: ماشین کجاس؟؟؟

-ماشین داشتم دیگه ندارم. شده بود یه تیکه آهن مچاله شده.

-نه!!! یعنی واقعا ما از تو همچین ماشینی سالم بیرون اومدیم؟؟؟ باورم نمیشه!

تاره داشتم به معجزه بودن سلامتیمون ایمان می آوردم.

-آره... خدا به هر دو تامون رحم کرد

-حیف ماشینت

-دیگه کاریه که شده... برای خودمم تکراری شده بود

-عیب نداره یکی دیگه میخری

-چه کاریه.. وقتی خانوم خانوما ماشین دارن من برم ماشین بخرم. فعلمن یه مدت باید جور منو بکشو بشی راننده شخصیم

حالا تا دیروز به ماشین من هر چی دلشون میخواست میگفتن امروز شده بود یه ماشین یونیک!

-من دیگه از ماشین و رانندگی میتروسم.. سوئیچو میدم دست خودت

++++

کمی از سوپمو خوردمو و صورت مامانو بوسیدم و گفتم: بسه به خدا سیر شدم.

-یه کم هم بخور... چون بگیری دخترم

-مامان جون من چن روزه همه اش خوردمو خوابیدم چاق میشما... اونوقت پسر تون میاد هی روم ایراد میزاره

-بیخود کرده... پسر من حالا باید قدر تو رو بیشتر هم بدونه

مامان یه کم ازم خجالت میکشید... چون به هر حال کیارش پسر برادرش بود و به خاطر همین خیلی به من میرسید... الان یه هفته هم از تصادفمون گذشته بود ولی مامان اجازه نمیداد به دانشگاه برم و میگفت تا مطمئن نشه که دوباره مته قبل شاداب و سرحال شدم اجازه نمیده... البته تیلو فقط دوروز نرفته بود و بعدش همه اش تو دانشگاه پلاس بود... من بدبخت فلک زده بودم که باید از یه طرف درد و رنج اون شبو میکشیدم از طرف دیگه فکر عقب افتادن از درسا و کلاس رو... میدونستم که وقت ندارم بشینم برای اون شب آغوره بگیرم وهی کشش بدم من هرروز که می گذشت بیشتر از درسم عقب میموندم و این اصلا به نفع من و آینده ام نبود... گذشته رو باید فراموش میرکردم هرچی که بود هر چند سخت بود.

-مامان جان ببین من حاله خوبه... خدارو شکر... خیلی هم شکر که شما بودین و بهم کمک کردین قوت بگیرم... من باید برم سراغ درسم... تازه اشم شما داری منو خیلی لوس میکنیا... بدعادت میشم

-نه عزیزم این چه حرفیه... کیارش کاری کرد که من تا قیام قیامت هم نمیتونم سرمو پیش تو بلند بکنم... من دارم وظیفه امو انجام میدم

دوباره بوسیدمش و گفتم: شما چرا باید خجالت بکشی... شما عزیز دل منی... این حرفا رو دیگه نزنین... چون واقعا بهم برمیخوره... الان هم چن وقته نرفتم کلاس همه اش غیبت داشتیم استاد حذفم نکنن خوبه.

بلند شدم رفتم اتاق تیلو... میخواستم برم حموم... اول خواستم لباس برای خودم آماده کنم بعد برم... این مدتی که خونشون بودم فقط یه بار رفته بودم حموم... اینجوری پیش می رفت میشدم منبع درجه یک انتقال بیماری های عفونی و پوستی! همون روز اول تیلو رفته بود خونه ام و مقداری از لباسامو با خودش آورده بود... چه خوش سلیقه هم بود! البته خوش سلیقه تر از اون خودم بودم که اون لباسارو خریده بودم... یه شلوار گرمکن طوسی یا به تی شرت بنفش انتخاب کردم و گذاشتم روی تخت و حوله حموممو برداشتم و رفتم سمت حموم... همیشه میرفتم حموم ادای خواننده های مختلفو در می آوردم یه بار صدامو نازک میکردم میخوندم یه بار صدامو بم میکردم ولی امروز حنجره ام خسته تر از اونی بود که بخوام ازش کار بکشم... لال شده بودم... جلوی اینه ایستادم و چسبهای رو که نشون دهندهی زخم های کیارش بود کندم و انداختم تو سب آشغال... از اون روز نبید هیچ نشونی توی زندگیم باقی میموند... بعد از یه ساعتی بالاخره از آب داغ و حموم دل کندم و حوله رو تنم کردم و اومدم بیرون... تا درو باز کردم دیدم تیلو روی تخت دراز کشیده... شلوارش تنش بود ولی بالا تنه اش کاملا لخت بود... این کی اومده بود... مگه نمی گفت بعد دانشگاه میره رستوران؟؟؟ پس اینجا چیکار میکرد؟؟... دستشو گذاشته بود روی لباسای من و خوابیده بود... ای خدا! اول خواستم برم همونارو بردارم... یه کم بالای سرش ایستادم خواستم دستشو بکشم کنار ولی دلم نیومد بیدارش کنم و گفتم برم یه دست دیگه لباس بردارم... همین که برگشتم دستمو از پشت گرفت و گفت: کجا؟؟؟

بیدار بود؟؟؟ مارموزی بود واسه خودش!!!! گفتم:شهر بازی..

-لخت؟؟؟

حالا نمیشد به روم نیاری؟؟؟ یه جوری شدم. فقط میخواستم سریع از دستش در برم... ولی با یه حرکت منو کشید سمت تخت و گفت: من میرم بیرون لباساتو بپوش بلند شد یه پیراهن از کمد برداشت و تنش کرد و رفت... حالا خدا میدونه من چه حالی داشتم. دست تیلانو هم داغ بود نکنه اونم....

به خودم توپیدم: خاک برسرت دختره ی چشم سفید... یه هفته بیشتر نیس از دو قدمی مرگ برگشتی داری جلز ولز میکنی... هرکی جای تو بود بساط توبه به پا کرده بود اونوقت تو... توووووووووووووبه!

لباسارو که پوشیدم تو آینه به خودم نگاهی انداختم. سعی کردم لبخند بزنم. بعد اون شب یه جورایی انگار روزه سکوت گرفته بودم تو دلم با خودم حرف میزدم ولی خیلی کمتر با اطرافیان حرف میزدم و یه کم گوشه گیر تر شده بودم. البته همین یه کم هم باعث نگرانی تیلانو شده بود و مدام میگفت بریم پیش دکتر ولی من تو کت منو نمیرفتم. دنبال عطر و ادکلن بین کسوها گشتم که یهو همون کادوی ولنتاین نازنین رو دیدم. دوباره یه حس نفرت نسبت به نازنین تمام وجودمو پر کرد. چرا داشت با تیلانو من صحبت میکرد؟؟ اووووه... تیلانو من!!! چه سروسری بینشون بود؟ چرا تیلانو چیزی به من نمیگفت؟ چرا نازنین آرومتر شده بود؟ نکنه میخواست طوری رفتار بکنه که تیلانو دوس داره؟ حتما میخواست تیلانو رو از چنگم دربیاره... ولی کور خونده. هر جوری شده باید امشب از زیر زبون تیلانو بکشم بیرون و گرنه حتما از حرص میترکم! اصلا مگه تیلانو نمیگفت میخواست همه چیو به من بگه پس چرا نمیگفت؟؟ کادوی نازنین همونجوری دس نخورده باقی مونده بود و این باعث شد یه نسیم خنکی تو دلم به وزش دربیاد که لاقل برای تیلانو مهم نبوده که باز نشکرده! او رو گذاشتم سر جاش و یه ادکلن دیگه برداشتم و یه باره با اون دوش گرفتم. یه راست رفتم دنبالش و صداش کردم. داشت با مامان چایی میخورد... خودمو بینشون جادادم و گفتم: خب با اجازتون اینجانب از فردا به دانشگاه شرف یاب بشم

مامان خندید دستمو گرفت و گفت: یه کم هم استراحت کن دخترم

بالبختد پر از مهری گفتم: مامان دارین لوسم میکنینا!!!! عروس لوس میخواین؟ اونم تو این دوره زمونه؟

خندید و گفت: وا چشم عروسم؟؟؟ همون بهتر که مال عهد قجر نیست

-مامان من کلی عقب افتادم در ضمن الان استاد ادا حذف کرده باشن خوبه. دیگه غیبتهای عروست سر به کهکشانش راه شیرینی کشیده. من خوبم.. یه کم بخورم و بخوابم بدعادت میشم

تیلانو یه جرعه از چاییش رو خورد و بعد گفت: به نظر منم مامان راس میگه.. هنوز باید استراحت کنی.. درس مهم نیس مهم سلامتی توئه!

چه اخمی هم کرده واسه من! اگه به خاطر لباس عوض کرده که خودت راه دشت و دمنو گرفتی و زدی بیرون اگه حرف درسه که خودت چرا میری... اگه یه ذره به فکر من بودی باید الان صب تا شب پیشم میموندی و مراقبم میشدی مثلاً! بازم بورسیه! این حرفت سر بورسیه اس مطمئنم آره! خواستم یه اخم پت و پهن تحویلش بدم ولی خواستم جلوی مامان آبرو داری کنم و دلم نیومد خرابش کنم. رومو برگردوندم سمت مامان که تیلو گفت: شاید به این فک کنی که چرا این چن روزه بیشتر نمودم با اینکه وظیفه ام بوده کنارت باشم ولی محض اطلاع شما باید بگم رفتم تا بیشتر از این عقب نیفتیم... حداقل من رفتم و درسا رو یاد گرفتم و الان میتونم بهت یاد بدم...

بعد با یه لحن ملایم تری گفت: بعله.. همچین آدم فداکاریم من! کلا من همیشه به این که تیلو ذهن خونی بلده شک داشتم و تو همچین شرایطی هم شکم به یقین تبدیل میشد فقط میتونستم بگم جلال الخالق! مامان بلند شد رفت سمت آشپزخونه و تا از نگاهم کامل محو بشه دنبالش کردم. دستامو گذاشتم رو سینه ام و گفتم: کسی نخواست زیر بار منت تو بره آقای فیلسوف.. من میرم

صورتمو برگردوند سمت خودش و گفت: به خاطر خودت میگم... من کی خواستم سرت منت بزارم پارلا... گاهی اوقات اذیت میکنیا

نه به اون اخم و تخمت نه به این لحن پارلا کشتنت! گفتم: خب من دوس دارم بیام... باور کن همه چی آرومه.

صورتمو نوازش کرد و با یه لبخند کم رنگ گفت: خانومی مطمئنی؟

با شیطنت گفتم: آری... اینبار اخمش به کل محو شد و فاصله ی چند سانتی متری بینمون رو به چند میلی متر تبدیل کرد و گفت: پس باشه. دستمو گذاشتم روی دستش و گفتم: خیلی ممنون که بالاخره از خر شیطون اومدی پایین

دوباره خندید و گفت: به ادکلن منم که رحم نکردی

-چون مال تو بود این کارو کردم

-عزیز دلم منو تو نداریم که

قند تو دلم آب میشد. چقدر دوش داشتم! چند لحظه نگذشته بود که صدای مامان از آشپزخونه اومد: پارلا عمه ات زنگ زده بود

از آشپزخونه خارج شد و اومد سمت ما. و ادامه داد: خیلی نگرانته. حق هم داره. البته تو هم حق داری دخترم میدونم نمیخواستی ناراحتش کنی ولی خدارو شکر الان که حالت خوبه برین بهتره..

آرم به تیلو گفتم: میشه خط فاصله رو رعایت کنی.. از مامان خجالت میکشم!

یه کم ازم دور شد که به سختی چن سانتی متر میشد که اونم زیاد به چشم نمی اومد و آروم درگوشم گفت: خجالت نداره.. الان تو مال منی.. بین ما نباید فاصله بیفته.. اینم که دیدی یه کم رفتم کنار واسه این بود که حرفت زمین نیفته

ای بابا! رسما داشتم غش میکردم! چه قد دوس داشتنش دوس داشتنی بود.. گفتم: بله مامان جونم. حتما میریم. شما راس میگین.

مامان خندید و گفت: امان از دست شما جوونای این دوره زمونه... امان

تیلاو: پارلا همین امشب بریم خونه عمه ات که هم سوپرایزشون کنیم هم تو آب و هوایی عوض کنی.. چطوره؟
-باشه.. خوبه

وارد اتاق که شدم داغ بودن تمام تنمو حس میکردم... دستمو کشیدم جای دستش.. داغ تر بود... مته قلب میتپید! گونه هام که آتیش میگرفتن! خواستم به سلیقه ی خودم برای تیلاو لباس انتخاب کنم برای همین در کمد رو باز کردم و با دقت همه لباسارو بررسی کردم. میخواستم بدونم که چقد برام مهمه چقد خوش سلیقه ام! دوس نداشتم زیاد رسمی باشه برای همین یه کت اسپورت قهوه ای و یه پیراهن مشکی انتخاب کردم و با یه شلوار خوش دوخت کتان سیاه روی تخت گذاشتم. خودم هم دس به کار شدم و مشغول آماده شدن شدم. یه مانتوی مشکی و شلوار تنگ مشکی با روسری و کفش قهوه ای انتخاب کردم و سریع پوشیدم.. یه صفایی هم به صورتم دادم و مثل همیشه ملایم آرایش کردم. کت چرم قهوه ایم رو هم برداشتم و روی دستم انداختم. از اتاق رفتم بیرون. از پله ها داشتم می اومدم پایین که تیلاو با دیدنم توقف کرد و گفت: به به..

-خوشجیل ندیدی

-نه... خوشگل دیدم اما خوشگلترینو ندیده بودم که دارم میبینم...

اگه بیشتر معطل میکردم دوباره مته لبو میشدم برای همین گفتم: من رفتم پایین زود بیا

سریع مامانو بوسیدم و باهاش خداحافظی کردم و رفتم کنار ماشین ایستادم. 20 دقیقه ای منتظر موندم تا اینکه بالاخره اومد. همون لباسارو پوشیده بود... محشر شده بود مته همیشه بهترین بود. خیلی بهش می اومد.. داشتم هاج وواج نگاهش میکردم که گفت: چیه خوشتیپ ندیدی؟

میدونم دوس داشت منم بگم خوشتیپ ترینو دارم میبینم ولی نمیدونم چرا یهو گفتم: نه خیرم... میخواستیم عروس ببریم زودتر آماده میشد. میخواستی یه ده دقیقه دیگه پیام

-دوس داری برم ده دقیقه بعد پیام

آستین کتشو گرفتم و گفتم: بیا سوار شو بریم که الان باید به خاطر آن تایم بودن شما عمه اینا رو از خواب ناز بیدار کنیم آقا

آقا.. 7 ونیم شد

-باشه بابا.. فقط غرزنن الان میریم

جمع عمه اینا جمع بود... به عبارتی گلشون کم بود که حالا با اومدن ما اونم کم نبود! حتی سامان هم اومده بود. با همه سلام و احوالپرسی کردم و از همون برخورد اول فهمیدم که عمه خیلی دلخوره! نگاهمو مظلوم کردم رفتم سمتش. بوسیدمش و گفتم: سلام عمه جون جونی خودم... چه خبر؟

-با من حرف نزن. پارلا واقعا خیلی نمک شناس شدی

-عمه جوووووون

-چی؟

-عاشقتم... رو خطاهای من قلم عفو بکش لطفا

-آخه بچه نمیگی اون دنیا من جواب داداشمو چی بدم؟ نمیگی من به عمه دارم که دلش مته سیر و سرکه میجوشه؟؟؟؟

-بابا من که مقصر نیستم

تیلاو هم سلام داد و گفت: عمه جان این پارلا رو نبخش بلکه دل منم خنک بشه

چپ چپی نگاهش کردم و گفتم: اصلا مقصر این تیلاوه...

همه خندیدن و عمه هم منو بوسید و گفت: خوش اومدی. این رفتار عمه به کم دور از انتظار بود. چون همیشه به کم باهام قهر میکرد و من انقد باید منتشو میکشیدم که آخرش دلش به رحم می اومد... ولی حالا انگار عوض شده بود!

بین صدای خنده های ما به صدای نامفهوم شنیدم: ببخشید من دیرم شده باید برم

با دیدن قیافه گرفته ماهان به خودم اومدم و سلام دادم. خیلی سرد جوابمو داد و گفت: چه خبر خوبین؟

-مچکرم مرسی

-تیلاو زود دستمو گرفت و گفت: عزیزم معرفی نمیکنی؟

باز این رادارش فعال شد احساس خطر کرد من شدم عزیزم! قبل از اینکه من لب بازکنم پوریا گفت: این آقای گلی که میبینی آقا ماهان ماه داداش این آقا سامان دوماد ماس... مته خودت پسر خوبی

تیلاو با ماهان دستی داد و گفت: خوشوقتم... منم تیلاو ملکی نامزد پارلا هستم.

کلمه ی نامزد رو با تاکید گفت. و ماهان هم در جواب گفت: منم خوشوقتم. با اجازه ی همگی من باید برم. همین الان از شرکت زنگ زدن

پوریا با همون لحن و حالت مخصوص خودش بازوی ماهانو گرفت و گفت: بیشین بینیم بابا... امشب میخوایم تو حیاط بساط کباب پزی راه بندازیم کجا میری؟

-دیرم شده

-این کدوم آدم بی حساب کتابیه که ساعت 8 ونیم شب زنگ زده؟

پریا: ماهان راس میگه دیگه... بمون

سامان: داداش خوددانی.. من اصرار نمیکنم. الان پریا و پوریا اصرار میکنن بعدا تو خونه غر به جون من میزنی.

دوباره همه خندیدیم ولی تیلو لبخند زد و دستمو محکم تر فشار داد. بالاخره با اصرار همه ماهان هم موندگار شد. هر چند من خودم هم میدونستم که ماهان کاری نداره شاید از دیدن من کنار تیلو یه کم جا خورده بود. تو حیاط جمع شده بودیم. میگفتیم و میخندیدیم. ماهان زیاد شاد نبود و گهگاهی سنگینی نگاهشو حس میکردم ولی به روی خودم نمی آوردم. نمیخواستم تیلو حساس بشه. از جمع دور شدم و نشستم پشت میز که زیر نور چراغ بود و حس کردم کمی سردمه... فنجان چایی رو تو دستم محکم تر فشار دادم. انگار که بخاری بود دودوستی گرفته بودمش. خیره شده بودم به سامان و پریا که داشتن با هم با عشق حرف میزدن و به پوریا که با سیخ های کبابو روی زغال نگه داشته بود و هر از گاهی غر میزد که کسی کمکش نمیکنه. تیلو هم داشت با شوهر عمه ام حرف میزد. حرفشون طولانی شده بود. صدای ماهان باعث شد رشته افکارم از دستم خارج بشه. با همون متانت همیشگی گفت: مزاحم نیستم؟

-نه خواهش میکنم

کنارم روی صندلی نشست و گفت: راضی هستی؟

-از چی؟

باسر اشاره ای به تیلو کرد و گفت: از تیلو ملکی

لحنش بوی حسادت نمی داد... معمولی بود. گفتم: من از انتخابم مطمئنم

-خوشحالم که کنارش حالت خوبه... همین که میبینم حس خوشبختی باهاته برام کافیه..

-آقا ماهان خواهش میکنم منو ببخشید.. من واقعا

-هییس... من که چیزی نگفتم. خوشبخت باشین

یه لحظه نگاهم افتاد به تیلو که داشت برو بر منو نگاه میکرد. حس کردم بیشتر یخ زدم. ماهان پرسید: سردته؟

-چی؟... نه نه... خوبه

-من میرم کتو بیارم

اجازه نداد من بیشتر حرف بزنم.. بلند شد و رفت سمت ساختمون. بعد رفتن ماهان تیلو سریع اومد کنارم و گفت: چیزی شده؟

- چیزی شده؟ الان اینجا دقیقا چه اتفاقی افتاد که چی دیدی که حس کنجکاویت گل کرد؟

- حس کنجکاویم خاموشه فعلم... حس ششم مردونه ام میگه این آقاماهان بهت علاقه داره

-علاقه داشته...الکی بزرگش نکن

-فرقی نداره

-چرا داره.. ماهان یه آدم باشعور و فهمیده اس

-به به...دیگه چی؟

-آه...تیلاو

-جونم...عزیزم زیاد تحویلش نکیر

-ای بابا..آقاجون طرف آدم خور که نیس

اخمی کرد..طاعت این اخمشو نداشتم گفتم:یعنی الان باید مته خانومای حرف گوش کن تو سری خور باید بگم بله؟

-پارلا من هیچ وقت بهت زور نمیگم ولی صلاححتو بهت میگم

-بازم فیلسوفی حرف زدی؟

دست یخمو تو دستش گرفت وگفت:خیلی سردته؟

-اوهوم

-این یه ذره فنجونو واسه همین دودستی چسبیدی؟

-اوهوم

کتشو در آورد انداخت رو شونه هام و دستامو گرفت.اعتراف میکنم دیگه سردم نبود...از گرمای حضور تیلاو همه چی یادم رفته بود.ما دوتا کنار هم خوشبخت میشدیم...اما اگه بورسیه ای نبود اگه رقابتی نبود اگه رفتنی نبود!صدای پوریا بلند شد:شام آماده اس..بریم تو.بلند شدم و گفتم:جونم کباب

همونطور که پا به پای من قدم برمیداشت گفت:پارلا اگه یه چیزی بهت گفتن که ناراحتت کرد خودتو کنترل کن..باشه؟

ماهان با دیدن ما دوتا همونجوری که کت من دستش بود برگشت و وارد ساختمان شد.دللم براش سوخت.ایستادم

وگفتم:مگه چی میخوان بگن؟تیلاو چیزی شده که من نمیدونم؟

-هیچی نشده

-پس چرا...

-همینجوری گفتم. بریم شام بخوریم.

باخودم فک کردم دیدم دلم اتفاق جدید نمیخواه... دلم نمیخواه دوباره درگیر یه مساله دیگه بشم وکل زندگیم تحت تاثیرش قرار بگیره.. فکرم مشغول جمله های تیلو شد ولی دیگه نخواستم پی موضوع رو بگیرم. شام هم در شوخی و خنده صرف شد. با تموم شدن شام جوونا بلند شدن که وسایلو جمع کنن. منم بلند شدم ولی همین که دستم به پارچ آب خورد شوهر عمه ام که در بالاترین نقطه میز نشسته بود با تحکمی که تو صداش بود پارلا بشین موضوع مهمی پیش اومده که باید بهت بگم بچه ها هستن جمع میکنن. یه کم از حرفش جاخوردم و برخلاف مطابق میل از خودم پرسیدم یعنی چی شده؟ عمه هم سمت راستش نشسته بود و نگاه نگرانش منو نگران تر کرد. تیلو آروم از بازوم گرفت و منو روی صندلی نشوند. همه رفته بودن... فقط عمه بود و شوهرش و من و تیلو که مته همیشه سعی داشت آروم کنه. زل زدم به گلپای سفید گلدون روی میز که اسمشو نمی دونستم. دلم به شور افتاده بود. تا اینکه بالاخره شروع کرد به صحبت کردن.

-بین دخترم پارلا من میدونم که تو این سالها چی کشیدی... درد تنهایی کم دردی نیس. اما تو از پشش بر اومدی و به همه ثابت کردی که دختر کاملی هستی. همیشه به عمه ات از سوالهای ذهنت گفتمی که مادرت چرا به خاطر پدرت حاضر شد دینشو عوض کنه چه جوری تصادف کردن چرا خانواده مادرت طردش کردن و یا اینکه چرا تو رو فرستادن ایران...

با تک تک جمله اش آشنا بودم. من با این جمله ها زندگی کرده بودم. داشتم به خاطر این سوالا با تیلو می جنگیدم... جنگی که یه طرفش عشق بود یه طرفش رقابت.. جنگی که ازش خسته شده بودم. شنیدن این جمله ها از زبون یه آدم دیگه داغونم میکرد. انگار نمیخواستم کسی بدونه چی تو ذهنم میگذره.. ادامه داد: عمه ات همیشه خواسته تو رو بفرستیم فرانسه برای تحصیل یا سفر... اما من همیشه مخالف این موضوع بودم. خانوم جون خدایا مرز هم همیشه مخالف بود. نمیخواستیم آرامشت مختل بشه. اما الان اتفاقی افتاده که من و عمه ات صلاح میبینیم بهت بگیم. البته من هنوزم با رفتنت مخالفم. نگاهمو از گلپای گلدون گرفتم و به تیلو دوختم. یلکی زد فشارشو روی دستم بیشتر کرد. عمه ادامه داد: موضوعی که میخوام بگم برمیگرده به سه سال پیش پارلا جان. سه سال پیش از سفارت به ما زنگ زدن و گفتن که خانواده مادرت دنبالت میگردن و میخوان تورو ببینن... پارلا اونا میخوان تو بری فرانسه پیش اونا... اما ما هربار مخالفت کردیم. مامان هم تا وقتی زنده بود نمیخواست این موضوع رو بفهمی... بین عمه من میدونم این ظلم بوده در حق تو ولی ما هم نمیتونستیم از تو و آرامشت دل بکنیم...

چی میگفت؟ من تو این سالها زیر نگاههای ترحم آمیز و پرسشگر مردن له شده بودم و اونوقت نخواسته بودن من آرامش منو مختل کنن؟ از کدوم آرامش حرف میزدن؟ اسم این آرامش بود؟ آدمایی که فک میکردم همیشه حامی و پشتیبانم بودن حالا باعث ناخوشی حال دلم شده بودن... من از سه سال پیش میتونستم آروم بخوابم ولی نخواسته بودن... راضی شده بودن زجرهای من سه سال هم ادامه داشته باشه؟ داشتم میلرزیدم! بلند شدم. تیلو دستمو کشید و آروم گفت: آروم باش

عمه با لحن ملتسمانه ای گفت: عمه قربونت برم... مارو ببخش. ماکاری رو کردیم که به نفعت بود. شوهر عمه ام ادامه داد: تموم نشده... حالا که حرفای مارو شنیدی باید تا آخرشو بشنوی وبعد تصمیم بگیری.. مساله ی مهمتری اتفاق افتاده که اگه این مساله پیش نمی اومد عمرا به تو میگفتیم...

پس هنوز ادامه داشت. دیگه چی میخواستن بگن؟ دوباره نشستیم. در صورتی که بغضم داشت خفه ام میکرد و صورت تم از شدت خشم سرخ شده بود. عمه میگفت: خاله ات وکیل گرفته و وکیلش میگه اگه ما دوباره مخالفت کنیم از مون شکایت میکنن. پسر خاله ات هم عازم ایرانه... همین روزاس که بیاد ایران. ما خواستیم همه چیزو خودمون بهت بگیم قبل از اینکه بهت بگن... اینبار دیگه بلند شدم وبا خشم کنترل شده ام گفتم: فک نمیکنین کمی زودگفتین... ظلم کردین در حق عمه.. ظلم کردین.

دستم از دست تیلو کشیدم بیرون و مشتش کردم. از اتاق اومدم بیرون. تیلو هم دنبالم راه افتاد. زود وسایلامو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون که تیلو سد راهم شد بازو هامو گرفت وگفت: منطقی باش... اونا نخواستن که

-هیچی نگو.. هیچی فقط میخوام برم

-ولی...

-اگه میخوای با من بیای بیا اگه نه که خودم میرم

همه دنبالم اومدن ولی کسی نمیتونست جلوی منو بگیره. احترام سرم میشد که چیزی نگفتم... وگرنه انقدر عصبانی شده بودم که اگه دهنمو باز میکردم چیزایی میگفتم که بعدا حتما ازش پشیمون میشدم. پریا هم گریه اش گرفته بود و مدام میپرسید: چی شده؟ مامان... پارلا؟ بقیه هم با تعجب نگاهم میکردن ولی مهم نبود... باید میرفتم. انقدر سریع اومدم بیرون که واکنش هیچکسی رو دیگه ندیدم. تیلو بیچاره هم با سرعت دنبالم می اومد... سریع راه افتاد و هیچ حرفی نزد. اشکامو کنترل کرده بودم. وقتی خونه رسیدیم راه اتاق تیلو رو در پی گرفتیم.

خدارو شکر دیروقت بود و مامان اینا خواب بودن. وگرنه حتما سین جینم میکردن. روی تخت نشستیم. تیلو در رو بست و کنارم نشست و زل زد به چشمام و گفت: پارلا

انگار همین کلمه کافی بود تا بغضم لب باز کنه. شروع کردم به گریه کردن. منو کشید تو بغلش. وگفت: تو که قوی تر از این حرفا بودی. از خودت ضعف نشون نمیدادی....

اشک چشمام جلوی کلماتو گرفته بودن. هر لحظه شدت گریه ام بیشتر و بیشتر میشد.

-پارلا... عزیزم... خانومم نریز این اشکارو.

دوباره گریه اجازه نداد واکنشی نشون بدم. سرمو بلند کرد پیشونیمو بوسید اشکهامو با دستش پاک کرد و گفت: خواهش میکنم پارلا... تو رو خدا بسه.

هر چقدر که من بیشتر گریه میکردم حلقه ی دستهای تیلو دور کمرم محکم تر میشد و صدای دل نشینش بیشتر از قبل بهم دلداری میداد. لحن بیانش مدتها بود عوض شده بود اما امشب انگار اونم حال خوشی نداشت. انگار تیلو هم پا به پای من غم زده شده بود. میخواستم یه چیزی بگم و از این حال وهوا بیرون بیارمش اما انگار تک تک کلمه های رو زبونم یخ زده بودن... فقط اشک بود. اشک برای سالهایی که گذشته بود و من از شون نمیخواستم بگذرم. صورتمو بین دو دستش گرفت و سرمو آورد بالا و صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد... نفسهاش داغش پوستمو می سوزوند. کم کم از شدت گریه ام کم شد ولی قطع نمیشد... بی مقدمه خیلی آروم زیر گردنمو بوسید. تا به خودم پیام دیدم گردنمو بوسه بارون کرد. دستامو آوردم بالا و گذاشتم رو شونه های پهنش. کم کم هق هق ام جای خودش رو به سکوت داد... متعجب بودم اما خشونتش منو بیشتر متعجب کرده بود. انگار یه جورایی داغون شده بود مثله من. سرشو آورد بالا و تو چشمای منماکم زل زد... منم زل زدم به چشمای با نفوذش. چشمایی که حالا شده بودن تمام زندگی من. سرشو از جلوی صورتم خم کرد و زیر لاله ی گوشم و آروم گفت: دیگه نبینم انقدر خودتو زجر بدی...

-تیلو

-جان تیلو..

خودمم نمیدونستم میخواوم چی بگم. رشته ی افکارم به کل پاره شده بود. اون لحظه فقط به تیلو فک میکردم به اینکه کنارشم. کنار تیلو میتوستم همه مشکلاتمو حل کنم. پلکامو روی هم گذاشتم و اینبار روی پلکامو آروم بوسید... دیگه اشکی در کار نبود. حتی بهش فکر هم نمیکردم. تو عشق نوپای خودم غرق شده بودم... دستاشو دوباره دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش فشرد. سرمو گذاشتم روی سینه ی ستبرش و کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد. یه نیشگون از صورتم گرفت و جای همون نیشگونو بوسید و بلند شد و گفت: بیدار نمیشی خانومی؟

-بزار بخوابم خب

-مگه نمیخواستی بری دانشگاه... پاشو که جامعه ی دانشگاهی انتظار تورو میکشه

با شنیدن "دانشگاه" چشمامو باز کردم. دیدم نشسته و زل زده به من. بلند شدم و گفتم:

-الوووووووووو... کجایی آقا؟

لبخندی زد و دماغمو فشار داد و گفت: پیش خانومم

-!..... اینجور یاس.. پس آقا سلام. صبحتون به خیر آقا!!!!

از تخت اومد پایین و رفت سمت پنجره و پرده رو کنار کشید و گفت: بدو که دیرمون شده. لحافو سفت چسبیدم و گفتم: یه کم هم بخوابم میریم حالا

-نه... معلومه این چن روزه که خونه بودی حسابی بهت ساخته ها... تنبل شدی خانومی

-تنبل خودتی آقا

آقاش رو با تاکید گفتم ولحافو که کشیدم کنار تازه متوجه شدم مانتومو از تنم در آورده.همون تاپ سفیدی بود که زیر مانتوم پوشیده بودم.عادت نداشتم زیر مانتو لباس آستین بلند بپوشم.شلوارم هم عوض کرده بود.یه شلووار راحتی کرمی بود.یه کم از فکرش خجالت کشیدم ولی مگه تیلو و محرم نبود؟مگه حق نداشت منو هر جور که دوس داره ببینه.مگه من به عنوان نامزدش یه سری کارهارو نباید میکردم؟پس شرم و حیا معنی نداشت.صبحونه رو که خوردیم سریع مته برق رفتیم دانشگاه.مثل بچه هایی شده بودم که همه سال تحصیلی رو دعا میکنن تابستون برسه و یه نفس راحت بکشن اونوقت تو تابستون هم همه اش دعا میکنن مدرسه ها باز بشه و برن سر کلاس!انقدر شور و شوق رفتن به دانشگاهو داشتم که به ماجرای دیشب فکر هم نمیکردم.دیشب یه شب عادی نبود.تمام حرفهای عمه از یه طرف بوسه های تیلو و نگاه و دلداریهاش از یه طرف از دیشب برام یه شب متفاوت ساخته بودن.ولی هنوزم یه فاصله بین من و تیلو بود.یه سد که اجازه نمیداد به هم نزدیک بشیم.شاید ملاحظه ی اینو میکردیم که قراره از هم جدا بشیم.قراره با گرفتن بورسیه یکیمون راهی یه دیار دیگه بشه و دیگری در غمش بسوزه.به اینجای فکرم که رسیدم بغض کردم..یعنی ما باید از هم جدا میشدیم؟حالا که من عاشق شده بودم..برای اولین بار!حالا که از نگاه تیلو عشق میبازید و حس میکردم دلش گرمه به عشقم..عشقی که به زبون نیاورده بود ولی من تو حرکاتش حسش میکردم؟؟؟؟شاید هم عاشقم نبود

و من توهم زده بودم...شاید دلش برام میسوخت!سرنوشت برای ما چه تصمیمی گرفته بود؟قبل از اینکه دوباره نم اشک تو چشم بشینه سرمو برگردوندم سمت پنجره و نخواستم با ناراحتیم باعث ناراحت شدنش بشم.بچه ها همه از دیدنم شاد بودن..مخصوصا آیدا که از سروکولم بالامیرفت...کلی دعواش کردم که چرا این همه مدت حتی بهم یه زنگ هم نزده بود اما بهم گفت که چن بار زنگ زده ولی تیلو ازش خواسته تا وقتی که حالم کامل خوب نشده زنگ نزنه تا درست و حسابی استراحت کنم.همه ی اینکارای تیلو رو دوست داشتم.هرلحظه بیشتر از لحظه ی قبل دوسش داشتم.آیداخیلی خوشحال بود خصوصا اینکه قرار بود سوم عیدجشن عروسیش هم برگزار بشه و بره سر خونه زندگیش.لپشو کشیدم و گفتم:وااااای آیدا خجالت بکش....نزده میرقصیاااااااا..بابا دختر به کم سنگین باش متین باش

-پس چی فک کردی....فک میکنی همه مته خودتن بی بخار.

-اتفاقا منم بله...

-نه بابا..جون من خیرمبری هس؟

خندیدم و جوابشو ندادم.

چن تا ضربه به صورتش زد وگفت:این تن بمیره راستشو بگو...تو و تیلو آره؟

دوباره خندیدم و نگاهمو گرفتم سمت تیلو که روی نیمکتی نشسته بود و جزوه ای تو دستش بود.آیدا کتاب توی دستشو آورد بالا و به نشونه ی تهدید گرفت سمتم و گفت:نگی قربونیت میکنم میدم پشه ها نوش جونت کننا

تیلو متوجه نگاه خیره ام شد. سرشو بلند کرد و با همون غروری که همیشه مهمون چهره اش بود نگاهم کرد و یه چشمک زد. از کارش بیشتر خنده ام گرفت و روبه آیدا گفتم: خاک بر سر منحرفت بکنم...

کتابو آورد پایین و گفت: نه گویا واقعا خبری در راه است... لبخند زکوند و نگاه عاشقونه و عشوه شتری و بعد هم یه چشمک از سوی یار... اونم چه یاری!

دستشو گرفتم و گفتم: بریم سر کلاس... اوکی؟

-من که میدونم....

توی کلاس هم دوس داشتم به تیلو نگاه کنم. دوس داشتم برگرده و با یه نگاه پر جذبه اش جوابمو بده ولی اون به درس گوش میداد. تصمیم گرفتم به جای دیوونگی به درس و مشقم برسم. این مدته هم زیادی از درس عقب افتاده بودم. اینبار تمام تمرکز معطوف صحبت‌های استاد شد و گذر زمانو حس نکردم... آخر کلاس بود که استاد گفت: خانوم ادهمی شما بمونید باهاتون کار دارم... بقیه خسته نباشید

ورقه های آچارمو جمع کردم و گیج و منگ به استاد نگاه کردم. حتما میخواست درباره غیبتم باهام حرف بزنه. وای! حتما میخواست حذفم کنه! ای خدا! اینجوری من باید قید بورسیه رو میزدم... ته دلم چن تا صلوات نذر کردم که حذفم نکنه و بحثشو پیش نکشه! همه رفته بودن. تیلو هم بلند شد بره لحظه ی آخر برگشت نگاهم کرد. نگاهش پر بود از سوال... کمی متعجب کمی هم نگران به نظر می رسید. بالاخره رفت. رفتم سمت استاد.

-بفرمایین استاد کاری داشتین

-خب دخترم خوبی؟

-بله.. ممنونم

-دخترم میخوام باهات موضوع مهمی رو درمییون بگذارم

-در خدمتتون هستم

-من مدتهاس شمارو زیر نظر دارم. دختر نجیب و سربه زیری هستین.. این ترم های آخر هم که تو درستون هم کوشا و موفق بودین. آدم ایده آلی هستین برای تشکیل زندگی.

ته دلم گفتم یعنی داره از من برای خودش خواستگاری میگنه؟؟؟؟!! برم بپریم جفت پا رو صورتش و هر چی بلام و نابلام بارش کنیم؟ سر پیری و معرکه گیری؟؟؟؟!! مرتیکه هیز!!! چه رویی هم داره بگو چرا تا حالا حذفم نکرده! کم کم داشتم خودمو آماده میکردم یه جواب نون و آبدار بهش بدم که با کمی مکث ادامه داد: میخواستم درباره پسر عرشیا باهاتون صحبت بکنم. عرشیا یه هفته اس که لندن برگشته و دنبال یه کیس مناسب برای ازدواجه. پسر عرشیا تو رشته مهندسی برق تحصیل کرده و اونجا خیلی موفقه. خونه زندگیش اونجاس و اگه شما قبول کنی و عروس خونه ی ما بشی میری لندن...

زرشک!!! چی فک میکردیم وچی شد! عرشیا پرسش؟ پسر جونش؟ تیلو میفهمید چیکار میکرد میرفت همونجا تو لندن ناکوتش میکرد... به خودم گفتم حالا خوبه بهم یه کم صبر داده تا زبون به کامم بگیرم. سرمو انداخته بودم پایین. شرم داشتم اما نه از استاد به خاطر درخواستش... شرم داشتم از عشق خودم از اینکه داشتن ازم میخواستن اجازه بدم شخص دیگه ای وارد قلبم بشه ولی من قلبم اشغال شده بود... مدتها بود که اشغال شده بود و تیلو توی قلب من حرف اولو آخر رو میزد. اگر چه خودم تازه پی به این موضوع برده بودم. خودم نخواستم به کسی نگیم و این شد عواقبش. سرمو بلند کردم و گفتم: اگه خونه زندگیشون اونجاس پس چرا همونجا ازدواج نکردن؟

و همون جواب تکراری مضحکو شنیدم: چون میخواد با یه دختر ابرونی ازدواج کنه

دلم میخواست سرش داد بکشم و بگم: مرتیکه رفته اونجا عشق و حال کرده الان دنبال یه دختر آفتاب مهتاب ندیده اس... ای بابا! خدایا منو با کیا امتحان میکنی؟ ولی یه ندایی از عقلم گفت: آهای دختر یه کم سیاست به خرج بده.. الان به طرف بگی بزنی به چاک خودم یکیو دارم اونم میگه خانومه هری حذفی..... پس همونطور که با گوشه ی مقنعه ام بازی میکردم گفتم: استاد من...

خودمم نمیدونستم چی باید بگم. افتاده بودم به من من...

-میخوای فک کنی دخترم؟

-راستش....

-باشه فکراتو بکن... ولی سعی کن زود جواب بدی. چون عرشیا فقط دوهفته اینجاس. باید برگردی.

عرشیا رو کجای دلم بزارم حالا؟ گفتم: به هر حال ممنونم از درخواستتون. با اجازه تون من میرم.

راه افتادم و اومدم بیرون از کلاس. یه نفس عمیق کشیدم و دنبال تیلو میگشتم که دیدم بازم نازنین داره در گوشش بچ بچ میکنه. خونم به جوش اومد. این با تیلو من چیکار داشت آخه؟؟؟؟ با حرص رفتم سمتشون و گفتم: سلام... مزاحم که نیستم؟

نازنین: عزیزم خوبی؟ من کلاس نیومده بودم همین ده دقیقه پیش رسیدم..

-ممنونم.. رو کردم به تیلو وبا تمسخر گفتم: آقای ملکی انگار سوئیچ منو شما از روی زمین پیدا کرده بودین آره؟

رو به نازنین گفت: من تلاشمو کردم... دیگه کاری از من ساخته نیس

نازنین سرشو انداخت پایین. دستمو دراز کردم سمت تیلو و گفتم: بده برم.

نازنین سرشو بلند کردو همونطور که با انگشتش اشکی رو که از گوشه ی چشمش جاری شده بود که پاک میکرد گفت: ممنونم. به خاطر من خیلی زحمت کشیدین.

وبعد هم رو کرد به من و گفت: پارلا همیشه بهت حسودیم شده الانم به زندگیت غبطه میخورم... خرابش نکن.

سریع سمت خروجی رو در پیش گرفت و من نفهمیدم چه اتفاقی افتاده... اولین باری بود که گریه ی نازنینو میدیدم. تازه وقتی از پشت سر دیدمش فهمیدم لاغر تر شده... مثل قبلنا آرایش نداشت و موهاشم زیاد بیرون نبود. کلا انگار کن فیکون شده بود. ولی هنوزم گمان بد بهش داشتم. اینکه بخواد برای تیلو تور پهن کنه... تیلو راه افتاد سمت ماشین و حرفی نزد. به ماشین که رسیدیم گفتم: چی شده؟

-سوار شو بریم

-میگم چی شده؟

-پارلا چرا انقدر عجولانه درموردش قضاوت کردی؟

-هه.. پس میخواستی برات تور پهن کنه و تو دست رد به سینه اش زدی درسته؟

سوار ماشین شد. منم سوار شدم. کمر بندشو بست و گفت: نازنین اونجوری نیس که تو فک میکنی... اون خیلی فرق کرده

-چشمم روشن. خجالت نکش بگو

-پارلا تو یه آدم تحصیلکرده هستی از تو بعیده عزیزم این حرفا...

لحنش خیلی جدی بود. منطقی هم حرف میزد. راست میگفت. دوس داشتم بفهمم اصل مطلب چیه. ولی چیزی نگفتم. راه افتاد. یه کم که گذشت گفت: استاد چیکارت داشت؟

-همون کاری که نازنین با تو داشت.

-پارلا

-بین نازنین یه مشکلی داشت که ازم کمک خواست

-برای چی دس به دامن تو شده.. اون شاهینه چی کاره اس؟ مگه هی نمیگفت عشقمه عمره.. چی شد پس؟

-مشکلش همین شاهین نامرده

با دهنی باز منتظر ادامه حرفش موندم. که ادامه داد:

-رابطه ی نازنین و شاهین با عشق شروع نشد ولی منجر به عشق نازنین شد. نازنین بعد یه مدت عاشق شاهین شد.

-خب؟؟؟

-انقدر عاشقش شده بود که عیباشو نمیدید.. شاهین ناکس هم ازش درخواستای غیر مشروع داشته و از عشق نازنین سواستفاده کرد

با تعجب دوچندان گفتم: چ...چ...چی؟ غیر مش...روع؟؟؟ یعنی...!!!

سرشو از روی تاسف تکون داد و گفت: آره...شاهین این کاره اس. نازنین اولین دختری نبود که مسخ این بی شرف میشد

-یعنی واقعا....

نتونستم حرفمو ادامه بدم. بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: انقدر به نازنین فشار میاره که نازنین هم تسلیم شده...به نازنین وعده ی سر خرمن میداده که فقط در اینصورت به عشقت به من ثابت میشه و اگه کاریو که میخوام برام نکنی نمیام خواستگاریت و باهات ازدواج نمیکنم

نمیتونستم باور کنم...من میدونستم شاهین زیادی هیزه زیادی دوس دختر داره ولی نمیدونستم تا این حد کثیفه! حالا دلم برای نازنین میسوخت. بیچاره! چه می کشید؟!

-دیدى خانومم زود قضاوت کردى

هنوزم چشمم از تعجب گرد شده بود...گفتم: خب با تو چیکار داشت؟

-نازنین از من خواست با شاهین حرف بزنى و راضیش بکنم که بره خواستگاریش..بی شرف عوضی هر کاری خواسته سر دختر مردم آورده الانم خودشو کشیده کنار.

نفسشو با فشار بیرون داد و من فهمیدم چقدر از این موضوع عصبانیه. از طرفی به این فک کردم که نازنین با چه رویی این حرفا رو به تیلو زده؟؟؟ گفتم: یعنی الان نازنینو نمیخواد؟

-نه

-الهی زیر تایرهای تریلی استخوناش خورد بشه.

-خون خودتو کثیف نکن عزیزم..

-چی میگی تیلو...اون باید تقاص این کارشو پس بده. فک کرده خیلی زرنغه!

-هر دوشون گناهکارن. نازنین نباید تسلیم خواسته ی شاهین میشده...نازنین میگه با اینکه خانواده ی روشن فکری داره ولی با این مساله نمیتونن کنار بیان

-بیچاره نازنین

-اون که مشکلی نیس با یه جراحی درست میشه ولی فک میکنی بکارت روحش درست میشه...نه هیچ وقت!

از خجالت داشتم لب لبو میشدم. تیلو داشت خیلی راحت حرف میزد اونم برای اولین بار ومن یه کم از این حرفا خجالت میکشیدم. دلم برای نازنین میسوخت. درسته دختری بود که زیاد به این واوون نخ میداد اما این حقش نبود! حق هیچ دختری نیس احساساتش به بازی گرفته بشه! تو فکر فرو رفتم.

-پارلا استاد چی گفت؟

حالا باید چی میگفتم؟؟؟؟ اگه میگفتم میخواد برای سازده پسرش بیاد خواستگاری میرفت هم استادو تیکه تیکه میکرد هم پسر استادو!!! ولی دوس نداشتم دروغ بگم. گفتم: میخواس بیان خونمون

-خونتون؟

با تنه پته گفتم: برای خواستگاری

زد رو ترمز. طوری که صدای لاستیکای ماشین رو به وضوح شنیدم. با خشم به سمتم خیز برداشت و گفت: تو چی گفتی؟

-م...م...من هیچی نگفتم

-میگفتی خودت نامزد داری

-نگفتم

-چرا نگفتی؟

-قرارمون یادت رفته؟؟؟؟

-تازه یادم افتاد

خودشو کشید کنار. دوباره ماشینو راه انداخت و راه افتاد. چیزی نگفت. منم چیزی نگفتم. میتونستم بفهمم چقدر عصبانی شده. دست برد سمت داشبورد و یه کاست بیرون کشید. و یه کم با ضبط ماشین ور رفت. کلا ماشین من آدمو دق میداد تا یه کار مفید بکنه! آهنگ احسان خواجه امیری حالمو دگرگون کرد:

باهمیم اما این رسیدن نیست

اون که دنیامه عاشق من نیست

با همیم اما پیش هم سردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

این یه تسکینه اینکه همدردیم

این حقم نیست...این همه تنهایی...وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست...حق من که یه عمر باتو بودم اما یه روز باتو روز خوش ندیدم

این حقم نیست...این همه تنهایی...وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست...حق من که یه عمر باتو بودم اما یه روز باتو روز خوش ندیدم

توی شب میری قلب تو دریاست...برنمیگردی چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری خیلی معلومه که داری میری

این حقم نیست...حق من که یه عمر باتو بودم اما یه روز باتو روز خوش ندیدم

این حقم نیست...این همه تنهایی...وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست...حق من که یه عمر باتو بودم اما یه روز باتو روز خوش ندیدم

با این آهنگ حالم خراب شد.از یه طرف یاد حرفهای عمه افتاده بودم از یه طرف فکر نازنین از یه طرف آزارم میداد از

یه طرف هم به خودم میگفتم:لعنت به تو پارلا که راضی شدی خم به ابروی عشقت بیاد...لعنت به تو!اینقدر ناراحت

بودم که سرم درد میکرد.دوس داشتم یکی بیاد و یکی بخوابونه زیر گوشم...حتی انتظار داشتم خود تیلو این کارو

بکنه و بگه چرا نادیده گرفتمش ولی کاری نمیکرد...به سر چهاررا که رسیدیم گفت:میری خونه خودت یا با من میای؟

لحنش خیلی ترسناک شده بود.جواب دادم:میرم خونه خودم

بی هیچ حرفی راه خونه منو در پیش گرفت.بیاده که شدم گاز ماشینو گرفت و رفت اسرم داشت میترکید.وارد خونه که

شدم فهمیدم عمه چن تا پیغام گذاشته.پیغام اول:پارلاجان خواهش میکنم مارو بیخش...باور کن ما قصد بدی

نداشتیم.ما نمیخواستیم تو ناراحت بشی عزیزم

پیغام دوم:عمه چرا جواب نمیدی؟من نگران هستم....خونه ی تیلو اینا هم زنگ زدم نبود.تو رو خدا جواب

بده.دیگه به نرگس خانوم نگفتم چی شده .مته اینکه از بی خبر بود از همه چیز.عمه جون تو رو ارواح خاک پدرت یه

جوابی بده..نخوای نمیزارم پاشون به ایران برسه

پیغام سوم رو در حالی ادا میکرد که فین فین میکرد...معلوم بود حسابی گریه کرده:پارلا یعنی تو این سالها اینقدر

برات کم گذاشتم که ازم تا این حد دلخور شدی؟؟؟

و بعد هم صدای گریه بود و اتمام پیغام. دلم میخواست سرمو بکوبم به دیوار و بگم: دیگه خسته شدم... خسته شدم... از دست خودم خسته شدم. از اینکه مال همه ام و در واقع مال هیچ کس نیستم خسته شدم... من دارم عزیزانمو ناراحت میکنم... پارلا بی رحم شدی... بی رحم شدی پارلا. هم تیلو رو ناراحت کردی هم عمه اتو... کسی که کم از مادری برات نذاشته و حالا تو....

روی کاناپه ولو شدم و چشمامو بستم.

طرفای ساعت 8 بود که بیدار شدم. گوشیمو خاموش کرده بودم. باید تا خود صبح فکر میکردم. باید میفهمیدم از خودم چی میخوام از زندگیم چی میخوام از تیلو چی میخوام... نمیشد که هی مشکلاتو نادیده بگیرم. تا صب تو خونه قدم رو به این فک کردم که آیا این کار عمه قابل بخشش هست یا نه... آیا علاقه ام به تیلو به حدی رسیده که بخوام قید بورسیه رو بزنم یا نه... آیا میتونم با خانواده مادرم مواجه بشم... چیزی که خودم مشتاقش بودم اما الان انگار مردد شده بودم... در واقع یه جور ترس داشتم... اصلا میخواستن منو ببینن که چی بشه؟ بیشتر که فک کردم دیدم عمه و خانواده اش در حقیقت خانواده منم هستن... همیشه نگرانم بودن همیشه دلتنگم میشدن... چیزی که خیلیا با اینکه خانواده دارن تجربه اش نمیکنن... خیلیا هستن که صب وقتی از خونه میزنن بیرون کسی بدرقه شون نمیکنه و وقتی برمیگردن خونه کسی به استقبالشون نمیاد اما عمه همیشه بهم زنگ میزد و مواظبم بود. حالا چرا باید من انقدر بی رحم میشدم... درسته سه سال از عمرم رو تو حسرت گذرونده بودم و سه سال پیش میتونستم از همه چی سر دربیارم اما حالا من حق نداشتم اونا رو اذیت کنم... اونا که قصدشون بد نبوده... فقط نمیخواستن من ناراحت بشم. باید می رفتم پیش عمه و ازش معذرت خواهی میکردم. رفتارم تا حدودی بچه گانه بود اما اون لحظه هر کس دیگه ای هم جای من بود همین کارو میکرد... اما به تیلو فک نمیکردم... تیلو شده بود همه زندگیم. نه نگاهش از جلوی چشمام کنار میرفت نه صداسش... همه اش جمله اش تو ذهنم تکرار میشد: "میگفتی خودت نامزد داری... چرا نگفتی؟" و بهونه من برای جواب ندادن به این سوال خیلی احمقانه به نظر میرسید... تیلو الان چه حالی داشت؟ تیلو من! حتما اونم امشب تا صب مته من تو فکره... حتما اونم مته من امشب لب به غذا نمیزنه... حتما اونم مته من فک میکنه چه قدر درد میکشه... حتما اونم تا صب قدم میزنه هو فک میکنه چرا باید وارد این بازی میشده... من چرا جواب استاد رو ندادم! بغضم سر باز کرد و اشکام روی گونه هام جاری شد... دوس داشتم بهش زنگ بزنم و بگم تو اولین و آخرین کسی هستی که من به بودن کنارش فک میکنم اما نمیتونستم... باید رو در رو بهش میگفتم. اینجوری بهتر بود. فردا باید میرفتم همه چیو به استاد میگفتم... همه چیو! باید میگفتم که من دیگه قلبم مال خودم نیست. قلبمو به کسی باختم که قرار بود قلبشو شکار کنم اما اون شکارچی ماهرتری بود... کسی که منو اسیر خودش کرده بود... تمام احساسمو نمیتونستم بیان کنم اما شاید یه گوشه از این قصه عشق رو میتونستم تو چند جمله جا بدم و برای استاد تعریف کنم. حتما باید میرفتم. شاید در عرض دو دقیقه راجع به به ماجرای عمه به نتیجه رسیدم اما خدا شاهد بود تا خود صبح به خاطر اینکه تیلو رو ناراحت کرده بودم به خودم بد و بیراه گفتمو تا میشد اشک ریختم... تا صبح به نگاه پر از خشمش که غم توش موج میزد فک میکردم... صب بعد از طلوع آفتاب بود که فهمیدم من از شب همینجوری فقط به تیلو فک کردم. گذر زمانو حس نکردم. بودم. ثانیه شماری میکردم که وقت کلاس امروز هم برسه و برم دانشگاه. اصلا حذف میکردم... به درک ارزش تیلو بیشتر از اینا بود. مهم این بود که من تیلو رو نباید از دست میدادم. تا دیدم ساعت شده 9 رفتم جلوی کمد لباسم و هر چی

دم دستم می رسید برداشتم پوشیدم. نامرتب نبودم ولی مثله همیشه خیلی مرتب و شیک هم به نظر نمی رسیدم. بازم به درک امهم نبود! فقط باید زود تر خودمو به دانشگاه می رسوندم. از در خونه که خارج میشدم تازه یادم افتاد ماشینو تیلو برده... یه لحظه گفتم: نامرد ماشینم برده یه زنگ هم نمیزنه ببینه من پیاده میرم با طیاره میرم... یعنی انقدر از دستم ناراحت شده؟ سر خیابون با هول و ولا یه دربست گرفتم و خودمو رسوندم دم در دانشگاه. داشتم قدم هامو تند برمیداشتم که یکی از دخترای کلاس با دیدنم اومد سمتم و با لحن مخصوصی گفت: بابا دمت گرممممم... این کاره بودی و صداتو در نمی آوردی؟؟؟

با گیجی سرمو تکون دادمو گفتم: چی میگی؟

-آره... خودتو بزنی به اون راه... عزیزم نوش جونت. خوب لقمه ایه.

نمیدونم چرا ولی هر کدوم از بچه هارو که میدیدم با لبخند برام سر تکون میدادن یا میومدن یه چیزی میگفتن... زیاد از شون سر در نمی آوردم. یعنی اصلا بهشون گوش نمیکردم که بخوام بفهم چی میگن. اون لحظه ها برای من تنها چیزی که مهم بود این بود که تیلو رو پیدا کنم. تفسیر این خنده ها و نگاه ها با اینکه متعجبم کرده بود ولی اصلا اولویتم نبود. رسیدم دم در کلاس. در بسته بود. ایستادم. دستام یخ زده بود. حتما تو کلاس بود. در کلاس بسته بود. حتما استاد کلاس بود. رد اشکامو که حتما روی صورتم به وضوح دیده میشد پاک کردم. نباید می فهمید من اشک ریختم. دستام یخ زده بود. نفسمو فوت کردم بیرون و آماده شدم در بزنی که صداس استاد مانعم شد.

-خانوم ادهمی مبارکه... انتخاب درست وبه جایی کردی. شما در کنار هم زوج خوشبختی میشین. هر دو تاتون از دانشجوهای زبده و موفق این دانشگاهین

زبونم بند اومده بود. یعنی؟؟؟؟!!!! تیلو و حتما اومده بود یه دست کتکش زده بود.. از پاهای استاد شروع کردم و سرم وبلند کردم و دقیق تا صورت استاد نگاه کردم... نه جای کتک ومشت و لگد مشهود نبود... شاید زیر چشمش گوجه کاشته بود ولی نه از اینم خبری نبود... شاید من انقد ضعف کرده بودم که چشمام بی سو شده بود ونمیدید! استاد که نگاه موشکافانه و مبهوت منو روی خودش دید گفت: نگران چیزی هستی دخترم؟ در مورد اون مساله هم اصلا فک نکن.. مهم نیس. عرشیا حتما میتونه مورد های دیگه ای هم داشته باشه عرشیا! نکنه رفته عرشیا رو بزنی... ای وای خدا! تیلو کجایی آخه؟ الاناس که من پس بیفتم! استاد درو باز کرد و گفت: بفرما

انقدر گیج و منگ بودم که یادم رفت الکی یه تعارف بکنم که نه بابا شما بفرمایین... ورود من به کلاس همراه بود با صدای دست و جیغ و سوت بچه های کلاس... همه دست میزدن. نه واقعا انگار مالیخولیایی چیزی گرفته بودم... همه داشتن با شادی دست میزدن و نگاهشون شادی و خنده می پاشید رو صورتم... نگاهم دوخته شد به دوتا چشمی که بین این جمع بیشتر از همه دنبالشون بودم.. دوتا چشم طوسی نافذ که طاقت دیدن غصه اشو نداشتنم. مثله همیشه همونجا بود. کنار پرهام. ایستاده بود. با لبخند نگاهم میکرد. اولش اونم مثله بقیه دست میزد اما حالا دستاش همونجوری مونده بود و زل زده بود به من... لبخند دل نشینش برام یه دنیا بود. اگه تو جمع نبودیم حتما خودمو می انداختم بغلش

و بهش میگفتم دیشب چی کشیدم... نامرد نه زنگ زده بود نه چیزی ارفتم کنارش... آروم زیر لب گفت: خب خانومی نمیخوای این شیرینی هارو پخش کنی؟ صبر کردم خودت برسی با هم این کارو بکنیم... میدونی که بدون تو دست و دلم به هیچ کاری نمیره

لبخنی نشست کنج لبم. انگار همه چی فراموشم شده بود. جوابشو با لبخند دادم و گفتم: نه خیرم... آقا شما میخوای از من کار بکشی...

در یه جعبه شیرینی رو باز کرد و گرفت سمتم و گفت: من غلط بکنم....

قند تو دلم کیلو کیلو آب میشد... چی فک میکردم و چی شد. مثل همیشه حدسم اشتباه از آب در اومده بود. خدا رو شکر این بار اتفاق خوب جای ذهنیت منفی منو گرفته بود. خدا رو ته دلم صدا میزد و ازش تشکر میکردم. شیرینی هارو پخش با هم دوتایی پخش کردیم و بعد از اینکه بچه های کلاس به هر دو تامون تبریک گفتن و تیکه انداختن و کلی شوخی کردن یه کم هم درس خوندم و کلاس تموم شد... نمی دونم بین اون جمع کسی حس منو درک میکرد یا نه... شاید آیدا میتونست! چون اونم عاشق شده بود. اما عشق من یه عشق ساده نبود. یه عشق زمینی بود که منو به آسمونا وصل میکرد. هر بار که کنار تیلانو بودم بیشتر از هر لحظه یاد خدا می افتادم. انگار بین عشق تیلانو و خدا یه زنجیری وصل شده بود. اما یه چیز ناراحتم میکرد و اون نگاههای پر از حسرت نازی بود به جای خالی شاهین سر کلاس. نمیدونم چرا ولی شاهین رو از وقتی اومده بودم دانشگاه ندیده بودم. از کلاس که اومدیم بیرون برای بار اول بی هیچ ملاحظه ای رفتم کنارش و چنگ زدم به بازوش. سرشو برگردوند و مشتاق نگاهم کرد.

-جونم؟

خواستم بگم دمت جیز آقا... دستت طلا که هم منو راحت کردی هم خودتو ولی گفتم: کی رفتی شیرینی خریدی؟

-دیروز زده بودم به سیم آخر همین که تورو رسوندم خونه رفتم شیرینی گرفتم گفتم مرگ یه بار شیونم یه بار اینا که باید بفهمن ما نامزدیم بزار یه کم زودتر بفهمن..

خواستم اذیتش کنم... انگار نه انگار که تا چن ساعت پیش داشتم بال بال میزدم که ببینمش و از دلش دربیارم. گفتم: فک کنم عرشیا پسر استاد از هر نظر ایده آل بود... چرا جلوی موقعیت توپ منو گرفتی؟

جدی نگاهم کرد. زل زدم به چشمای آبییم. نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: از این به بعد این موقعیتهای توپتو شوتشون میکنم اون دنیا... حالا این یکی رو چون نمیدونست تو مال منی نادیده گرفتم ولی اگه بازم ببینم یکی خواسته بیاد طرفت اون وقته که خوش به پای خودشه

بازم جمله اش توی ذهنم تکرار شد: "تو مال منی..." "حسم بهم دورغ نمی گفت... تیلانو هم انقدری منو دوست داشت که من دوشش داشتم. نگاهش سرشار از عشق بود. همونطور که لبخندمو تقدیم نگاه مهرپوشش میکردم گفتم: اوه اوه چه خشن... گفته باشم من مرد خشن دوس ندارم!!!

-به وقتش خشن هم میشم عزیزم

منظورشو نفهمیدم.گفتم:حالا بریم خونه عمه؟

-تصمیمتو گرفتی؟

-اوهوم

با ترس نگاهم کرد و گفت:نمیخوای که بری جیغ و داد راه بندازی؟ببین اون بزرگتره برات زحمت کشیده...

-یه لحظه دندون به جیگر بگیر استاد بزار منم حرف بزنم خب.من میرم از عمه معذرت خواهی کنم و بهش بگم که به خاطر رفتار اون روزم منو ببخشه.اونا هم میتونن بیان ایران ولی نباید انتظار داشته باشن من باهاشون صمیمی برخورد کنم

همه جمله هامو پشت سر هم یه نفس گفته بودم.به خاطر همین بعد تموم شدن جمله هام یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:آخیش

دوباره لبخند زد و چیزی نگفت.فقط سرشو تکون داد.سوار ماشین که شدیم اینبار خودم پشت فرمون نشستم و یه آهنگ شاد هم باز کردم و خواستم راه بیفتم که گفت:میخوای بری دعوا یا آشتی کنون؟
-خب آشتی کنون...

-خب پس یک میریم خونه یه کم به سر وضعت میرسی صد باربهت گفتم اشکاتو حروم نکن ولی تو گوشت نمیره...میدونم دیشب گریه کردی..میری صورتتو میشوری که عمه ات ناراحت نشه دو میریم یه دسته گل هم میخریم که دست خالی نرفته باشیم.نظرت چیه؟

-من الان باید چی بگم؟حرف حساب جواب نداره...چشم

-درسو چیکار میکنی؟

فک میکردم به خاطر رقابتمونم که شده حرف درسو دانشگاهو پیش نکشه اما انگار تیلاو بیشتر از من نگران این مدته بود که نتونسته بودم پیام.گفتم:اونو دیگه خودت باید جورشو بکشی..

لبخند پر از مهری تحویلیم داد وگفت:من همه رقمه کمکت میکنم خودتو برسونی خودتم باید...

-چه زودم میره تو حس معلمی....یادت که نرفته من اون بورسیه رو میخوام.برای رسیدن بهش تمام تلاشمو میکنم آقا

نگاهشو ازم گرفت و به پنجره دوخت و گفت:آره میدونم...حالا من چیکار کنم؟

-خب...این مدتی که من نبودم رو باید جزوه هاتو بدی به من و بعدش هم همه اشو مته یه آقا معلم خوب نمونه بهم یاد بدی

-باشه...

راه افتادیم و من دوباره خدارو به خاطر تک تک لحظه هام شکر کردم.

جلوی آینه دوباره به خودم نگاه کردم. به قول آیدا جیگمل ماهی شده بودم. همیشه میگفت لباس آبی که میپوشی با رنگ چشات ست میشه و میشی یه هلوی خوردنی.... حالا خوب بود آیدا اینجا نبود. انقدر حرفای بی سروته تحویل میداد که از آبی پوشیدن کلا پشیمون میشدم. نیم ساعت به تحویل سال مونده بود. تیلاو هنوز برنگشته بود. برای بار صدم رفتم به ساعت بزرگ توی پذیرائی نگاه کردم و گفتم: مامان تیلاو دیر نکرده؟

- الان میاد عروسم انقد خودتو نگران نکن

- آخه خیلی دیر کرده

- همه اش نیم ساعته رفته

- خب نیم ساعت برای ماهی خریدن زیاد نیس

سبزه رو داد دستم و گفت: نترس عروس خوشگلم... تیلاو بهتر از تو گیرش نمیاد

سبزه رو هم گذاشتم روی میز که با سلیقه ی خودم به بهترین شکل ممکن چیده بودم. سفره ی طلایی و زرشکی ترمه و ظرفای طلایی... همه چیز کامل بود. برای فوت وقت یه بار دیگه سین های سفره رو شمردم 1 سبزه..... 2 سیب 3 کووووو؟ آهان سکه... ایشالا جیبمون پر پول بشه! دعاهام دو نفره شده بود. سمنو اینم سنبل و هفتمی هم سیر... یه کم گل سنبلو جا به جا کردم و گفتم: درست شد. حالا همه چی سر جاشه.

دوباره به ساعت نگاه کردم که بابا گفت: آره عزیزم... همه چی سر جاشه. فقط یه چیز کم داره چیه؟

بدون معطلی گفتم: این سفره خوشگل فقط تیلاو رو کم داره...

مامان و بابا دوتایی با هم خندیدن. سرمو انداختم پایین و از گفته ی خودم خنده ام گرفت. چه قد دنیام رنگ تیلاو رو به خودش گرفته بود. او نا منظور شون ماهی بود من گفتم تیلاو... آگه به تیلاو میگفتم با ماهی اشتباه گرفتمش حتما از خنده میترکید! بلند شدم شمعی شمعدونی رو روشن کنم که با بوسیده شدن پشت گردنم سرمو به عقب برگردوندم... چهره ی خندونش مثله همیشه نظاره گر چشمای من بود.

- خانومی خسته نباشی

نگاهمو چرخوندم سمت مامان و بابا که تو حس تحویل سال فرو رفته بودن و تو خودشون بودن. شاید داشتن به سالی که گذشته بود فک میکردن شاید هم به سالی که قرار بود بیاد... سرمو خم کردم و گفتم: سلامتی باشی آقایی.. این ماهی رو نمیشد دیروز بگیری.. اصلا میخوام بدونم دم سال تحویل کدوم مغازه ای باز بود؟

- تیلاو رو دست کم گرفتی؟

- مگه میشه حضرت آقا رودست کم گرفت؟

تنگ ماهی رو گرفت مقابل صورت تم وگفت: اینم ماهی پارلا خانوم که سفارش کرده بودن خیلی زرنگ و شیطان باشه.... مته خودته! هی از دست فروشنده در میرفت!

از مقایسه اش خنده ام گرفت. تنگ ماهی رو گذاشت روی میز و دو دستشو گذاشت دور بازو هام و گفت: چیه هی شیطونی میکنی....

-هیچی

مامان: چرا انقد دیر کردی تیلاو... بچه ام تا تو بیای نصفه عمر شد... همه اش جلوی ساعت کشیک میداد.

همونطور که به مامان نگاه میکرد گفت: مامان من خودم میخواستم پیام ولی ماهیه زیادی شیطان بود مته عروس شیطان خودت...

مامان: عروس من شیطان نیس.... زبر و زرنگه... قربونش برم الهی

دوباره خنده ام گرفت. دستی کشیدم جای چال های صورت تم و بعد کنار هم روی مبل دو نفره کنار دور میز نشستیم وگفت: با این خنده هات منم شیطان میکنیا

-تو خودت این کاره ای

-آره این کاره ام.... اونم فقط با تو

منظورشو فهمیدم. به این موضوع هم فک کرده بودم. ما نامزد بودیم؛ شرعی و رسمی ولی تا حالا کاری نکرده بودیم. این خودداری های تیلاو برام خیلی باارزش بود. شاید اونم مثله من میخواست اول تکلیفمون معلوم بشه یا شاید هم فک میکرد من آمادگیشو ندارم.... شاید هم فک میکرد هر دختری دوس داره اولین بار تو خونه خودش بره سر غسل مطلب... از فکر خودم لبخندی مهمون لبام شدم. تره ای از موهامو که آزادانه روی شونه هام رها کرده بودم رو کنار کشید وگفت: به چی فک میکنی؟

-به آرزو هام

منو به خودش فشرد وگفت: امسال سال تو و آرزوهاته عزیزم.. شک نکن. یه آرزوهات میرسی خانومی

آرزوی من چی بود؟ اون لحظه مگه هدفی جز بورسیه داشتم؟ سقف آرزوهای من شده بود رسیدن به بورسیه ای که تیلاو رو ازم میگرفت؟ نه من نمیخواستم به این آرزوم برسیم... من فقط میخواستم به تیلاو برسیم. دستامو تو دستای داغش گرفت و فاصله ی چند سانتی بینمون رو پر کرد... تن داغشو حس میکردم. نفسهای گرمشو حس میکردم. عشق سوزانشو حس میکردم. اونم حتما میفهمید من چه حالی دارم. داشتیم تو هم نگاه هم ذوب میشدیم که دعای تحویل سال هم انیس لحظه های دونفره مون شد.... و بعد هم صدای مجری تلویزیون که میگفت: آغاز سال.....

و بعد هم صدای توپ . تو استودیو همه با هم دست میدادن و روبوسی میکردن. نمیخواستم ازش فاصله بگیرم فقط همدیگرو نگاه میکردیم.. مامان بلند شد و من هم زود بلند شدم و بوسیدمش.... و بعد هم بابا. اما تیلو. اگه تنها بودیم حتما دو تا ماچ آبدار میکردمش اما جلوی مامان و بابا یه جورایی خجالت میکشیدم. بابا عیدی مارو داد و بعد هم رفتیم اتاق تا آماده بشیم بریم بیرون. درو که بست صدام زد: پارلا

-بله

تا سرمو برگردونم خودشو بهو رسونده بود.. فاصله ای بینمو نبود. انگار یکی شده بودیم. دستاشو دور کمرم حلقه کرده بود. سرمو بلند کردم و نگاهش کردم. نگاه مشتاقش روی لبام خیره مونده بود...

-فک نمیکنی یه چیزی به من بدهکاری؟

خودم فهمیدم چی میخواه... میگفتم آره میدونم ماچت نکردم... لپتو بیار جلو.. آ باریکلا

گفتم: چی؟

هر لحظه بیشتر و بیشتر تو آغوشش فشرده میشدم.

-یعنی نمیدونی؟

خودمو زدم به کوچه علی چپ..

-نه یادم نمیاد....

سرشو برد توی موهام و چن مرتبه نفس عمیق کشید. بیشتر و بیشتر تو حصار دستاش فشرده شدم و گفتم: میگم شیطنت نکن منو شیطون میکنی....

منم تو بوی عطش غرق شده بودم. تنم داغ بود... اونم مته کوره داغ شده بود. انگار هرچی آرامشو انرژی مثبت بود از وجودش به من تزریق میشد. دیگه دوس نداشتم مقاومت کنم. منتظر بودم خودش پیش قدم بشه و منو بیوسه... چشمامو بسته بود و روی سینه ی ستبرش جا گرفته بود. تو چشمام زل زد. چشمای خمارش منو داشت از پا در می آورد. پلکامو روی هم گذاشتم. منتظر بودم... از صدای نفسهایش و از نزدیک شدن گرمای نفسهایش فهمیدم که صورتشو داره نزدیک و نزدیک تر میکنه... دیگه کاملا حس میکردم که صورتش مماس صورتم قرار گرفته... این میشد اولین بوسه ی ما تو اولین ساعت سال امسال. اما صدای مامان باعث شد دسپاچه به خودمون بیایم. پشت در بود. چن تقه به در زد و گفت: عمه ات زنگ زده پارلا... جوابشو بده

تو دودلم گفتم: ای بخشکی شانس... داشتیم به زندگیمون میرسیدما!!!!!!...

به جای من تیلو جواب مامانو داد: الان جواب میده

همونطور که صورتمو بین دو دستش گرفته بود پیشونیمو بوسید و به کم مکت کرد و بعد لباسو از روی پیشونیم کشید کنار...چشمامو که باز کردم دوباره با نگاه ملتبهش روبرو شدم...نگاه طوسی و نگاه آبی من به هم گره خورده بود...چند لحظه نگذشته بود که دوباره صدای مامان در اومد: پارلا جواب نمیدی..عمه ات منتظره هاللا

ای بابا! کلا ما امروز رو دور شانس نبودیم...منم دستشو بوسیدم و با صدایی لرزون گفتم: برم جواب تلفنو بدم...

-لیلا خانوم تو رو خدا اون اخماتو جمع کن...به خدا همه چی یهویی شد

-مگه من نگفته بودم برای عروسیت حتما باید بیای پیش خودم

سرمو از روی درماندگی تکون دادم و گفتم: بله گفتمی...حالا هم که اتفاقی نیفتاده..ما فقط یه صیغه محرمیت

خوندیم..همین! ایشالا برای عروسی میام پیش خودت.

با همون اخمایی که رو پیشونیش بود گفت: قول داد یا لالا...من نمیخوام عروسک خوشگلی مته تو ور از دس بدم

-چشم میام پیش خودتون

-خب ببین چطوره؟ خوشت میاد؟

دقیق تر روی جز به جز صورتم نگاه کردم. انصافا کار لیلا خانوم حرف نداشت. کارش بیست بیست بود...آرایشگر نبود یه چیزی فراتر از اون بود. با خودم میگفتم کاش آیدا هم برای آرایشش میومد پیش لیلا خانوم. لبخندی از روی رضایت تحویلش دادم. از جام بلند شدم و خم شدم ببوسمش که سریع مانع شد و گفت: لان همه زحمتمو به باد میدی...دو ساعته دارم رو لبات کار میکنم اونوقت میخوای گند بزنی بهش...گفته باشم خرابش کنی دیگه درستش نمیکنم لالا

آرایشم اینبار یه کم غلیظ تر بود. بر خلاف همیشه که ملایم و دخترونه بود اینبار از لیلا خانوم خواسته بودم یه جوری آرایشم کنه که تفاوتم احساس بشه...میخواستم ببینم تیلو چه واکنشی نشون میده. به نظر خودم که خوب بود. خودم رو سایه و رژحساس بودم..سایه اش که ایرادی نداشت. یه سایه ی نقره ای و آبی دل نشین بود که به رنگ لباسم که نقره ای بود میومد...ولی رژم شاید چشم نواز تر بود. منم که کلا میخواستم امشب چشمهای تیلو رو بنوازم...از فکر خودم خنده ام گرفت..یه رژجیگری بود. عروسی دوستم بود. دوستی که جای خواهرم بود. کیفمو برداشتم و دنبال گوشیم گشتم...ای بابا مثله اینکه تو خونه جا گذاشته بودمش! پول لیلا خانومو که حساب کردم تلفنش زنگ خورد.

-سلام بفرمایین آرایشگاه سلین

.....-

-آها..شما هستین؟؟؟ خوبین شما؟ بله پارلا جون اینجا هستن.

باتعجب به لیلا خانوم چشم دوختم. یعنی با من کار داشتن؟؟؟!!! یعنی کی میتونست باشه؟؟؟ لیلا خانوم هنوز مشغول

مکالمه اش بود.

-بله..بله..خواهش میکنم.سلام برسونین.از من خداحافظ

بعد دستشو گذاشت رو گیرنده گوشیه گفت:دِ بیا دیگه...

به خودم اشاره کردم و گفتم:با من کار دارن؟

-نه پس با عمه ام کار دارن...بیا دیگه دختر.حاج آقاس

حاج آقا....تیلاو؟؟خنده ام گرفت.رفتم گوشی رو گرفتم و گفتم:بله حاج آقا..

از جمله ام تعجب کرده بود.با لحن متعجبی گفت:حاج آقا؟

-آخه لیلا خانوم میگه حاجی کارت داره...منم اومدم با حاجی حرف بزنم.

خندید و گفت:پارلا تو فقط با من حرف میزنی نه با حاجی نه با پسر حاجی...شیرفهم شد؟

-دوباره شروع کردیایا...باز داری خط و نشون میکشی؟

-من غلط بکنم خانومی...گوشیتو چرا جا گذاشتی؟

نشستم رو صندلی و با دست آزادم مشغول بازی با مداد های خط چشم رنگارنگ توی جا مدادی شدم...تازه داشتم از

دیدنشون کف میکردم.جواب دادم:مونده خونه...

-با هم میریم برش میداریم

-چه قد طول میکشه برسی اینجا؟

-الان دم در آرایشگاهم..ببین الان برات بوق میزنم

صدای بوق اومد.و بعدش هم صدای خنده ی ریز تیلاو از پست خط تلفن.منم خنده ام گرفت و گفتم:خیلی وقته

منتظری؟

-مهم نیس..آماده ای بدو بیا

یه لحظه استرس گرفتم.برام خیلی مهم بود که ببینم واکنشش به من چیه...اولین باری بود اینطور آرایش

میکردم...قیافه ام یه کم تغییر کرده بود.خودم خوشم اومده بود ولی نمیدونستم تیلاو هم خوشش میاد یا نه..نفسمو

فوت کردم بیرون و گفتم:ده دقیقه دیگه آماده میشم...

گوشی رو قطع کردم و دوباره تو آینه به خودم خیره شدم...یه لباس ماکسی نقره ای بلند که روی قسمت سینه اش دو

ردیف سنگ آبی کار شده بود...زیادی تو چشم میزد..بی شباهت به لباس عروس هم نبود...وای چه ذوقی داشتم!یعنی

تیلاو منو میدید چه حسی بهش دست میداد...لیلا خانوم دستشو گذاشت روی بازوم و گفت:مته عروسا شدی....هم ماه

شدی هم اینکه استرس عروس خانوما رو داری... نترس آقا داماد حتما خوشش میاد.. از خدایم باشه یه فرشته خوشگل مئه تو نصیبش بشه

نگاهش کردم. کیفمو داد دستم و گفت: برو بیشتر از این معطلش نکن ...

مانتومو پوشیدم اما دکمه هاشو باز گذاشتم. به قول لیلا خانوم از عروس بودن چیزی کم نداشتم.. تنها کم و کسری که به چشم می اومد دسته گل عروس بود! شال نقره ایمو انداختم رو سرم.. لیلا خانوم موهامو شینیون کرده بود ولی اینبار هم نمیخواستم شالمو بردارم. از نگاه خیره ی مردا هیچ خوشم نمی اومد... من امشب فقط و فقط نگاه خیره ی تیلارو رو میخواستم! به کیف نقره ای توی دستم از استرس فشار نا محسوسی وارد کردم و از لیلا خانوم خداحافظی کردم و از آرایشگاه خارج شدم. یه نگاه به چپ و راست انداختم. بر خلاف انتظارم خبر از پی کی من نبود که نبود... یه لحظه فک کردم منو دست انداخته! مگه دستم بهت نرسه تیلارووو.. فقط یه ماشین مشکی که معلوم بود حسابی تو کارواش بهش رسیدن خودنمایی میکرد... اون طرف ماشین هم کنار در راننده یه آقایی که از پشت خوشتیپ به نظر می رسید به ماشین تکیه داده بود... چند لحظه نگاهش کردم ولی دلم تاب نیاورد. نگاه من فقط برای تیلارو بود.. نمیدونم با من چیکاری کرده بود که حتی وقتی به مردای دیگه یه نگاه اجمالی هم می انداختم حس میکردم دارم بهش خیانت میکنم! برگشتم و خواستم وارد آرایشگاه بشم که صدای قشنگش باعث توقفم شد...

- خانوم خوشگله کجا به سلامتی؟

شاید صدای تق تق پاشنه های بلند کفشامو شنیده بود. رنگم پرید ولی خونسرد برگشتم و با دیدنش لبخندی روی لبام نقش بست! او!!!!!! ای چی شده بوووووود!!!! این که رو دست منم بلند شده بود! خوشتیپ تر از همیشه دست به سینه داشت نگاهم میکرد... از نگاهش برق تحسین میبارید.. اونم شوکه شده بود. شوکه تر از من! سریع یه اخم ساختگی روی پیشونیم نشوندم و گفتم: ماشینم کووووو؟؟؟ نکنه زدی درب و داغونش کردی پیاده اومدی؟؟؟

چند قدم اومد جلوتر در ماشین باز کرد و با همون لحن دل نشینش گفت: مگه من میزارم ماه منو آدمای کوچه بازار ببین؟؟؟ مخصوصا که امشب ماه ترم شدی...

دلم داشت ضعف میرفت... دوباره براندازش کردم. یه کت وشلوار مشکی با یه پیراهن سفید و یه کراوات طوسی ..دقیقا مثله دامادها!!!! شاید امشب همه فک میکردن عروسی منو تیلارو نه آیدا و پرهام!!!! نزدیک تر شدم و گفتم: ماشین کیه؟

- مال صاحبش... خانومی خودم

با تعجب در حالیکه مینشستم گفتم: جـــــان؟

اومد کنارم نشست و گفت: دختر تو چرا وقتی تعجب میکنی چشمات اندازه پیاله میشه. آدم دلش میخواد شیطنت بکنه... ماشینت تو پارکینگ خونت... ماشین منم که یادته؟! رفتم یه ماشین گرفتم امروز رو خوش باشیم...

مونده بودم اون قسمت کاسه پیاله رو بزارم به پای تعریف یا ایراد...ولی قسمت دوم حرفش باید جواب داده میشد...ماشین من ماشین عزیز من مته همدم بود! بیچاره کم از دست من کتک نخورده بود.

رومو برگردوندم و گفتم: ایششش...مگه با ماشین من ناخوش بودی؟

با شیطنت جواب داد: ناخوش نبودیم ولی بیکار هم نبودیم...دم به دقیقه خراب میشد. مته خودت از رو هم نمیرفت یه بار کلا بشینه سر جاش و خیالمون راحت بشه...

دوباره سرمو برگردوندم و نگاهش کردم...از نیمرخ هم جذابیت وصف ناپذیرش داشت منو پی به قدرت خدا میبرد! سرشو برگردوند و نگاهم کرد...آروم بدون اینکه حرفی بزنه! توی نگاهش کلی حرف بود...این سکوت مومن پر بود از حرفهای ناگفته....

راه افتاد و همراه با حرکت مومن یه آهنگ عاشقانه فضا رو عاشقانه تر کرد.

دم در خونه که ایستادیم تازه یادم افتاد کجاییم و من اصلا گذر زمان رو حس نکرده بودم! اینکه میگن "عشق چون آید برد هوش دل فرزانه را" دقیقا وصف حال الان من بود...عقل مقل کلا تعطیل شده بود! در ماشینو برام باز کرد و گفت: نمیخواهی بریم گوشیتو برداریم؟

-آها...آره...بریم

سرشو با خنده تکون داد و گفت: از دست تو...بدو که بازم دیرمون شد

سریع خودمو رسوندم اتاق و دنبالش گشتم. ای بابا کجا بود این گوشی؟ نبود پیدا نمیشد! از همونجا بلند گفتم: تیـــــــــــــــلاو نیست اینجا...ببین اونجا رو میز نیست...آشپز خونه رو هم یه نگاه بنداز...کشوهای میز آینه رو هم یه نگاهی انداختم...سرمو که بلند کردم دوباره خودمو تو آینه دیدم...به خودم گفتم: یا خدا امشب من کار دست خودم و تیلو ندم خوبه.

خواستم برگردم که با دیدنش تو چهارچوب در شوکه شدم. نگاهش بوی تفاوت میداد. یه کم اومد جلوتر و گفت: کی گفته انقد خودتو خوشگل کنی؟؟؟

دستمو گرفت تو دست داغش و دوباره نزدیک تر شد. منم محو نگاهش شدم. گفتم: دوس نداری....

خم شد زیر گوشم طوری که نفسهایش گردنمو میسوزوند گفت: دوس دارم اما دوس ندارم بقیه تو رو ازم بدزدن...خیلی دوس داشتنی شدی! من همینجوری عاشقت بودم دختر...حالا اینجوری.....

ادامه نداد...چی میخواست بگه حتما میخواست بگه اینجوری مشتاق ترمیشه...اعتراف کرد که عاشقمه! حالا عشق دل و زبونش یکی شده بود...منم عاشقش بودم. و این چه لذتی داشت! همیشه عدا میکرده کنار کسی باشم که عاشقمه و عاشقشم...و حالا کنار تیلو بودم...خدا میونده چقدر اوج گرفته بودم..تنم گر گرفته بود. اون یکی دستشو گذاشته بود

تو گودی کمرم.. منم دستامو دور شونه هاش حلقه کردم و خیره شدم به چشماش و گفتم: کسی نمیتونه این کارو بکنه پارلا فقط مال توئه...

نگاهش حس عجیبی به وجودم منتقل کرده بود... گفتم: اونجوری نگاهم نکن

سرشو خم کرد و گفت: امروز نمیخوام فقط نگاهت کنم... امروز میخوام ببینمت... میفهمی میخوام فقط ببینمت.

دلهم میخواست بلند بگم منم میخوام تو رو ببینم... انقدر ببینم که خسته بشم ولی یه حسی مانعم میشد.

نگاهش بین لبام و چشمام در حال نوسان بود... تمام بدنم از دورن داغ شده بود. اما گرمای حضور تیلانو بیشتر بود. سرشو آورد جلو.. نزدیک و نزدیک تر. شاید با اون جمله ام منم بهش این اطمینانو منتقل کرده بودم که آره منم عاشقتم. منم تشنه ی حضورتم! از نگاهش فهمیدم میخواد منو ببوسه... حالا که تشنه ی هم بودیم چرا باید ممانعت میکردم. نگاهمو خمار تر از همیشه کردم و زل زدم به لبهانش... سرشو نزدیک تر آورد... لبهام داغ شد.. چشمامو بستم. فشار دستش تو گودی کمرم بیشتر از قبل شد. زمان ایستاده بود و من تو خلسه ی عجیبی فرو رفته بودم... فقط میدونستم دارم کنارش نفس میکشم!

دسته گل رزهای سرخی رو که گرفته بود داد دستم و یه دستشو گذاشت دور کمرم و گفت: دست تو باشه بهتره... الان همه میگن اونی که این دسته گله تو دستشه خودش گلتره...

بدون اینکه نگاهمو از گلها بگیرم گفتم: یه ساعت تاخیر داشتیم... من میدونم الان آیدا با پاشنه ی کفشش چشمای منو از حدقه درمیاره.

-نگاه چپ به تو بکنه من پرهامو میزنم...

لبخندی پت و پهن تحویلش دادم و گفتم: پس بیچاره پرهام باید بره استتار کنه...

با هم وارد تالار شدیم.. تالار بزرگی بود. وارد تالار که میشدی با یه سالن بزرگ روبرو میشدی که دور تا دورش میزهای سفید دایره ای شکل چیده شده بودن و دور میزها هم صندلی های تزئین شده ی سفید و بعضا طلایی دیده میشد. سمت چپ سالن یه پله ی عریض به طبقه دوم میخورد و خیلی شیک بود. لوسترهای بزرگی هم از سقف آویزون شده بود که همه نقره ای بودن. سالن شلوغ بود... همه حرف میزدن یا کمی جلوتر روی پیست رقص مشغول رقص بودن. اما آخر سالن تو بهترین مکانش توی یه جای خیلی شیک و رمانتیک عروس و داماد قرار گرفته بودن... آیدای من و پرهام. یلدا خواهر آیدا اومد سمتم و گفت: سلام.. دیر کردی پارلا

دسته گلمو دادم دستش و گفتم: خب یه کار فوری پیش اومد مجبور شدیم یه کم دیر بیایم

نگاهم به نگاه خیره ی تیلانو گره خورد... یه تای ابروشو داد بالا و لبخندی نشست کنج لبش. حتما اونم داشت به همون چیزی فک میکرد که من فک میکردم! علت دیر کردنمون! به خودم گفتم یه چیزی گفتمی الان فک میکنه مدتها بیقرارش بودی دختره ی خل! کار فوری!!! نمیشد بتمرگی سرجات تیلانو یه جوری یلدا رو دس به سر کنه؟؟؟؟

از فکرم که خارج شدم فهمیدم رسیدیم به آیدا و پرهام...وای چه جیگری شده بود! اون دختر شر و شور شیطون حالا نجیب و ساکت طوری که یه لبخند به خصوصی روی لباس داشت و دستش تو دستش پرهام گره خورده بود آروم ایستاده بود. چقدر به هم می اومدن! با دیدنم اخمی کرد و بعد نگاهشو از من دزدید و به جمعیتی که در حال رقص بودن نگاه کرد... رفتیم جلوتر. تیلو با پرهام روبوسی کرد و من نگاهمو مثل همیشه مظلوم کردم و گفتم: سلام عرض شد...

جواب نداد.

-! دختری بی جنبه جواب سلام واجبه...میگم سلام

-علیک سلام... این چه وقته اومدنه؟ همه دارن برمیگردن شما تازه رسیدین.

-خب یه کاری پیش اومد....

-چه کاری؟؟ نگاه عصبانیشو اینبار سمتم گرفت و گفت: چه کاری مهم تر از بهترین دوستت بود؟

باید چی میگفتم آخه؟ یه بار خواستیم با عشقمون حال کنیم حالا باید به صد نفر جواب پس میدادیم... اصلا شانس نداشتم! دست به دامن تیلو شدم و دستشو کشیدم تا اون جوابی بده. گفت: پرهام به این خانومت بگو اینقد خانومی منو سوال پیچ نکنه

پرهام رو به آیدا گفت: عزیزم بسه دیگه... حتما کاری داشتن خب!

آیدا چشماشو ریز کرد و گفت: ببین فک نکن یادم میره... منم تو عروسی خودتون تلافی میکنم... براتون نمی رقصم!

از حرفش خنده ام گرفت. خدا رو شکر مثل اینکه به خیر گذشت. نگاهم افتاد به شاهین که داشت با دختری می رقصید.. دندونامو از حرص روی هم ساییدم. آشغال عوضی! با اون کاری که کرده بود خجالت نمیکشه... اصلا خجالت هم نخواستیم بکشه آخه یه کم از خدا شرم کنه بترسه! اولی عوضی تر از این حرفا بود.. بدجوری تو نخ دختره بود! همونطور که داشتیم می رفتیم سمت یکی از میزهای خالی با چشم دنبال نازنین میگشتم که یه گوشه از سالن پیداش کردم... کز کرده بود و تو خودش بود. یه لباس شب معمولی ساده! اینبار زیاد دل آدمو نمیزد... یعنی چیزی از احساس و فکرش نمونه بود که بخواد به یاد قبلها رو کنه... فقط براش متاسف بودم برای احساس ظریف و لطافت دخترانه اش که زیر پای شاهین لگد مال شده بود. همین که نشستیم گفتم: تیلو.. برم یه کم با نازی حرف بزنم.

همین که خواستم بلند بشم دیدم یکی از پشت دستمو گرفت. با صورت خندون پریا مواجه شدم... گفت: چیه آدم

ندیدی که اونجوری زل زدی به من؟؟؟

سامان هم از پشت سر سلام داد: سلام پارلا خانوم.

-سلام... خوبین؟؟ شما... اینجا؟؟؟

پریا: آیدا دوست منم بودا.. مته اینکه یادت رفته

-آها.. راس میگی.. عمه هم اومده؟؟؟

ذوق زده شده بودم.. چون خانواده پر جمعیتی نداشتیم و عروسی و مراسم جشن کمی داشتیم حالا که کنار هم بودیم شور خاصی بهم دست داده بود... صدای پوریا قبل از پریا شنیده شد: نه مامان خان بنده عمه جان شما تشریف نیاوردن...

خندیدم وبا ذوق گفتم:!. پوریا تو هم اومدی... وای چه خوب!

تیلاو که تا حالا داشت با لذت منو نگاه میکرد گفت: آره عزیزم.. امروز قراره بهمون حسابی خوش بگذره...

رفتم کنار نازنین و کمی باهاش حرف زدم و ازش بابت قضاوت عجولانه ام معذرت خواستم.. بیچاره داغون شده بود.. اصلا همون آدم سابق نبود! آخرش هم ازم خواست تنه‌اش بزارم.. تیلاو نشسته بود کنارمو دست چپم تو دست راستش روی پاش گره خورده بود... سرمو گذاشتم روی شونه اش.. داشتیم به آدمایی که می رقصیدم نگاه میکردیم.. آروم گفتم: بهم افتخار رقص میدی؟

تو همون حالت گفتم: رقص؟؟؟ مگه بلدی؟

-با تو همه فن حریفم.... میخوام باهات برقصم

چیزی نگفتم.. من که از خدام بود باهاش برقصم... سکوتم اینبار رضایتمو نشون داد.. سرمو بلند کردم.. بلند شد و دستشو دراز کرد سمتم و گفت: جواب ندادین..

از لحنش خنده ام گرفت.. همونطور که میخندیدم دستمو دور بازوش حلقه کردم و بلند شدم... یه موزیک لایت فضای سالن رو پر کرده بود... با هم شروع کردیم به رقصیدن.. باورم نمیشد اون خرخون ترین دانشجوی دانشگاه از این کارا هم بلد باشه... خیلی هماهنگ با ریتم آهنگ باهام می رقصید و من بیشتر و بیشتر دل بسته اش میشدم... زیر گوشم گفتم: یادته عقد پرهام و آیدا..

-آره یادمه مته میرغضا نشسته بودی یه گوشه زل زده بودی یه گوشیت... گهگاهی هم پاچه منو میگرفتی

-اون روز میخواستی با اون پسره برقصی؟

-پسره؟ کدوم پسره؟ نه بابا..

-همون که سیریش شده بود

-آهان یادم افتاد... خواستم یه کم حرصش بدم گفتم: آره میخواستم ولی تو نمیدونم از کجا پیدات شد یهو پریدی وسط از امتحانو و درس صحبت کردی

-خوبه پس نذاشتم به هدفش برسه

-عمدی بود؟

-تو فک کن آره

آهنگ که تموم شد با حزکت آخر تو بغلش افتادم... فشار دستش روی کمرم بیشتر شد و نفسهای سراسر داغش روی گردنم پخش شد و نگاهم دوباره تو چشمش قفل شد... این نگاه هیچ وقت برام تکراری نمیشد! با صدای دست جمعیتی که داشتن نگاهمون میکردن به خودمون اومدیم... یعنی داشتن مارو نگاه میکردن از همون اولش؟؟؟؟ بیشتر از همه هم متوجه نگاه های پریا بودم که زیرکانه داشت نگاهمون میکرد... تا چشم به هم بزنیم آخر شب شده بود. تیلو تو گوشم پیچ میکرد و با هم می خندیدیم.. بهو متوجه نگاه خیره ی پوریا به یلدا شدم. شاید هم من داشتم دوباره خیال بافی میکردم... ولی نگاهش معمولی به نظر نمی رسید. همه ما از تنهایی در اومده بودیم تنها فرد مجرد جمعمون پوریا بود... توی ذهنم کنار هم تصورشون کردم... از تصور پوریا کنار یه دختر خنده ام گرفت... آخه هیچ وقت باور نمیکردم بخواد به ازدواج فکر بکنه. پوریا و یلدا چرا که نه! خیلی هم به هم میومدن.. البته باید میفهمیدم یلدا هم از این پسر عمه ی شوخ من خوشش میاد یانه بعد برای پسر عمه ام آستین بالا بزنم... تو فکر بودم که تیلو گفت: باز تو فکری پارلا چی شده؟

-دارم به این فک میکنم که پوریا و یلدا چقد به هم میان

یه نگاه به پریا انداخت یه نگاه هم به یلدا و گفت: مگه خبریه؟

-نگاه پوریا بوداره... بد هم بوداره....

-خانومی از دست تو! آره راس میگی...

-ما اینیم دیگه...

خندید. در همین لحظه یلدا اومد کنارم و گفت: ببخشیدا پارلا جون میشه یه لحظه با من بیای بالا

-باشه میام... برای چی؟

-خب بیا کارت دارم دیگه

اینم مثله خواهرش بود... یهو میزد به سیم آخر! یادم باشه اخلاقشو زیر نظر بگیرم به پوریا بگم! خودمم بدم نمی اومد برم طبقه دوم... مخصوصا بالا رفتن از اون پله هایی که تو همون نگاه اول چشممو گرفته بودن برام جالب به نظر می رسید. بلند شدم و کنارش رفتم. همونطور که بالا میرفتم نگاهم به تیلو بود که با سامان حرف میزد. به طبقه دوم که رسیدیم از سر ذوق دیدن صحنه ی مقابلم یه جیغ خفیف کشیدم... همه ی گلهایی که هدیه آورده بودن رو اینجا جا داده بودن! روبروی من دیوارهای شیشه ای بودن که جلوشون گل گذاشته بودن و میشد گفت اینجا هم یه سالن مثل سالن طبقه پایین بود. نصف سالن پر شده بود از گل... هر رنگی و هر مدلی. خیلی زیبا بود. محو گلهها شده بودم که یلدا صدام زد...

- پارلا این پسر عمه ات چیکاره اس؟

نه واقعا انگار فکرم درست از آب در اومده بود... با تعجب سرمو برگردوندم و گفتم: به تو چه چیکارس؟؟؟؟ پسر عمه من بهویی چرا برات جالب شده؟؟ کلک نظر خاصی روش داری؟

- نه... آخه... میدونی نگاهش یه جوریه

- چه جوریه؟ میشه نگاهشو از جز به کل برام تفسیر کنی؟

- خب... خب...

سرشو انداخت پایین و مشغول بازی کردن با ناخن های مادیکور شده اش شد...

دستشمو گرفتم و گفتم: پوریا بچه خوبیه... ولی فعلن بیکاره

و شروع کردم به خندیدن.

- به نام حق

آیدای عزیزم ببخش که نتونستم حضورا در شادی تو سهیم بشم

من غمگینم...

دلگیرم و دلتنگ...

وهنوز هم دیدن چشمایی که روزگارم بودن آزارم میده...

برات آروزی خوشبختی کنار عزیزت رو دارم

زخم خورده ی روزگار: فرشته

یعنی این همون فرشته بود؟ اینکه این دسته گل دقیقا دسته گل تیلو بود بیشتر به این فکرم دامن میزد... اون شب برای عقد آیدا و پرهام فرشته با تیلو اومده بود... اما حالا چرا فرشته خودش نیومده بود و این نوشته هاچه معنی میدادن؟ یعنی هنوزم از فکر تیلو بیرون نیومده بود؟ هنوزم عاشقانه تیلو من رو دوس داشت؟؟؟ من با این دختر چیکار کرده بودم؟ فکرم مشغول شد... اما دوس داشتم حواسشو پرت کنم. حتما باید میرفتم و با فرشته صحبت میکردم. از اون روز که اومده بود وهمه چیو به من گفته بود نه بهش زنگ زده بودم نه دیده بودمش... اما حالا حتما باید ازش یه خبری میگرفتم! سعی کردم ذهنمو درگیر کنم و به فرشته فک نکنم. قرار بود همه برن باغی اطراف شهر و اونجا تا صب پایکوبی داشته باشن اما من و تیلو همون آخر شب از تالار باید از بچه ها خداحافظی میکردیم... چون قرار بود فردا ظهر مردی از فرانسه به ایران بیاد... مردی که در ظاهر پسر خاله ی من حساب میشد اما من تا حالا نه دیده بودمش نه اسمشو می دونستم نه صداشو شنیده بودم... در کل چیزی ازش نمیدونستم اما اون چیزای زیادی رو میدونست که گره از سوالام باز میکرد... اون منو خوب میشناخت چون این سه ساله خبرامو از عمه گرفته بود. مردی که می اومد و

میخواست بشه کلید همه ی قفلهای پارلا... قفل همه ی درهای بسته! انتظار من برای فهمیدن خیلی از سوالاتم انتظار سختی بود. آیدا از دستم دلخور بود هم دیر اومده بودم هم میخواستم زود برم ولی باید در کم میکردم....

دیشب بعد از کلی معذرت خواهی اومدیم خونه من.. دیر وقت بود و ترجیح دادیم بیایم اینجا... تمام دیشب که کنارش خوابیده بودم و تو دستاش حفاظ وجودم شده بود به این فک میکردم که قراره چه اتفاقی برامون بیفته... یعنی بورسیه باعث جدایی ما میشه؟ یعنی فرشته هنوز از فکر تیلاو بیرون نیومده؟ نکنه بخواد برای بدست آوردن تیلاو کاری بکنه... این پسر خاله ای که قراره بیاد چطوریه از همه چیز خبر داره یا نه... همه اینا تو ذهنم پشت سر هم تکرار میشدن و من بیشتر از همیشه احساس سردرگمی میکردم... بعد صبحانه مشغول درس خوندن بودیم. درسته عید بود و بساط دید و بازدید داغ بود اما با هم به این نتیجه رسیدیم اگه قراره باشه جایی بریم همون دو روز اول بریم و بقیه روزها رو خودمون تو حال خودمون باشیم. درسایی رو که عمومی بودن و حفظی خودم میخوندم ولی اختصاصی هارو تیلاو با حوصله بهم یاد میداد... بلند شدم دو تا لیوان آب پر تقال آوردم و گذاشتم جلوش... سرشو آورد بالا و زل زد به چشمام و گفت: حالا بیا بشین اینارو تموم کنیم بعد...

-من که حوصله ام سررفته تیلاو...

-خب مثلا چیکار کنیم که حوصلتون بیاد سر جاش؟؟؟

-هیچی... یه کم استراحت کنیم... باشه؟

همونطور که کتابو می بست گفت: باشه هر طور تو بخوای... شاگرد تنبل

و بعد هم چشماشو بست و سرشو تکیه داد به پشتی صندلی... یاد فرشته افتادم. بلند شدم رفتم اتاق. گوشیمو برداشتم و زنگ زدم بهش. چند بار جواب نداد ولی بالاخره کسی جواب داد.. کسی که صداش ناشناس بود. فک کردم شاید اشتباه گرفتم و گفتم: ببخشید مته اینکه اشتباه شده

صدای زنونه جوابمو داد: شما با کی کار داشتی؟

-من با فرشته جون کار داشتم...

-درست گرفتی همین شماره اس... من مادر فرشته هستم

-ای وای ببخشین به جا نیاوردم!!!!... فرشته جون خوبه؟ چن وقته ازش خبر نداشتم گفتم زنگ بزنم هم عیدو بهش تبریک بگم هم یه خبری ازش گرفته باشم

آه کش داری کشید و گفت: دخترم فرشته حالش زیاد مساعد نیس

با تعجب پرسیدم: چرا؟؟؟ خدا نکرده اتفاقی که نیفتاده؟

-نه واللا.. حقیقتش منم نمیدونم. بچه ام افسردگی گرفته

-چی؟؟؟ افسردگی؟؟؟ همیشه با خودش حرف بزnm؟

-فرشته الان خوابه... تازه خوابش برده. بچه ام یهو از این رو به اون رو شد.. شبا بیداره صبحها بی قرار.. دوره های درمانش تازه داره جواب میده.. ببخش که اینو میگم ولی اگه میخوای چیزی بهش بگی که ناراحتش میکنه لطفا دیگه سراغشو نگیر

-نه من فقط میخوامستم حالشو بپرسم...

-راستی شما کدوم دوستش بودی دخترم؟

-من پارلا هستم... پارلا ادهمی. خودش میشناسه.

-ایشالا خوب که شد بهش میگم. خب کاری نداری؟

-نه ممنون. ایشالا که حالش هر چه سریعتر خوب میشه. سلام برسونین خداحافظ

-خداحافظ

دلگرفت. یعنی فرشته به خاطر من اینطوری شده بود؟ اگه اینطور بود که تا آخر عمرم خودمو نمیبخشیدم.. من باعث وبانی رفتنش به سمت تیلو بودم.. و حالا اون حالش بد بود. افسردگی گرفته بود. نمیدونم شاید چون تیلو پسش زده بود.. چون نتونسته بود تسلیم عشق فرشته بشه و مقصر من بودم.. آره من! نقد سست وبی حال برگشتم پیش تیلو که تا منو دید پی به حال داغونم برد و پرسید: چیزی شده؟

-نه

دستمو گرفت کشید سمت خودش و گفت: چرا چیزی شده... مگه اون چشمای تو میتونه چیزی رو از من قایم کنه؟

خوامستم دلو بزnm به دریا و ازش درباره فرشته بپرسم ولی باید چی میگفتم.. اون موقع همه چی لو میرفت! احتما میفهمید من فرشته رو فرستاده بودم سراغش به خاطر همین بی خیال همه چیز شدم و گفتم دلگرفته.

-دلت گرفته پاشیم بریم جایی گردش؟؟؟

-نه

-بریم خونه عمه ات یا خونه ما

-نه تیلو... الان اصلا حوصله هیچ چیز رو ندارم.. به کم دیگه هم مسافر مون میرسه میخوام به کم استراحت کنم تا کسل نباشم

خندید و گفت: نمیخوای درس بخونی چرا بهونه میاری... باشه برو استراحت کن.

دل تو دلم نبود که پسر خاله ام چه شکلیه و کی هست؟ دستام از استرس یخ زده بود و گرمای دستای تیلو هم زیاد تاثیری نداشت. سرمو گذاشته بودم رو شونه اش و تو حال خودم بودم. بی حال و کسل. عمه اینا هم اومده بودن و اونا دسته گل هم خریده بودن ولی من دست خالی اومده بودم. مهم نبود... فک کنم اون طرفا همیچین چیزی مرسوم نباشه! اینم باید از تشریفات مخصوص ما ایرانی ها باشه. بالاخره صدای ظریف خانمی توی سالن پخش شد و وفرو اومدن هواپیمای پاریس-تهران رو مزده داد. بلند شدیم و رفتیم جلوتر... عده ای هم مثل ما منتظر ایستاده بودن و مسافرانی رو که می اومدن نگاه میکردن... اونا هم منتظر بودن اما جنس انتظار من با اونا فرق داشت. این انتظار یه قدمت چندین ساله داشت و با من رشد کرده بود... چشمم خیره مونده بود روی پله های برقی. عمه اسمشو بهم گفته بود ولی تو ذهنم ثبت نشده بود... دوس داشتم خودم تشخیص بدم که فامیل کدومشونه. می دونستم شخصی که من منتظرشم یه مرد جوونه. پس باید بین اونها دنبالش میگشتم... اول چند خانواده از پله ها پایین اومدن... و بعدش هم چند مرد جوون. مرد سومی که روی پله های برقی پایین می اومد ژست خاصی به خودش گرفته بود که از همون اول حس منو تحریک کرد که باید این همون باشه... چشمای آبی و موهای قهوه ای تیره که به سیاهی میزد. چهره اش زیاد شبیه غربی ها نبود... از همون فاصله ی دور چشمایی که داشت توجه آدمو جلب میکرد. فک کنم اونم متوجه من شده بود چون اونم خیره به من نگاه میکرد... بالاخره به ما رسید. مقابل من ایستاد و به فرانسوی پرسید: سلام... تو ژروریا هستی؟

یه نگاه به تیلو انداختم... دستمو محکم تر فشار داد. در جوابش به فرانسوی گفتم: بله... به ایران خوش اومدی

از تیلو آروم پرسیدم: اسمش چی بود... همه اش یادم میره

-ریچارد ریموند

-سخته خب!

دستشو دراز کرد که باهام دست بده. نگاهش می خندید ولی این شادی اصلا به منتقل نمیشد... قیافه ی آرومی داشت. به نظر می اومد آدم خوبی باشه. یه لحظه موندم چیکار کنم... من نمی داشتم هیچ مردی منو حس کنه حالا باید چیکار میکردم. دوباره میون اون همه چشم به دنبال برق نگاه تیلو بودم. انگار نگاهش سکوت کرده بود چیزی نمی گفت. دست راستمو تو جیب مانتو فرو بردم و گفتم: پروازت خوب بود؟

خودش فهمید منظورم چی بوده دستشو عقب کشید و با لبخند جوابمو داد: سفر بدی نبود...

حس کردم تیلو از کارم خوشش اومده چون منو به خودش چسبوند و خودشو معرفی کرد... آدم راحتی بود و خیلی راحت با همه ارتباط برقرار کرد حتی با پریا که همیشه کمی حساس بود و یه سختی با کسی ارتباط برقرار میکرد. نوعی متانت همراه با طنز تو رفتارو حرکاتش موج میزد. تیلو آروم در گوشم گفت: نیومده پسر خاله شد...

-نیومده پسر خاله ام بود...

-آره خب... فقط حواست باشه پسر خاله تر نشه

تو این اوضاع و شرایط هم این فکرای مردونه اش قلقلکش میداد. از حرفش خنده ام گرفت و گفتم: میبینی اصلا شبیه خارجی ها نیس... انگار ابرونیه

-آره راس میگی... من از این خارجی ترم

دوباره خنده ام گرفت. ریچارد برگشت سمتون و با کنجکاوی نگاهمون کرد و گفت: فک میکردم هنوز ازدواج نکرده باشی

-ما فقط صیغه همیم... ازدواج رسمی نکردیم

حالا خر بیار باقالی بار کن... رادارش فعال شده بود و هی سوال میپرسید: صیغه یعنی چی؟ چه فرقی دارن؟ این از آداب مسلموناس یا ایرانیا این رسمو دارن؟

ای بابا! یکی بیاد به این توضیح بده. چون به غیر از من و تیلو کسی فرانسوی رو مسلط نبود باید خودمون جوابشو میدادیم... پوریا و سامان یه کم دست و پا شکسته یه چیزهایی میفهمیدن ولی خب عالی نبودن. آخرش جونم به لبم رسید و گفتم: ریچارد بازار برسیم خونه بعد تک تک مسائلو برات با جزئیات تعریف میکنم..

الحمد لله رضایت داد و گرنه باید تا برسیم خونه همه اش باید کارشناسی محرم سازی و این حرفا رو میکردم!

با پریا داشتیم میز شما رو میچیدیم... پوریا و تیلو و ریچارد مشغول صحبت بودن و عمه و شوهرش هم شنونده ی بحث اونا بودن. پریا همونطور که دیس سالاد رو روی میز غذا خوری می گذاشت گفت: به نظرم چشمتون خیلی شبیه به همه... اصلا انگار بیشتر شبیه به خانواده مادری هستی تا پدریت. به نظرت چن ساله اس؟ مجرده؟

سرمو تکون دادم و همونطور که سعی میکردم بشقاب هارو مرتب بچینم گفتم: به نظرم 30 و خورده ای سالش باشه... مجرد بودنشو نمیدونم هنوز آمارشو نگرفتم

-پسر خوبی به نظر میرسه

-چیه مشتری شدی؟ چشم سامانو به دور دیدی؟

-من یه تار موی سامانمو به صدا تا اجنبی مته این نمیدم

دیدم ادامه بدم بازم میخواد قهر کنه و بازی دربیاره بیخیالش شدم. وگرنه مدتها بود از این زبونم استفاده مفید نکرده بودم دنبال یه کسی بودم پاچشو بگیرم ولی اون یه نفر پریا نمیتوست باشه... پوریا بلند شد اومد سمتم و همونطور که به خورش ناخنک میزد گفت: بـــه... بابا این مهمون واس خاطر تو اومده ها... بیا بشین کنارش

با قاشقی که تو دستم بود زدم رو دستش و گفتم: الان این کار تو میبینه میگه ابرونیا چقد شکم پرستن... بهداشت هم حالیشون نیس!

پوریا: راس میگی... ولی باید خودشو عادت بده.. اینجا زندگی شیرین تراز اونجاس..

بعد هم خندید. سرمو بلند کردم و میز نگاهی انداختم. عالی بود.. همه چیز سر جاش بود. همه اومدن پشت میز. ریچارد دوس داشت کنار من بشینه و من ممانعت نکردم. یه سمتم تیلو نشسته بود یه سمتم هم اون. بین غذا با من شوخی میکرد و حرف از تفاوت فرهنگ و آب و هوا می گفت ولی اصلا درباره گذشته و مادرم و خانواده اش حرفی به میون نمی آورد... از حرکاتش تعجب میکردم.. خیلی ریلکس بود. انگار نه انگار که پیش گمشده ی چندین ساله اش اومده. بعد شام هم لام تا کام درباره گذشته حرف نزد! ای بابا این که نیومده بود خوش گذرونی!!! چرا اینجوری رفتار میکرد! عجیب بود!!!!!! منو باش دلمو صابون زده بودم همه چیز رو همون شب اول از زیر زبوش بکشم بیرون... ولی این آق ریچارد لامصب مته اینکه زرنک تر از این حرفا بود. نم پس نمیداد. آخر شب تیلو میخواست بره اما عمه اصرار کرد که بمونه و همه تو خونه عمه بودیم...

تیلو داشت گردنبندمو که قفلش باز شده بود میبست. موهامو یه سمت شونه ام رها کرد. داشتم از پنجره ی مقابلم به ریچارد نگاه میکردم که مشغول قدم زدن تو باغ بود.. حتما اونم از این هوای بهاری به وجد اومده بود... تیلو پشت گردنمو بوسید.. گرمای نفس تو یه ثانیه به تمام وجودم سرایت کرد. سرمو برگردوندم بهش لبخند زدم و اونم لبخند زد... صورتو بین دستاش گرفت و گفت: تو اون ذهنت چی میگذره؟

-هیچی

نگاهمو ازش دزدیدم.

-گفتم بهت پارا... نگاهت همه چیو زار میزنه پس سعی نکن فکراتو ازم پنهون کنی

سرمو برگردوندم سمت پنجره و گفتم: ریچارد... اصلا حرف نمیزنه

-اون که از وقتی اومده بلبل زبونی میکنه

-نگفتم که لال.. گفتم درباره گذشته حرف نمیزنه. درباره مادرم... پدرم

-خب ازش بپرس.. شاید اون فک میکنه تو تمایلی نداری.. شاید هم فک میکنه خیلی زوده.. البته اگه بخواد حرفی بزنه

باید خیلی زود این کارو بکنه چون پس فردا میخواد برگرده

-چی؟؟؟؟ برگرده؟ اون که تازه اومده؟

یه نیشگون از صورتم گرفت و گفت: بهتره بری باهش رو در رو حرف بزنی. اینطوری هم خودتو خلاص میکنی هم

اونو... ته تهش هم منو

-تو چرا؟

-من طاقت دیدن این اخمای تو رو ندارم

-پس به نظرت الان برم؟

-آره برو بهش بگو همه چیو برات تعریف کنه

دستمو ول کرد شالمو از روی تخت برداشت انداخت روی سرم وبه چشمای مردد من نگاه کرد وگفت:میری یا نه؟

-میرم

شالمو درست کرد و کمی هولم داد سمت در و گفت:برو خودتو از این کابوس نجات بده...

از پله ها آروم آروم پایین رفتم.واقعا یه حسی منو از درون آزار میداد!اگه تیلو وادارم نمیکرد شاید جرات پیدا نمیکردم برم سمتش...دوس داشتم خودش همه چیز رو تعریف کنه!همه اش به خودم میگفتم:این همه انتظار این همه دعوا اون همه کل کل آخرش این...خاک برسرت پارلا که نمیدونی چی میخوای!

تو این فکر بودم که یهو صدای ریچارد باعث توقفم شد.

-سلام...صبحت به خیر.میخوام امروز برم کل تهرانو بگردم

-تو شانس آوردی که تو عید نوروز اومدی تهران...فقط عیدهای تهران دیدنیه..بقیه روزای سال فقط شلوغیه..راستی پاریس هم اینجوریه؟

-پاریس آرومتر از اینجاس

داشتم به خودم میگفتم:دختره ی بی جنبه اومدی از پاریس پیرسی؟؟؟دِ یا لا جون بکن شروع کن پیرس دیگه...اون همه شعار و وعده های سر خرمن رفت کجا؟

به خودم قدرت دادم.به میز و صندلی های سفید ی که گوشه ی حیاط بودن اشاره کردم وگفتم:میشه بریم اونجا بشینیم؟

-با کمال میل...هوای خوبیه

همین که نشستیم گفت:فک نمیکردم دختر آرومی باشی..خیلی آروم به نظر میرسی

-چرا؟

-آخه مادرم میگه مادرت دختر شیطونی بوده

آها..خودشه!حالا که حرف مامانمو پیش کشید ادامه میدم

-میخوام درباره مامانم بیشتر بدونم

-ژاکلین دختر شری بوده تا حدی که از دبیرستان تهدید به اخراج شده بوده...اما همیشه متفاوت بوده ...مادرم میگه اون همیشه دنبال یه آرامش بود آرامشی که میگفت تو زندگیش گم شده...همیشه دنبال یه اتفاق بود اتفاقی که اونو به دنیای وسیع تری سوق بده

کمی مکث کرد و ادامه داد: و اون اتفاق افتاد

برام جالب بود که انقدر راحت مادرمو به نام صدا میکنه... من بودم خاله ای چیزی میزدم بغل اسمش ولی ریچارد راحت تر از این حرفا بود... نگاه مادرم انقدر مظلوم بود که اصلا تا حالا به ذهنم نرسیده بود دختر شیطونی بوده باشه. مامان یعنی بلا بودی و من یه دونه دختری نمیدونستم؟! مادرم دنیای جالب داشته! گفتم: اون اتفاق ورود پدرم به زندگی مادرم بود درسته؟

-بله...

سرشو انداخت پایین و گفت: ژاکلین شیفته ی پدرت شده بود... شیفته ی نگاه هاش حرکاتش رفتارش و مهم تر از همه دینش. فک میکرد این همون آرامش گم شده اش

-مامانم بعد از آشنایی با پدرم مسلمان شد و با هم ازدواج کردن...

سرشو بالا آورد و خیره شد به گلهایی که تازه تو باغچه کاشته شده بودن و جواب داد: مادرت با مسلمان شدنش خانواده اشو نادیده گرفت.. اون عاشق مردی شد که هم جنس ما نبود. و این به ضرر هردوشون تموم شد. اونا ازدواج کردن که خوشبخت بشن اما ما حاصل ازدواجشون سیاهی و بدبختی بود.

-من میدونم که اونا کنار هم خوشبخت بودن

-وقتی تو به دنیا اومدی من 8 سالم بود... خوب یادمه که وقتی ژاکلین خواست بیاد خونه مادریش چه بر خوردی باهاش شد. بر خوردی که هنوزم داغ بزرگی روی دل مادرم گذاشته.. هنوز هم عذاب وجدان رهاس نمیکنه و هرشب کابوس ژاکلین و تو رو میبینه.

-من؟

-آره... اونا با پدرت مشکل نداشتن. با دین پدرت مشکل داشتن. اینکه پدرت میگفت دین من برترین دینه... ژاکلین طرد شد و چون وجود تو از اون بود قبولت نکردن

-من خاله جسیکا رو نمیبخشم... حق نداشتن با من اینطوری برخورد کنن.

-جسیکا هم به خاطر همین در عذابه ژرویرا..

-اینجا منو پارلا صدا میکنن ریچارد دوس دارم تو هم اینجوری صدام کنی.

-اسم ایرانی... در این مورد شبیه مادرت هستی. لجباز به نظر میرسی! اونا تورو قبول نکردن و به نظر خودشون با این کار دین خودشونو به مسیح ادا کردن اما این اون چیزی نبود که مسیح از ما خواسته بود...

بلند شد چند قدم جلوتر رفت و با کلافگی دستاشو تو جیبش گذاشت و گفت: من چرا دارم این حرفا رو به تو میزنم؟؟؟ من نیومدم حرف گذشته ها رو پیش بکشم.

برگشت سمتم...زل زد تو چشمام وگفت:من اومدم ایران تا یادگاری ژاکلین رو به فرانسه زادگاهش برگردونم...

سرمو تکون دادم و گفتم:یعنی تو میگی من پیام پاریس؟؟؟؟ با تو برگردم؟

اومد دستشو گذاشت روی میز خم شد و گفت:آره...تو باید برگردی چون سرزمین مادریت اونجاس...جسیکا منتظره که برگردی..اون خیلی حرفا برای گفتن به تو داره

-من باید فک کنم

-پس زود تر فکراتو بکن چون من برای پس فردا بلیط برگشت دارم

سرمو انداختم پایین.یعنی حالا میتونستم برم فرانسه بدون اینکه بورسیه رو بگیرم؟؟؟ تیلو چی میشد...اونم میتونست بورسیه رو بگیره و بیاد..اینجوری هر دو تامون می رفتیم پاریس!دل تو دلم نبود...اگه میشد چی میشد!صدای تیلو جمع دو نفره مارو به هم زد و همونطور که گوشی من دستش بود به سمتون اومد...

-پارلا گوشیت داره خودشو میکشه.

-کیه؟

-نگاه نکردم

بلند شدم گوشی رو گرفتم و به صفحه اش خیره شدم.اسم فرشته چشمک میزد.مگه مادرش نمی گفت حالش خوب نیس؟ با بی تفاوتی جوابشو دادم:بله بفرمایین

-الو پارلا سلام..فرشته ام.

-سلام عزیزم.خوبی؟دختر رفتی پشت سرت هم نگاه نکردی...چه خبر؟

-خبر! که زیاده...با تیلو خوش میگذره؟؟؟ خبر دارم باهش نامزد کردی.

صداش مثل قدیما شاد و سرحال نبود...زیادی غمگین هم به نظر نمی رسید.ادامه داد:بین سعی کن تیلو نفهمه داری با من حرف میزنی

-چرا؟

-چون هنوز خیلی چیزا هست که درباره تیلو بهت نگفتم...پارلا منو ببخش!من اون شب واقعیتو بهت گفتم ولی نه همشو

-صب کن بینم یعنی چی این حرفا؟؟؟واقعیت مگه چیه؟

-باید بینمت تیلو خیلی چیزارو ازت قایم کرده...خواهش میکنم بیا دیدنم.من دارم عذاب میکشم...

-باشه میام...ولی الان نمیشه.من یه مهمون دارم.

گریه اش گرفته بود تو همو نحالت گفت:

من نمیدونم فقط خودتو زودتر برسون من از این قفس عذاب بیام بیرون

-باشه میام..دو سه روز دیگه میام..اونجوری گریه نکن

-باشه پس منتظرت میمونم

تمام فکرم مشغول حرفای فرشته شد...یعنی چه چیزی میتونست اینقدر مهم باشه که فرشته رو تا این حد ناراحت کنه و به خاطرش گریه کنه؟ ریچارد رو چیکار میکردم...جوابشو باید چی میدادم باهاش میر فتم یانه؟ سرم داشت میترکید.وای فرشته چی میخواستی بگی دختر...چرا دوباره دنیامو لرزوندی؟ تازه داشتیم به یه جمع بندی می رسیدیم که زدی همه رو خراب کردی....

مکالمه ی من با فرشته تموم شد ولی حرفهای فرشته مدام تو ذهنم تکرار میشد: "هنوز خیلی چیزا هست که درباره تیلو بهت نگفتم...پارلا منو ببخش!من اون شب واقعیتو بهت گفتم ولی نه همشو... تیلو خیلی چیزارو ازت قایم کرده...خواهش میکنم بیا دیدنم.من دارم عذاب میکشم.تیلو هنوز دلیل اصلیشو برای گرفتن بورسیه به من نگفته بود...هنوز هم وجودش پر از راز بود.نکنه مربوط میشد به همین مساله؟نکنه با فرشته کاری کرده...نه نه مطمئنم که اون همچین آدمی نیس!یادمه به خاطر کار شاهین چقدر عصبی شده بود..تیلو بی مرام و بی رحم نبود!اصلا از کجا معلوم فرشته نخواد زندگی مارو به هم بزنه...شاید از روی حسادت زنگ زده به من و خواسته تیلو رو تو ذهن من خراب کنه.اون عاشق تیلو بود!آره حتما اینجوریه...من نباید محلش بزارم!خیره شده بودم به گوشه ای از حیاط که درختاش با شکوفه های ریز صورتی خودنمایی میکردن که صدای ریچارد منو به خودم آورد.

-ژروریرا..اون نه اسم ایرانیست چی بود؟

تیلو که با قدم هایی آهسته سمتون می اومد گفت:پارلا

ریچارد:بله..ببین پارلا میخوام این دو روز رو که من اینجا هستم کنارم باشی و خاطره ی خوشی از ایران برام رقم بزنی

-پس پاشو حاضر شو بریم که کلی واسه گشتن داریم

سرمو برگردوندم سمت تیلو و زل زدم به چشمای خاکستریش...یعنی این چشما میتونست به من دورغ بگه؟چقدر احساس سردرگمی میکردم؟!

چن ساعتی میشد که مشغول گشت وگذار بودیم.سه تایی از این خونه ی تاریخی میرفتیم اون موزه وسیعی میکردیم هر جای خوبی که به ذهنمون میرسه ریچارد رو ببریم.به فرشته فک نمیکردم.ولی گهگاهی دوباره جمله هاش بی مقدمه تو ذهنم تکرار میشد.ولی جلوشو میگرفتم میگفتم:از روی حسادته...زندگیتو با چن تا جمله ی خاله زنگی دختری که معلوم نیس داره هذیون میگه یا نه نباززززز...پارلا به خودت بیا!

انگار تیلو هم فهمیده بود چن روزیه تو خودمم و همون پارلای سابق نیستم. چون هی ازم می پرسید که من چمه ولی من نمیتونستم لب باز کنم و بگم فرشته از نگافته هایی حرف میزنه که تو ازم قایم کردی... ادعا میکنه حقایقی درباره تو میدونه که من ازش بی خبرم! تنها عکس العمل من مقابل این سوالاتش شده بود لبخند های زورکی و اینکه حواسشو پرت کنم ولی حواس خودم چی؟ لامصب هیچ جایی پرت نمیشد! از طرفی هم ذیچارد منو گذاشته بود لای منگنه که زودتر جوابشو بدم و تصمیم گیری تو این شرایط سخت واقعا سخت بود. تو کاخ سعد آباد بودیم و یکی از راهنماهای موزه هم همراهمون بود و به سوالای ریچارد جواب میداد. حوصله ام سر رفته بود. از شون فاصله گرفتم و بهیه گوشه ی خلوت پناه بردم. داشتم به این فک میکردم که جواب ریچارد رو باید چی بدم؟ باهاش برم نرم... برم تیلو چی میشه نرم بعدا اگه نتونم بورسیه رو ببرم نمی تونم برم. ریچارد می گفت چون مادرم فرانسوی بوده خیلی راحت میتونه اقامتو درست کنه.. اونم برای همیشه ولی این چیزی نبود که من بخوام. مپس تیلو چی میشد؟ اینکه میگن اگه عاشق بشی دیگه کلمه ی "من" تو دنیات از بین میره درسته.. اصلا به خودم فک نمیکردم بیشتر به اون فک میکردم. اگه تنها به امون خدا و لش میکردم چه بلایی سرش می اومد؟ خواسته ی ریچارد رو قبول میکرد خودم نمیتونستم تاب دور بشو بیارم.. پس باید چیکار میکردم؟ اخدیا به دادم برس! بین دوراهی گیر کرده بودم. دلم میگفت قبول نکن ولی عقم سرم داد می کشید که برووو....

از بوی عطرش فهمیدم که پشت سرمه...

گفتم: ریچاردو تنها گذاشتی اومدی؟

-مهم اینه که تو رو تنها نزارم.

برگشتم زل زدم تو چشماشو گفتم: یه چیزی بهت بگم تیلو؟

نگاهشو مشتاق تر از قبل به چشمام دوخت و گفت: دوتا چیز بگو

دستمو بردم سمت یقه ی کتتش که یه کم خم شده بود و همونطور که درستش میکردم سرمو انداختم پایین و بی

مقدمه گفتم: ریچارد ازم خواسته باهاش برم فرانسه. نظرت چیه؟

انگار یخ بست. شاید فکر اینجاشو نکرده بود. وگرنه دیروز شیرم نمیکرد که برم و با ریچارد حرف بزنم. چیزی

نگفت. سرمو به آرومی بلند کردم و با حالت کلافه اش مواجه شدم. حالتی که دوس داشت پشت پرده ی از آرامش

پنهانش کنه. یه کم که گذشت گفتم: نمی خوام جواب بدی

حالت منتظرمو که دید آب دهنشو قورت داد و گفت: خودت چی میخوای؟ میخوای بری؟

-خب... من... من... منی دونم! واقعا نمی دونم!

-من نمیتونم نظر خودمو بهت تحمیل کنم پارلا... این زندگی توئه. باید خودت و خودت تصمیم بگیری.. دوس ندارم بعدا

از اینکه نتونستی بری پاریس پشیمون بشی

ریچارد چشماشو ریز تر کرد و گفت: به زبون من حرف بزنین بفهمم چی میگین
من و تیلو دوباره به هم نگاه کردیم و خنده امون گرفت.

+++++

هنوز جوابمو به ریچارد نگفته بودم. امشب ساعت 10 پرواز داشت. فک میکرد قبول کردم ولی هنوز نمیخواستم
برم... درسته بال بال میزدم برای رفتن به سر قبر پدر و مادرم ولی نمیتونستم از تیلو دل بکنم! اگه قرار بود از هم جدا
باشیم بزار همون چن ماه دیگه این اتفاق بیفته. سر میز شام بودیم. شاممون رو که خوردیم ریچارد همونطور که دستمالی
رو برداشته بود و باهاش دهن شو پاک میکرد رو به جمع با صدایی رسا گفت: مسئله ی مهمی هس که باید با شما در
میون بگذارم.

و بعد رو کرد به من و گفت: هدف من از اومدن به ایران قبل از هر چیزی اطمینان از سلامتی پارلا بود.. اما هدف اصلیم
در حقیقت این بود که اونو راضی کنم با من برگرده پاریس به شهر مادریش. مادر من از من خواسته هرطور که شده اونو
برگردونم.. من باخود پارلا صحبت کردم اما هنوز جوابی به من نداده.

سرمو انداخته بودم پایین و داشتم با دکمه های لباسم بازی میکردم. تصمیمو گرفته بودم ولی نمی دونم چرا اون لحظه
دوباره تردید به دلم نفوذ کرده بود و یه کم استرس داشتم. با تموم شدن حرفهای ریچارد یه لحظه سنگینی نگاه همه
رو حس کردم.. حسم بهم دروغ نمی گفت. چون وقتی سرمو بلند کردم با نگاه های خیره ی همه روی خودم روبرو
شدم. همه سراپار چشم شده بودن و زل زده بودن به من تا لب باز کنم و جواب ریچاردو بدم. بازم نمیدونم اگه تیلو
نبود من باید چیکار میکردم چون دستمو به گرمی توی دستش گرفت و آروم گفت: پارلا نمیخوای تصمیمتو بگی؟

سر چرخوندم و رسیدم به چهره ی مشوش عمه. مطمئنم بیشتر از هم اون نگران بود که نکنه بزنه به سرم و بخوام
برم... لحنمو قاطع کردم و گفتم: خب من خیلی فک کردم ریچارد... میدونی من تموم روزایی که اینجا بودمو میخواستم
بیام پاریس. پیام از شما علت اینکه منو قبول نکردینو پرسرم ولی حالا...

عمه: حالا چی پارلا؟

نگاهمو از ریچارد گرفتم و زل زدم به نگاه ملتسمانه ی عمه. لبخند از سر اجبار برای آروم کردنش زدم و گفتم: حالا فک
میکنم وقتش نرسیده که پیام پاریس.. یعنی میدونی من نیاز به وقت بیشتری دارم تا رو این مساله فک کنم. من بین
این آدمها بزرگ شدم باهاشون نفس کشیدم الان سخته خیلی سخته که ازشون دل بکنم و باتو پیام بین آدمایی که تا
حالا ندیدمشون...

ریچارد: اما جسیکا و همه ی اهل خانواده منتظر تو هستن اونا میخوان تو برگردی.. من که بهت گفتم همه پشیمونن

-بله گفتمی اما این به نظر خودت این پشیمونی به درد من میخوره؟ من گفتم میخوام بیشتر فک کنم و از تو هم انتظار
دارم منو درک کنی

دیگه چیزی نگفت. شاید لحنم انقدر جدی بود که فهمید نظرم حالا حالاها عوض نمیشه!

اشکی از گوشه ی چشم عمه چکید و صورتشو خیس کرد. ولی زود پاکش کرد و با غرور و لبخند نگاهم کرد. نمیدونم چرا ولی حالا قلبم آروم شده بود.

+++++

اواسط اردیبهشت بود و ما همه مشغول درس خوندن. تیلو همه درسایی رو که عقب افتاده بودم بهم یاد داده بود. با دیدن عکس برج ایفل روی صفحه نمایش گوشیم به یاد اون شب افتادم که ریچارد رو بردیم فرودگاه... تو لحظه های آخر انگار انتظار معجزه داشت که من بگم نظرم عوض شده ولی نظر پارلا عوض نمیشد! آخرش هم دید داره زود الکی میزنه بهم گفت هر وقت که بخوام کارامو راست و ریس میکنه که برم اونجا! یادش به خیر با بلند شدن هواپیما چقد اشک ریختم. انقدر بی صدا گریه کرده بودم که تیلو هم آخرش طاقت نیاورد و به خاطر این اشکا دعوا کرد... هیچ کس نمیدونست ه من چقدر تشنه ی حس عزیزانم هستم. هیچ کس نمی دونست که من چقدر حسرت یکی از صندلی های هواپیمایی رو میخوردم که راهی پاریس میشد... فقط خودم میدونستم و خدا که همیشه بوده و هست! ولی از کارم پشیمون نبودم. تو این مدتی که گذشته بود همه چی آروم بود. عشق تیلو روز به روز بیشتر میشد و زندگی داشت روی خوشو نشون میداد. داشتم آماده میشدم برم دانشگاه. امروز تیلو توی رستوران کار داشت و نمیخواست بیاد دانشگاه. تیپ قهوه ایمو زدم و عکس تکی تیلو رو رکه گذاشته بودم جلوی آینه برداشتم و بوسیدم و گفتم: ناقلا ی خوشتیپ امروز تنهام گذاشتیا... گوشیم زنگ خورد. همین که اسمشو دیدم گفتم: بچه ام حلال زاده اس ها!!!

همین که اسمشو میارم بهم زنگ میزنه

خودم جواب خودمو دادم: نه خیر خانوم... اینکه میگن بین دلا تلفن و سیم کشی کردن همینه دیگه... اونم الان یادت افتاده

بعد دوباره خودم جواب خودمو دادم: خاک بر سرت... بچه ام تلف شد اونور؛ جواب بده خب...

-الو-

-سلام خانومی چه خبر؟

-سلام علیکم ورحمته الله و برکاته...هیچی خبر ندارم.

-خوبی؟

-خوبم.

-سرت که باز درد نمیکنه؟ قرصات باید دیشب تموم میشد... تموم شده؟

-نه اون آخریو نگه داشتم واسه یادگاری...

- یعنی نخوردی؟

نیشم باز شد و گفتم: نع...

- بزار پیام امشب اونجا... اونو میندازم تو حلقه

- دستت بهش نمیرسه.. گذاشتم لای دفتر خاطراتم اونم که قفلش بسته بید

- پیداش میکنم... وایسا ببینم زنگ زده بودم چی بهت بگم... یادم رفت! میبینی حواس برای من نداشتی دختر! نوک
زبونم بودا

- یه خرده فک کن...

- آهان یادم افتاد...

همونطور که کفشامو میپوشیدم گفتم: بگو ببینم باز چه خوابی برام دیدی

- دیروز بایه متخصص حرف زدم گفت شاید این سردادی تو از چشمات باشه

- نه بابا.. راستشو بگو ببینم با متخصص حرف زدی یا خودت داری فتوا میدی؟

- نه به جون خودم زنگ زدم دو ساعت با طرف حرف زدم گفت شاید چشمات ضعیف شده

- چشمای من سالمه سالمه...

- برای امروز عصر وقت گرفتم برای یکی از چشم پزشکی توپ.. میام دنبالت بریم خب؟

بند کفشامو که بستم و تموم شد بلند شدم و راه افتادم.

- آخه بدون هماهنگی با من چرا این کارو کردی.. من درس دارم آخه

- من ندارم؟ نگرانتم... الان دو هفته اس خوب همیشه این سردردات خانومی

- واللا من سالم بودم از وقتی با تو نامزد کردم دچار هزار جور درد و بلای زمینی و آسمونی شدم... راستشو بگو

نمیخوای منو دق بدی خودت بورسیه رو ببری؟

- بورسیه بخوره تو سر من...

- اووووه... معذرت خواهی کن ببینم.. به بورسیه خوشگل من توهین کردی نکردیا!

- باشه بابا.. پس آماده باشی.. خب؟

- به روی چشم های ضعیفم سرورم

-خب دیگه..فعلم عزیزم..مواظب خودت باش

-باشه..خداحافظ

کلاسای دانشگاه امروز اصلا بهم نچسبید..انگار بدون تیلاو دانشگاهم به درد نخور شده بود..از شانس من امروز آیدا و پرهام هم غیبشون زده بود و با نازنین نشستیم بودم..یه کم حالش بهتر شده بود ولی هنوز هم اوضاعش مته قدیما میزون نبود..بعد کلاس میخواست با تاکسی بره که گفتم میرسونمش ولی قبول نمیکرد..از من اصرار بود و از اون انکار که رسیدیم دم در دانشگاه..دیدم که شاهین داره از دور صدام میکنه

-خانوم ادهمی...خانوم ادهمی

خانوم ادهمی و درد مرتیکه ی هوس باز...جوابشو ندادم..نازی که دید شاهین داره میاد دنبالمون گفت:پارلا تو رو خدا بزار برم..نمیخوام چشمم به چشمای هیز اون کثافت بیفته

-وایسا ببینم ...کجا میری

بعد تند سوئیچو بیرون آوردمو و به زور دادم دستش و گفتم:تو برو بشین تو ماشین من ببینم این لنده هور چیکارم داره

-آخه...

انگشتمو گذاشتم رو بینیم و گفتم:هییس..همین که گفتم..برو

نازنین رفت سمت ماشین و شاهین به من رسید..دوباره نگاه چندش آوری به من انداخت..ته دلم گفتم:ای نازی چش شده بود..حتما یه پاره آجری چیزی رو فرق مبارکش فروداومده بود وقتی میخواست با این...

خودم جمله امو ادامه ندادم و فقط تو دلم گفتم:بابا عشق است تیلاو خودم....

-خانوم ادهمی من از تون به خواسته دارم

اخمام تو هم بود و با غیظ داشتم نگاهش میکردم..

-و از کجا انقد مطمئنید که من قبول میکنم

-میکنید..چون قلب مهربونی دارین..من شمارو میشناسم

خاک بر سر تو یه دختر از این دانشگاه نشونم بده که شناسیش...ای بابا!مته حیوون میمونه برای من آدم شناس شده..گفتم:خب کارتون؟

-من میخوام شما با نازنین خانوم حرف بزیند

-چی بهش بگم مثلا؟خودتون لالین؟

-نه...من میخواستم برم خواستگاریش

-ببین آقا دارم بهت میگم دور نازنینو یه خط قرمز بکش..اون ازت متنفره.فک نکن کسی یادس میره که تو چیکار کردی

-ولی من پشیمونم

-به دردی نمیخوره

راهمو کج کردم سمت ماشین.داشت دنبالم می اومد.دس بردار نبود!

-من خیلی وقته پشیمونم...به خودش هم میخوام بگم ولی بهم یه فرصت هم نمیده

-پس جوابتونو گرفتین....پس مزاحم منم نشین

-ولی...

خودمو رسونده بودم به ماشین.سوار ماشین شدم و روشنش کردم راه افتادم.نمیخواستم بیشتر از این قیافه نجسبشو تحمل کنم!نازنین بیچاره هم داشت اشک می ریخت و سکوت کرده بود.نمیخواستم حرفای شاهینو براش تکرار کنم چون خوب میدونستم غرور این دختر چقدر سخت و فجیع زیرپاهاش له شده بود..حالا برگشته بود که چی؟!اون باید مجازات میشد.نازنین تا برسیم خونشون لام تا کام حرفی نزد.من بغض کرده بودم اونم هی اشک میریخت.

گروه ی روسیری بنفشمو محکم تر کردم و یه بار دیگه به خودم نگاه کردم.به قول آیدا مته همیشه تو دل برو شده بودم.مخصوصا که یه رژ صورتی هم زده بودم.یه مانتوی سفید و یه شلوار جین آبی تیره.کیف و کشف بنفشمو هم در نظررفته بودم برای اینکه تیپم کامل بشه.حالا خوبه میخواستیم بریم دکتر!همین که چن تا بوق زد از پنجره نگاه کردم و دیدم تیلانو تو ماشین داره برام دست نکون میده.همین که در رو قفل کردم صوای گوشیم بلند شد.اولش فک کردم خود تیلانو و میخواد سر به سرم بزاره ولی با شنیدن صدای داد یه زن تمام بدنم لرزید:

-آهای دختره ی هرجائی مگه من اون دفعه نگفتم دست از سر بچه ام بردار...دختره ی نفهم من مگه بهت هشدار ندادم که به پرو بال بچه ی من نییچ و باحرفات درباره اذیتش نکن

صداش آشنا به نظر میومد ولی اینکه این صدا متعلق به کی بود رو یادم نبود...

-من مگه نگفتم دخترم حالش خوب نیس اگه میخوای حرفی بزنی که ناآرومش میکنه لال شو...

فک کردم شاید اشتباه گرفته گفتم:خانوم فک کنم اشتباه گرفتی

-مگه تو پارلا ادهمی نیستی؟

-بله خودمم ولی من اصلا شما رو یادم نیس.

-باید هم یادت نباشه آشغال...حالا که خودت نیومدی اون پسره ی عوضی رو فرستادی سروقت دخترم؟ آره؟ فک کردی ما رو دس میخوریم...نه ما از اوناش نیستیم.

-شما باید مادر فرشته باشی درسته...من از حرفای شما سر درنمیارم.من بعد از اون روز به خدا به فرشته زنگ نزدم.اون یه بار زنگ زد ولی خدا شاهد من بهش زنگ نزدم

-تو زنگ نزدی.ولی اون نامزدت تیلو اومد پیش بچه ام...آخه شما از زندگی ما چی میخواین...چرا دست از سرمون برنمیدارین؟

-تیلو؟؟حتما اشتباه میکنی!

-همین امروز صبح اینجا بود...ببین دارم بهت میگم حال فرشته تازه داشت خوب میشد اگه دوباره چیزیش بشه خدایی نکرده دوباره خون از دماغش بیاد میام بلایی به سرت میارم که مرغای آسمون به حال تو و اون پسره الدنگ گریه کنن.گرفتی؟

اجازه نداد جواب بدم.زود گوشیه قطع کرد.بغضم سنگین تر از اونی بود که بتونم جلو شو بگیرم.برگشتم خونه و گریه ام گرفت.یعنی واقعا تیلو رفته بوده اونجا...با فرشته چیکار داشت؟پشت در نشستم رو زمین و زانو هامو به بغل گرفتم.بی اختیار اشک میریختم.کنترلشو از دست داده بودم.باید از همون روز اول می فهمیدم که تیلو به خاطر خودم نیومده جلو...باید میفهمیدم که عاشقم نیست!حتما میخواستسه سرمو گرم کنه تا یه جورایی از درس ودانشگاه بیفتم..حتما با فرشته قول و قرار گذاشته بود...این جمله ها پشت سر هم توی ذهنم تکرار میشدن و به من فرصت نمیدادن که حتی اشکامو از روی گونه های خیسیم پاک کنم.چرا من بازیچه اش شده بودم در صورتیکه خودم میخواستم بازیچه بدم...صدای هق هق هام اوج گرفته بود و نمی دونستم چقد گذشته ولی صدای تیلو از پشت در می اومد..حتما نگرانم شده بود چون دیر کرده بودم.ولی نه اون که دوسم نداشت تا نگرانم بشه!پشت در فریاد میکشید:پارلا...پارلا چی شده؟گریه میکنی؟باز کن درو ببینم...

نمیخواستم جوابشو بدم.فقط میخواستم به حال و روز خودم گریه کنم.دوباره فریاد کشید:باز این وامونده رو میگم...یه کاری نکن درو بشکنما..پارلا تو رو خدا نصفه عمر شدم..چی شده تو رو خدا؟؟؟

نمیدونم شاید فک کرد در قفل شده باز نمیشه یا اتفاقی برام افتاده که چن بار به در لگد زد.صدای فریادش با صدای هق هق من هماهنگ شده بود..هرچقدر صدای ناله من اینطرف بیشتر میشد صدای فریاد تیلو هم اون سمت در بیشتر میشد.

-عزیزم خواهش میکنم...خدایا!!!!!!یعنی چی شده؟

یه لحظه صداش قطع شد.فک کردم رفته.گفتم دیدی پارلا همه اش داره با احساس تو بازی میکنه.فک کرده با یه دختر لوس و بی کس و کار طرفه که هر جور بخواد میتونه از زندگی ساقطش کنه...تیلو تو چیکار کردی؟؟؟هنوز میخوای این بازی بی شرمانه رو ادامه بدی؟خدایا!!!!!! من چه گناهی کرده بودم که اینجوری همه زندگیم شد بازیچه ی

دست یه پسر من چیکار کرده بودم که همه احساسم دود شد رفت هوا. آخه لامصب من که دوست داشتم من که بهت گفتم مال توام و دوست دارم.. چرا با غرور من بازی کردی؟ چرا خواستی خردم کنی؟ چرا..... صدام خفه شده بود. جای اشکها روی صورت تم خشک شده بود. رمقی برام نمونده بود. حس میکردم تنم یخ زده. نه صدایی میشنیدم نه میتونستم حرکتی از خودم نشون بدم. یه لحظه در باز شد. وقتی خواست بیشتر در رو هول بده فهمید که پشت در نشستم.. فریاد کشید: برو اونور پارلا... پارلا... پارلا چی شده؟

میخواستم برم کنار ولی جونمی تو وجودم نبود.. انگار همه وجود من بسته به همون احساسی بود که حالا هیچی ازش نمونده بود. غرورمو دوس داشتم ولی این روزا تازه فهمیده بودم من تیلو رو بیشتر از همه چی حتی غرورم دوس دارم.. من که به خاطر تو حتی از رفتن به فرانسه هم گذشتم. من که یه ماه پیش میتونستم بی دنگ و فنگ برم پاریس پیش عزیزام و حالا به خاطر توی نامرد مونده بودم تا سرنوشت برامون تصمیم بگیره... لعنت به سرنوشت من که فقط برام بد خواسته بود. چطور دلت اومد؟ همه این سوالات تو ذهنم تکرار میشد و همشون هم بی جواب مونده بودن. تف به هر چی عشق... تف به هر چی احساسه! دیگه ول شدم روی زمین... داشتم از هوش میرفتم. سرم خورد به کف پارکت خونه.. درد داشت اما دردش خیلی کمتر از دردی بود که اون لحظه قلبم داشت تحمل میکرد.. دیگه هیچی نفهمیدم و خودمو سپردم به دست خواب..

پلکامو کم کم باز کردم. سرمو که چرخوندم صورت نگران تیلو رو سمت چپم دیدم. دستم تو دستش بود و گرفته بود مقابل لباس و می بوسیدش. کم کم حرفای مادر فرشته به یادم اومد. وقتی دید به هوش اومدم حس کردم انگار تموم دنیا رو بهش دادن که اون طور با شورو شوق دستمو بوسه بارون کرد و بعد خم شد گونه امو بوسید و گفت: به هوش اومدی... میدونی چن ساعته بی هوش بودی عزیزم؟

ته دلم پوز خندی زدم و گفتم فک کرده من هنوزم هالو ام و هیچی حالیم نمیشه. فک کرده حکایت من هنوزم شبیه حکایت کبکیه که سرشو برده زیر برف... جوابشو ندادم و رومو ازش گرفتم. بلند شد و گفت: خدایا شکرت... خدایا صد هزار مرتبه شکرت. من میرم دکتر رو خبر کنم پیام.

از اتاق بیرون رفت. سرمو برگردوندم و یه نگاه به اتاق انداختم. یه لحظه با تمام وجودم از خدا گله کردم و گفتم کاش مرده بودم و همچین روزی رو نمی دیدم... کاش نمیدیدم کسی که عشقمه اینطور راحت داره جلوم نقش آدمای عاشق پیشه رو بازی میکنه.. همین که با دکتر وارد اتاق شد اومد سمتم و دوباره خواست دستمو بگیره دستش که اجازه ندادم. دکتر که مرد میانسالی بود عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و گفت: خب خانوم ادهمی حالتون چطوره؟ با صدایی که از ته چاه در می اومد جوابشو دادم: بد نیستم

دکتر: یعنی خوبم نیستی؟

کاش میتونستم بهش بگم دکتر دارم میمیرم ولی نمیتونم جون بدم.. انگار اسیر این یه جونم شدم اونوقت شما میگی حالت خوبه. ای خدایا کجایی؟

-خوبم نیستم

اومد نزدیکتر و همونطور که روی کاغذ دستش چیزایی مینوشت گفت: با داشتن همچین شوهری من اگه جای تو بودم خیلی هم حال خوب میشد. یا اگه هم بد بود میخواستم هر چه سریعتر خوب بشم. میدونی از سه ساعت پیش تا الان این جوون عاشق چه زجری کشیده؟ قدر شوهر تو بدون و به خاطر اونم که شده مواظب خودت باش

نگاهم کشیده شد رو چشمای تیلاو. نگاهش بهم آرامش میداد اما من این آرامش سوری رو نمیخواستم. دوباره خواست دستمو بگیره تو دستش که اینبار اون پیش دستی کرد و قبل از اینکه من واکنشی نشون بدم دستمو محکم تو دستش گرفت. خیلی نگران به نظر میرسید حس میکردم خیلی نگران شده و حال خوشی نداره اما باید کم کم این احساس های کوچیکمو تو دلم خفه میکردم و به همشون میگفتم هیــــــــــــس اون داره بازیت میده... بفهم اینوا! دکتر ادامه داد: آقای ملکی حال همسرتون خوبه... فقط یه شوک عصبی بهش وارد شده بود و فشارش افتاده بود. یه کم صبر کنید سرمشون که تموم شد میتونید ببریدشون منزل.. جای نگرانی نیس

-ممنونم آقای دکتر.. نمیدونم با چه زبونی از تون تشکر کنم

دکتر همونطور که داشت اتاقو ترک میکرد گفت: لازم نیس از من تشکر کنی جوون از اون بالایی تشکر کن... در ضمن بیشتر مواظب همسرت باش. اگه کنارش بودی این اتفاق رخ نمیداد

-بله. بازم ممنون.

دکتر که اتاقو ترک کرد لب باز کرد و گفت: بیهویی چی شد؟ من پایین منتظرت بودم که دیدم نیومدی. داشتم سکت میکردم تو پشت اون در لعنتی داشتی گریه میکردی و من این طرف کاری از دستم بر نمی اومد. یادم افتاد یه کلید بهم داده بودی رفتم سراغش... فک کردم شاید جایی آتیش گرفته یا..

با چشمای بی جونم زل زدم بهش و وسط حرفش پریدم و گفتم: تیلاو برو بیرون

با تعجب و حالت ناباوری نگاهم کرد که گفتم: برو بیرون.. میخوام تنها باشم

-پارلا چی شده؟

-خواهش میکنم برو بیرون

بلند شد و با حالتی که نشون از دل بیقرارش داشت از اتاق خارج شد. با رفتنش دیواری که بین و من اشکام فاصله انداخته بود دوباره فروریخت و من بی صدا تو موجی از غم فرورفتم و دست و پا زدم. تنها بودم. دوس داشتم داد بکشم و بگم خدا یا گفتم فقط من تنهام این صفت مال خودمه اما ببین منم تنها.. کسی نیس که کنارم باشه.. کسی که انیس بیقراری های پارلای بدبخت باشه.. اون از پدر و مادر و این هم از عشقم! با گفتن کلمه عشق سرعت اشکهام بیشتر و بیشتر شد. دوباره زمان و گریه من قاطی شده بودن وهم زمان از دستم در رفته بود هم تعداد اشکام. صدای اذان می اومد....

-الله اکبر...الله اکبر-

صدای موذنی بود که همیشه با صدایش انس میگرفتم. صدای آقای موذن زاده! نمیدونم چرا دوس داشتم اون لحظه رو بزارم به حساب یه نشونه از طرف خدا.. حس میکردم میخواد بگه پارلا آروم باش.. زمینی ها تنها گذاشتن ولی اینجا تو آسمون یکی هست که به یادته کسی که از رگ گردن بهت نزدیک تره.. آروم باش.

صدای اذان مرهم زخم های قلب ترک خورده ام شده بود. چشمامو بستم و سعی کردم دیگه اشک نریزم. من باید مته همه این سالها روی پای خودم می ایستادم. من باید دوباره شروع میکردم... من خدارو داشتم باید بهش تکیه میکردم.. باید از اول شروع میکردم. باید قوی می بودم.. من بای به قولم وفا میکردم. به قولی که داده بودم. انگار هنوزم ته دلم امیدی داشتم که همه این حرفا دروغ باشه چون میخواستم برم هم حرفای فرشته رو بشنوم هم به تیلانو فرصت بدم همه چیو برام تعریف کنه.. اون حق داشت خودش همه چیو اعتراف کنه منم حق داشتم که تصمیم بگیرم باهاش بمونم یا نه.. دلم نمیتونست ازش دس بکشه! عادت که نبود هرروزش برام تازگی داشت هرروز باهاش به حس بهتری می رسیدم.. دوسش داشتم اما باید قبول میکردم اون دوسم نداشته و نداره!

با تموم شدن اذان آرامشی وجودمو فراگرفته بود که خودم هم ازش تعجب میکردم. کم کم سرم تموم شد. تیلانو اول در زد و وارد اتاق شد...

-سرمتم تموم شده میرم به پرستار بگم بیاد

-باشه

میخواست کمکم کنه و زیر بغلمو بگیره ولی نمیخواستم بهش تکیه کنم. از لج باز یام خسته شده بود هرچی میگفت یا جواب نمیدادم یا میگفتم نه... میخواست منو ببره خونه خودشون ولی گفتم میرم خونه خودم. هرچی اصرار کرد جوابم بهش یه کلمه بود: نه

خونه هم که رسیدیم خواست کنارم بمونه ولی گفتم بره. خیلی تعجب کرده بود. منی که تا لحظه آخر بهش لبخند میزدم و باهاش خوب برخورد میکردم حالا تبدیل شده بودم به یه موجود سرد بی احساس.. اول میخواستم فرشته تمام ماجرا رو برام تعریف کنه بعد تیلانو.. بیچاره تا میتونست اصرار کرد به هر زبونی واصل شد اما من میخواستم تو پیله تنهایی خودم فرو برم مثله همه روزای قبل اومدنش به زندگیم. اون شب یکی از سخت ترین شبای زندگیم شد. به هر ترتیبی چشمامو روی هم گذاشتم و به چشمام گفتم به جای اشک ریختن به خواب فک کنن! بازم قبل خواب دعا کردم که همه چی دروغ باشه و صب وقتی بیدار شدم بفهمم اینا خواب بوده.

چشمامو باز کردم. روی کاناپه خوابم برده بود. ساعت 8 بود. مدتها بود با صدای تیلانو از خواب بیدار میشدم... مدتها بود از صدای پیت بل خبری نبود. چون تیلانو صداشو دوس نداشتم منم دوسش نداشتم! بلند شدم به امید اینکه همه چی خواب بوده برای خودم صبحانه درست کردم.. صدای زنگ گوشیم که بلند شد رفتم سمتش. خودش بود.

-الو پارلا سلام.. بیدار شدی عزیزم؟

-سلام...بیدارم.صبح به خیر

-حالت خوبه؟دیروز که نداشتی کنارت بمونم تا صب نتونستم چشم روی هم بزارم

انگار دنیا روی سرم خراب شد...چن لحظه مکث کردم.گوشیو سفت گرفتم که از دستم نیافته زمین.صدام زد:تو رو به همون کسی که میپرستی بگو چی شده..حال منم درک کن.از دیروز تا حالا یه کلمه باهام حرف نزدی..

بغضمو قورت دادمو گفتم:من باید برم

-کجا بری عزیزم؟میام با هم میریم

-نه...نمیخواه تو بیای..تیلاو کاری نداری؟

صداش بلند تر قبل شد:د لعنتی بگو چی شده آخه...من باهات کاری کردم؟

-خداحافظ

گوشیو قطع کردم.لقمه ای که تو دستم بود رو گذاشتم داخل سفره و سفره رو جمع کردم..دیگه از گلوم پایین نمی رفت.چند بار هم زنگ زد ولی جواب ندادم.باید میفهمید بین اون و فرشته چیزی بوده یانه..من نمیتونستم نقش بازی کنم و بگم چیزی نشده.

زنگ زدم به فرشته.با همون بوق اول جواب داد.فک کردم مامانش جواب میده اما صدای خودش تو گوشم پیچید:الو پارلا تویی..سلام تو رو خدا ببخش دیروز مامانم زده بود به سیم آخر

-نه اشکالی نداره..میخواستم ببینمت

-خوبی پارلا؟صدات یه جوریه؟چیزی شده؟

-بد نیستم..آدرس خونتونو میدی یا یه جای دیگه قرار بزاریم؟

-باشه...نه خونه نمیشه.دیدی که دیروز مامانم چه قشقرقی راه انداخت.بیا به این آدرسی که بهت اس میدم

-باشه

-پارلا اگه فک میکنی ناراحت میشی نیا...هان؟

-نه من راحتم فرشته..ساعت 6 اونجا باش.منتظرم

-باشه.

-پس فعلم

دانشگاهم نرفتم. این ترم من کلا به جوری خراب شده بود. خیر سرم از آموزشگاه هم دو ترم مرخصی گرفتم تا بشینم بعد عید بهتر درس بخونم ولی چی شد... سایه بدبختی از روی زندگیم کنار نمی رفت! تا ساعت 6 برسه هزار بار مردم و زنده شدم.. خدا میدونه چقدر صلوات فرستادم چقدر نذر و نیاز کردم تا فرشته بگه میخواستته شوخی کنه یا مثلا بگه میخواستته زندگیمونو به هم بزنه.. چه خیالایی داشتیم! هنوزم همون عاشق دل خسته بودم که بودم! ساعت 5 ونیم بود که رسیدم پارک... یه پارک بزرگ که فضای بهاریش روح آدمو نوازش میداد.. یاد خاطرات خودم با تیلو تو اون پارک افتادم. ما کلا دوبار با هم پارک رفتیم اونم همونجا بود... هر بارم من خرابش کردم! ای روزگار چه کردی با من...

همه جا سرسبز بود و گلهای رنگارنگ دور تا دور باغچه ها زیبایی خاصی به این منظره میدادن.. بچه ها سوار تاب و سرسره شده بودن و تو عشق و حال خودشون بودن.. چقد دوس داشتیم یه روز سوار یه تاب بشم و تیلو هولم بده و بگه من پشتتم نترس نمیفتی! پشت یه میز گرد سفالی که شبیه به کنده ی درخت ساخته شده بود نشستیم بودم. صندلیهاش هم شبیه به تنه درخت بود. دستم زیر چونه ام بود و تو افکارم غرق بودم که صدای فرشته رو که از روبرو می اومد شنیدم.

دستم زیر چونه ام بود و تو افکارم غرق بودم که صدای فرشته رو که از روبرو می اومد شنیدم. یه عینک دودی بزرگ رو چشمات بود.

-سلام چه زود اومدی

-سلام.. خیلی وقته که دیر نمیکنم

-عادت تیلو به تو هم سرایت کرده

راس میگفت... تیلو همیشه آن تایم بود. منم این مدته ناخواسته تحت تاثیرش قرار گرفته بودم. گفتم: فرشته من امروز اومدم همه چیو بهم بگی.. از همون روزی که رفتی سراغ تیلو تا آخرین باری که دیدیش یعنی همین امروز

عینکشو از روی چشمات برداشت و گفت: من دوس ندارم همه چیو بگم

انگشتامو به هم گره زدم و روی میز گذاشتم و زل زدم بهشون و گفتم: ولی من دوس دارم همه چیو بگی. سیر تا پیاز

-من نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته پارلا.. همون روزم گفتم بهت. من سر دوستی با تو رفتم سراغ تیلو اما نمیدونم چی شد که اینجوری شد... من قبلنا هم ازش خوشم میومد ولی اون انقدر مغرور بود که میدونستم باید فکرشو از سرم بیرون کنم.. از همون روزی که رفتم سراغش باور کن به خاطر تو دس به هر کاری زدم.. میخواستتم اون شیفته ی من بشه.. اما کم کم خودم شیفته اش شدم. تیلو پسر خوبیه.. اون نمیخواست من گناهکار بشم.. هر بار که میرفتم سراغش بهم میگفت دست از سرش بردارم و برم سبی خودم.. اما من دیگه دس بردار نبودم.. دیگه عاشقش شده بودم. صدای قلبم بیشتر از عقلم شده بود. بهش التماس کردم اما جوابی نداد.. آخرش برای اینکه عشقمو بهش ثابت کنم ماجرای تو رو براش تعریف کردم. این که تو منو فرستادیو خواستی سرشو گرم کنم.. اولش باور نمیکرد ولی یه بار بهت زنگ زد و گذاشتم رو آیفون. همین که صداتو شنید باورش شد.. اولش میخواست تو رو به روش خودت تنبیه کنه به خاطر همین

ازم خواست یه مدت نقش دوس دخترشو بازی کنم تا تو فک کنی نقشه ات داره عملی میشه ..مثلا عقد آیدا رو یادته اون شب من دم در خونه آیدا اینا تیلانو رو دیدم.قرار بود از همونجا با هم بیایم.بعد نمیدونم چی شد از من چی دید که گفت باید برم.بازم التماسش کردم به پاش افتادم ولی گفت نه..بی رحم بود.مته سنگ!تو این مدت یه بار نگاهم نکرد..یه بار دستمو لمس نکرد.خیلی خوددار تر از این حرفا بود.اون کاری به کار من نداشت.گفت منو میبخشه به شرطی که به تو چیزی نگم.

سرمو بلند کردم و زل زدم به چشمای بارونیش.بغضم داشت خفه ام میکرد.دستمال کاغذی از کیفم بیرون آوردم دادم دستش و گفتم:خب بعدش

دستمالو گرفت وگفت:آخرشم آب پاکی رو ریخت رو دستمو و دست رد به سینه ام زد...

-اینکه بد نیستن...تو خودت گفتی اون حتی دستتو هم لمس نکرده

همونطور که اشکاشو پاک میکرد گفت:آره اینا بد نیستن برای تو بد نیست..تا اینجای قصه زخم خورده من بودم اما از این به بعدشو باید خوب گوش بدی

تمام وجودم گوش شد و زل زدم به لبای لرونش تا ادامشو بشنوم.

-پارلا میدونم سخته ولی باید بدونی...تیلانو اومد سراغت تا ازت به روش خودت انتقام بگیره..اون گفت پارلا میخواست منو بازی بده و منو وارد یه بازی عشقی کنه حالا من همین بازیو سر خودش درمیارم...اون اومد سراغت تا تو وابسته اش بشی و بی خیال بورسیه بشی

سرمو تکون دادم وگفتم:نه امکان نداره...باور نمیکنم.تیلانو خیلی وقتا منو حتی تشویق میکرد که درس بخونم

-منم باور نمیکردم ولم کنه بره...حقیقته تلخه ولی باید قبولش کنی.

از جام بلند شدم و گفتم:اون نمیتونه انقد بی رحم باشه...اون..اون آدم سنگ دلی نیس

-سنگ دله به خدا سنگ دله...دلش مته سنگ سرد وسخت نبود که اینطوری احساس هر دو تانمونو له نمیکرد

کم کم بغضم داشت لب باز میکرد.نمیخواستم شکستنمو فرشته ببینه.باید میرفتم.گفتم:تو میخوای زندگی مارو به هم بزنی...میدونم چشم دیدن خوشبختی ما رو نداری

-کاش اینطوری بود که تو میگی...کاش من آدم بد بودم.ولی هرچی شنیدی عین حقیقت بود پارلا.میتونی بری از خودش بررسی.اگه واقعا دوست داشته باشه نباید ازت چیزی رو پنهون کنه

-اون به من دروغ نمیگه

بدون این که خداحافظی کنم خواستم دور بشم که بلند شد وگفت:راستی نمیخوای بدونی چرا تیلانو میخواد بره پاریس؟مطمئن باش دلیلش درس ودانشگاه نیس...

برگشتم سمتش.دیگه گریه نمیکرد.تیلو بهم گفته بود که یه دلیل مهم برای رفتن به فرانسه داره اما همیشه از گفتنش امتناع میکرد...میگفت وقتش که برسه خودم همه چیز رو میفهمم اما نمی گفت وقتش کی؟!نگاه منتظرمو دوختم به چشمای سیاهش.سرشو انداخت پایین و گفت:فقط اینو بدون که اون یه دلیل خیلی مهم داره....اون برای رفتن به پاریس همون قدر دلیل داشت که تو داشتی..همون قدر مصر بود که تو بودی...

-چیه؟چرا تیلو میخواد بره پاریس؟

-علت رفتنشو نمیتونم بگم...این به زندگی خصوصیه تیلو مربوط میشه من نمیتونم بیشتر از این چیزی بگم

رفتم سمتش چنگ انداختم به شال زرشکیش و گفتم:بگو فرشته...تیلو چرا میخواد بره پاریس؟

سعی کرد دستمو کمی عقب بکشه وگفت:آروم باش...من نمیخوام تو مسائل شخصی آدما دخالت کنم..اگه میبینی الان اینجام به خاطر اینه که تا اینجا قصه منم بودم.میخواستم همه چیو بهت گفته باشم.امشب سرمو راحت میزارم رو بالش...میدونی چن وقته عذاب وجدان مته کنه چسبیده به زندگیم؟تو میگی اون دوست داره..برو از خودش پرس اون باید اون قدری مرد باشه که بتونه بهت بگه

-چیو فرشته؟

دستمو که دوباره داشت میرفت سمتش تو هوا گرفت و گفت:بهش بگو خودش میودنه باید چی بگه...

دیگه نمیخواستم بیشتر از این احساس عجز کنم.دستمو کشیدم عقب.بغض لعنتیم داشت خفه ام میکرد...احساس سرگیجه میکردم ولی نباید جلوی فرشته از خودم ضعف نشون میدادم.پارلا باید همون پارلای با شهامت بمونه...همون پارلای شجاع!

عقب گرد کردم و راه افتادم.نمیخواستم بیشتر از این قیافه اشو تحمل کنم.باید خودمو میرسوندم به ماشینم و اونجا تو خلوت خودم با اشکام دردو دل میکردم.تا خونه چطور اومدم خدا میدونه..خاک بر سر من که زود دلمو بهش باختم..اولش بهش تردید داشتم ولی انقد خوب نقششو بازی کرد که منم خر شدم و فک کردم اون واقعا از روی عشق اومده سراغم.تیلو چرا با من این کارو کردی؟چرا با دل من این کارو کردی؟گوشیم رو ویبره بود و مدام میلرزید.حتما تیلو بود که زنگ میزد.همین که خونه رسیدم جلوی در ماشینشو دیدم.حتما اومده بود خونه ام.یه کلید زاپاس داشتم که داده بودم دستش تا هروقت اومد دید خونه نیستم بیرون نمونه.دیروز هم حتما با همون کلید درو باز کرده بود.دستمال کاغذی ماشین دیگه تموم شده بود.با آستین مانتوم اشکامو پاک کردم تو آینه به قیافه بی روح خودم نگاهی انداختم و پیاده شدم.توی آینه مته همیشه یه دختر شاد و شنگول رو نمیدیدم.از پله ها بالا رفتم.نفس عمیقی کشیدم وارد خونه شدم.سرشو بین دو دستش گرفته بود و نگاهش به من نبود.زل زده بود به زمین.کلافه و آشفته به نظر میرسید.با اون همه حرفی که شنیده بودم بازم تحمل دیدن این اخماشو نداشتم!درو که بستم سرشو بلند کرد و زل زد به من.رفتم سمت این آشپزخونه و کیفمو گذاشتم روش.بلند شد و وایساد همونجا وگفت:علیک سلام..منم خوبم.چه خبر؟

لحنش پر کنایه بود. بدون اینکه حتی نگاهش کنم رفتم آشپزخونه سمت ظرفشویی. شیر آب باز کردم و مشتمو پر آب کردم و ریختم رو صورتم. بلند تر گفتم: پارلا چی شده که من نمیگی؟
یه لیوانو تا نیمه پر آب کردم و رفتم سمتش.

-میخواستی چی بشه؟ هیچی نشده؟

لیوان آبو لاجرعه کشیدم. اومد جلو لیوانو از دستم گرفت و گفت: چرا رفتارت عوض شده پارلا؟ این اشکا به خاطر چیه؟ من چیکار کردم که ازم دوری میکنی؟ تو رو خدا بگو

پوزخندی زدم و گفتم: تو کاری نکردی.. من خودمو زده بودم به نفهمی

-دوس ندارم حرفتو با نیش و کنایه بزنی.. چی شده رک و راست بگو

خواستم برم که محکم منو بین حصار دستاش اسیر کرد و بازو هامو گرفت تو دستاش و با خشم گفت: یا میگی چی شده یا ...

-یا چی؟

-به زودم که شده از زیر زبونت میکشم بیرون

-هه ترسیدم. میدونی چیه؟ من فقط میخوام تو بری.. برو از زندگیم بیروووووون.

-الکی بی دلیل... نه کور خوندی من همینجوری دست از سرت برنمیدارم. تا آخر عمرت بیخ ریش خودتم

-شتر در خواب بیند پنبه دانه

بازو هامو محکم تر فشار داد و این باعث شد صدام دربیاد. نالیدم: بسه... چقد میخوای زجرم بدی؟ با احساسم بازی کردی با زندگیم بازی کردی کافی نبود؟ میخوای اینبارم اینجوری اذیتم بکنی؟ دست از سرم بردار

دستاشو کمی شل کرد و گفت: چی میگی تو؟ از چی حرف میزنی؟

-بسه دیگه... تو بازیگر خوبی بودی. من تسلیم. آره من خرت شدم. اینو میخواستی بدونی؟

دستامو ول کرد و مات و مبهوت سر جاش ایستاد.

-من بدبخت فک می کردم دوسم داری.. فک می کردم از رو عشق و علاقه اومدی سمتم. من بزرگترین اشتباه زندگیمو مرتکب شدم

با دست چپم اشکامو که صورتمو پوشونده بودن پاک کردم و انگشت اشاره ی دست راستمو گرفتم سمتش و داد کشیدم: اون اشتباهم تویی تیلاو.. من گول ظاهر تو خوردم.

-چه جوری ببخشم وقتی هنوزم میخوای این بازو ادامه بدی..هنوز میخوای بگی دوسم داری در حالیکه تو دلت داری به احمق بودن من میخندی؟نه آقا تیلو من نمیتونم ببخشم

-از همون روزی که فرشته اومد پیشم همه چیو گفت به غرورم برخورد گفتم باید همین بلا رو سر خودت بیارم اما دلم نمی اومد که کس دیگه ای رو بفرستم سراغت..ته دلم هیچ وقت راضی به این کار نمیشد..یعنی از همون اولشم برام خاص بودی فرق داشتی با بقیه دخترا...خودم وارد گود شدم..تو کاری کردی موندگار بشم پارلا..تو منو اسیر خودت کردی..الانم اسیرتم..ما میتونیم کنار هم بریم فرانسه بریم اونجا کنارهم درس بخونیم زندگی کنیم..ما کنار هم خوشبخت میشیم.

بلند شدم و گفتم:دیگه مایی وجود نداره...من میرم فرانسه درس میخونم ولی بدون تو.

اومد سمتم لحنش پر شده بود از التماس و خشم..دوتا حس متضادو ریخته بود رو کلماتشو سعی داشت منو قانع کنه:ببین خانومی من قسم میخورم الان دیگه اونجوری نیس که تو میگی..الان حس من نسبت به تو فقط دوس داشتنه..باور کن من دوست دارم.

انگار از دستش فرار میکردم هر چقدر که اون نزدیک میشد من ازش فاصله میگرفتم..رفتم رو میل یه نفره ای که بود نشستم و گفتم:دلیل اصلیت برای رفتن به پاریس چیه؟

-اون دلیل دیگه مهم نیس.

-چرا مهمه..برای من مهمه..این دلیل چیه که فرشته ازش خبر داره ولی من که نامزدت بودم ازش بی خبرم؟دلالتو بگو

اومد جلوم زانو زد وگفت:به خدا مهم نیس..فرشته میخواد گند بزنه به زندگیمون..تو چرا داری گول حقه ی کثیف اونو میخوری؟اون نمیخواد خوشبخت باشیم..اون افریته با تو چیکار کرده؟دختره ی آشغال!

-حداقلش اون انقدی معرفت داشت که بیاد همه چیو راست و حسینی به من بگه ولی تو...

اینبار تیلو بود که بلند شد و کمی فاصله گرفت..پشتش به من بود..انگار گفتن این دلیل براش خیلی سخت تر از چیزی بود که تصورشو میکردم..گفتم:چرا نمیگی تیلو...یا امشب همه چیو میگی یا همه چی بین ما همینجا تموم میشه

-پارلا به خدا مهم نیس بزار همه چی همینجوری آروم پیش بره

-بگو تیلو...بگو هم خودتو راحت کن هم منو

برگشت سمتم و گفت:باشه من میگم اما باید بهم قول بدی گوش بدی و بعدا تصمیم بگیری که کنارم بمونی یا نه..نمیخوام الان احساسی برخورد کنی

چشمامو با اشتیاق به دهنش دوختم..میدونستم چیزی که میخواد بگه داره آزارش میده اما نمیدونستم این حرف قراره منو بیشتر آزار بده..سرشو تکون داد یه نفس عمیق کشید و گفت:همه چی برمیگرده به دو سال پیش...تارا اون موقع

ایران بود. تارا یه دوستی داشت که چن سال از خودش کوچیک تر بود. یه سالی هم ازم من کوچیکتر بود. با هم میرفتن کلاس موسیقی. اسمش رها بود. قشنگ بود یعنی دختر خوبی به نظر می رسید من هم فک میکردم دوشش دارم.. یعنی باور کن همه اش وهم و خیال بود. من به تارا گفتم که با رها حرف بزنه و نظرشو راجب من بدونه... اون هم از من خوشش میومده اما وقتی رفتم پیش مامان و ازش خواستم بریم خواستگاریش همه اش بهونه آورد بهونه پشت بهونه.. اولش میگفت تو بچه ای دهننت بوی شیر میده اما یه کم گه گذشت همه اش تفره می رفت و میگفت اونا وصله تن ما نیستن... دیگه تارا هم مثله قبل با رها تا نمیکرد. اونا چیزی میدونستن که به من نمیگفتن و همه اش ازم میخواستن از فکر رها بیام بیرون ولی من فک میکردم عاشق شدم...

سوزش اشک روی پوست صورتمو حس کردم و فهمیدم اشکام خیلی وقته بدون اینکه من اجازه ای بهشون بدم صورتمو پوشوندن. انگار جلوی چشمامو یه پرده از اشک گرفته بود چون چیزی نمیدیدم.

- نمیخواستم بهت بگم چون میدونستم اذیت میشی... تو دختر حساسی هستی میدونم الان این مساله خواب و خوراکتو ازت میگیره پارلا. الان رها تو قلب من جایی نداره. باور کن من مدتها بود که حتی به اون دختر فکرم نکرده بودم اما تو امروز یادم آوردیش...

- تو داری دورغ میگی... ربط این مساله به بورسیه چیه؟

کمی من کرد و بعد گفت: خب اون... خب رها.. الان یاریسه. برای اینکه بتونه موسیقی بخونه و آزاد باشه رفت اونجا... اون موقع هر چقدر من خواستم برم دنبالش بابا و مامان اجازه ندادن. بابا گفت اگه برم دنبالش عاقم میکنه. من هیچ وقت رو حرف پدر و مادرم حرفی نزدم... صبر کردم تا یه روز خودم بی منت برم دنبالش.. بابا نه اجازه میداد من برم نه پولشو میداد. کله ام باد کرده بود میخواستم برم دنبالش. رها برای من خیلی وقته تموم شده

حالم داشت به هم میخورد. با احساسات من بازی کرده بود که بورسیه رو ببره و بره پیش یه دختر دیگه... دستمو بردم بالا تا یکی بزمن زیر گوشش. صورتشو خم کرد و چشماشو بست. مانع نشد. شاید خودشم به من حق میداد... با من بازی کرده بود بدجورم بازی کرده بود. همین که مرز فاصله ی دستم و صورتش به چند میلی میتر رسید دستمو مشت کردم و همونطور که صدای هق هق ام بند نمی اومد گفتم: برو.. برای همیشه برو تیلو.

- بزنی چرا نمیزی.. حقمه الان یکی بخوابونی زیر گوشم.. پارلا الان هر مجازاتی رو قبول میکنم ولی ازم نخواه ولت کنم.. به پیر به پیغمبر من الان فقط تو رو میخوام

داد کشیدم: برو.. گفتم برو نمیخوام دیگه نگام بهت بیفته. گم شو از زندگیم

میخواستم فحشش بدم اما دلم نمی اومد... هنوزم دوشش داشتم. سر همین دوس داشتنم هم بود که داشتم از عمق وجودم میسوختم. من کسی رو دوس داشتم که دلشو به کس دیگه ای باخته بود. وقتی دیدم از جاش تکون نمیخوره رفتم سمت در با حرص بازش کردم و گفتم: برو از زندگیم بیرون... پارلا مرد. دیگه نمیخوام ببینمت.

کتشو که روی پشتی مبل انداخته بود برداشت و با کلافگی بیرون رفت. همین که در رو بستم روی زمین وا رفتم. لعنت به زندگی من.. لعنت به کسی من لعنت به همه چیز...

خدایا من چیکار کنم.. تو که دیدی من به خاطرش بی خیال پاریس شدم. تو که دیدی من شب و روزم شده بود تیلو تو چطور دلت اومده.. خسته ام. خیلی خسته! دوباره جواب این همه سوال من سکوت بود. بلند شدم هر چی دم دستم بود رو برداشتم و پرت کردم روی زمین.. روی زمین پر شده بود از تیکه های شکسته کریستال های داخل بوفه و گلدون های بلور و سفالی.. مهم نبود! دلم بیشتر شکسته بود.

آیدا سعی داشت کمی منو بخندونه اما فایده نداشت. راننده تاکسی داشت به رادیو گوش میکرد. چن کلمه که حرف میزد بهش میگفتم حرف نزنه. بیچاره از دستم چی میکشیدانه به اون پارلای زبون دراز بذله گو نه به این پارلایی که رو سایلنت بود. از همونروز دیگه رانندگی نکردم. تمرکز نداشتم. چون خودم که دیگه برام مهم نبود اما از اینکه بزخم کسی رو از زندگی ساقط کنم میترسیدم. همه مردم همیشه وقتی میرن بیرون کسی تو خونه منتظرشون هست نمیخواستم اون آدم منتظر به خاطر درد بی کسی من طعم تلخ بی کسی رو بچشه. تو صدای گوینده دقیق تر شدم. کمی که حرف زد فهمیدم پیمان طالبی نیس. اصلا رادیو جوان نبود که بخواد پیمان طالبی باشه... دلم برای صدای تنگ شده بود... برای نگاهش برای اخماش.. دلم تنگ شده بود. سه روز بود سیم کارتمو عوض کرده بودم و دیگه نمیتوست بهم زنگ هم بزنه. دل بدبخت از خود من هنوز هواشو داشت. گوینده خداحافظی کرد و یه آهنگ پخش شد.. آهنگی که داغ دلمو تازه کرد.

نه قحطی گل نبود از تو چرا خوشم اومد

قشنگتر از تو بود دلم قید تمومشونو زد

انگار چشم کور شده بود هیشکس و غیر تو ندید

تا اومدی تو زندگیم شدی ی مشکل جدید

تا اومدی تو زندگیم شدی ی مشکل جدید

من بدترین و بهترین روزای عمرم باتو بود

تصورم خوب بود ازت اما چ سود

اما چ سود

ی اشتباه چی داشت واسم؟! خودخوری و هی سرزنش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

.

.

.

نه قحطی ی چیزی بود فهمیدم اینو

این دفعه

ک تو وجودت این روزا. پیدا نمیشه

عاطفه

قحطی چی بود واسه من!؟

ی دل ک زود دل نبره

دل پر احساس من ب درد تو نمی خوره

.

من بدترین و بهترین روزای عمرم باتو بود

تصورم خوب بود ازت اما چ سود

اما چ سود

ی اشتباه چی داشت واسم؟! خود خوری و هی سرزنش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

.

من بدترین و بهترین روزای عمرم باتو بود

تصورم خوب بود ازت اما چ سود

اما چ سود

ی اشتباه چی داشت واسم؟! خود خوری و هی سرزنش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

از این ب بعد من این دل و دست کسی نمیدمش

(آهنگ سرزنش - محمد علیزاده)

سرمو تکیه دادم به پنجره و تو فکر فرو رفتم. چقدر این آهنگ حال دل من بود. من مدام خودمو سرزنش میکردم. منم افتاده بودم به جون خودم و خودخوری میکردم.. دلم که داده بودم دست تیلو.. اصلا مگه میشد حالا دلمو بدم به یکی دیگه. هنوزم دوسش داشتم هنوزم دلم براش پر می کشید اما نمیتونستم ببخشمش. نمیتونستم این موضوع رو تحمل کنم که اون تو قلبش به جای من یه دختر دیگه رو جا داده. هیچ کس هم نمی دونست چرا ما یهو تو اوج عشق و علاقه به هم زدیم.. دوباره بغض از درد قلبم خبر میداد اما دیگه باید عادت میکردم که پنهونش کنم. نه راه پس داشتم نه راه پیش. اون روزی که رفتم خونه پدریش تا خرت و پرتامو جمع کنم و بیارم خونه یادم نمیره. چقدر اون روز مامان گریه کرد. هر چقدر بوسیدمش و گفتم ما قسمت هم نیستیم قانع نشد. میگفت چشممون زدن. ولی من و تیلو که میدونستیم چی شده.. نمی شد که سر خودمون کلاه بزاریم. رفتم اتاقش و تک تک لباسامو کتابا و جزوه هامو لوازم آرایشیمو جمع کردم. تنها چیزی که پیداش نکردم شیشه عطر بود. هر چقدر دنبالش گشتم نبود. چمدون کوچیکمو پر کردم و خواستم پیام بیرون که تیلو سر رسید.. سد راهم شد. دوباره همون حرفا رو زد. نمیخواست پا روی غرورش بزاره و به التماس بیفته ولی نگاهش ملتسمانه تر از هر زمانی بود. دستمو گرفت و گفت نرو پارلا به ردو تامون بد نکن... اما من گوشم بدهکار نبود. مامان هم چمدونمو گرفت و گفت: نرو ببخش این پسرمو. میدونم تیلو کاری کرده که دلت شکسته ولی تو اونو به خاطر من ببخش عزیزم

دخترم فرصت خوشبختی رو از خودت و تیلو نگیر.. شما بدون هم به هیچی نمیرسین.. شما دو تا باهم معنا پیدا میکنین.

چمدونو گذاشتم روی زمین. دوباره صورتشو بوسیدم. گونه های خودمم از اشک خیس شده بود. دستای یخ زده ام دستای سردشو گرفت و گفتم: مامان جان ما با هم نمیتونستیم به خوشبختی برسیم.. این جدایی ما یه جدایی توافقیه. شما هم ناراحت نباش و گریه نکن. خوبه که زود فهمیدیم و همه چی همینجا تموم شد... و گر نه بعدا بیشتر پشیمون میشدیم.. از تون میخوام حلالم کنین. من تو این مدت از شما جز خوبی چیزی ندیدم مگه ناخواسته بی احترامی کردم حرفی زدم دلخورتون کرده باشم منو ببخشین. توی بغلش منو جا داد و گفت: عزیز دلم با این رفتن هم خودتو نابود میکنی هم پسر کله شق منو.. ولی حالا که اینطور فک میکنی برو.

آخرش طاقت نیاوردم و آروم دم گوشش گفتم: موظب تیلو باشین

اینجا صدای هق هق مامان بیشتر شد. نمیتونست منو از خودش جدا کنه. آخر سر هم تیلو گفت: بزار بره مامان.. هر چی التماسش کردم بسه. بزار هر طور خودش میخواد بقیه راهو بره.

سه روز پیش بود. تموم شد. حالا حتی یه یادگاری هم از من نداشت. تو این مدت که امتحانی ترم آخر شروع شده بود بیشتر از قبل خودمو اذیت میکردم تا بتونم این ترمو اول بشم. حالا دیگه تنها دلیل رفتنم رفتن سر قبر پدر و مادرم نبود.. میخواستم یه مانع بشم بین رسیدن تیلو به پاریس. نفرت نبود اما یه حسی اجازه نمیداد حتی به این موضع فک کنم که تیلو بخواد بره پاریس و دنبال رها بگرده. نمیتونستم از ش دل بکنم. اگه حتی بورسیه رو خودمم نمیبردم

نمیداشتم اونم ببره. شب و روزم شده بود گریه. شب و روزم شده بود هق هق. گاهی اوقات وقتی درس میخوندم صفحه های کتاب از اشکام خیس میشد... آیدا دعوام میکرد عمه نصیحتم میکرد که سر عقل بیام ولی بی فایده بود. همه میگفتن تیلو مرد زندگیته دوست داره اما من باور نمیکردم... صدای آیدا منو از منجلا ب فکرام بیرون کشید: نمیخوای پیاده بشی؟

برگشتم زل زدم تو چشمات و گفتم: چی؟

-میگم پیاده نمیشی رسیدیم دانشگاه...

ماشین ایستاده بود. انقدر حواسم پرت شده بود که نفهمیده بودم کی رسیدیم. دستمو بردم سمت کیفم تا کرایه رو حساب کنم که آیدا دستمو گرفت و گفت: بزار تو کیفیت اون پولتو... پولشو به رخ من میکشه. شما لطف کن پیاده شو مادمازل. حساب کردم من

پیاده شدم بدون اینکه حرفی بزنم. راه افتادیم سمت دانشگاه. ماشینش همونجا بود. با دیدنش انگار دنیا رو به من دادن.. همین دنیای بی رحمی که روی سرم خراب شده بود. بوی تیلو رو حس میکردم. شاید همین نزدیکی ها بود. آیدا فهمید و ایستادم دارم بر و بر ماشینشو نگاه میکنم دستمو گرفت و آهی کشید و منو کشون کشون سمت دانشگاه کشید و گفت: این امتحان آخرم بدیم یه نفس راحتی میکشیم... چه زود تموم شد. 4 سال گذشت. اصلا باورم نمیشه.. یادته ترم اول؟

سرمو تکون دادم. ادامه داد: آره من خاک بر سر بی جنبه چه دسته گلایی که به آب ندادم.. چه سوتی هایی که ندادم. یادته بعد اینکه ترم اولمون تموم شد چیکار کردم؟

انتظارش برای جواب دادن از طرف من بی نتیجه بود. خودش جواب خودش داد: آئی جوونی کجایی یادته به خیر.. بعد اینکه ترم اول تموم شد مته این ندید بدیدا نشستیم کنار و حساب کردم ببینم چن تا پسر ازم جزوه گرفتن.. خاک بر سرم. آخرشم دیدم توی نکبت به یه نفر از پسرا بیشتر از من جزوه دادی چقد جوش زدم.. یادته پارلا؟ فک میکردم الان که از تو بیشتر جزوه گرفتن یعنی برای من قحطی شوهر میاد...

و بعد شروع کرد به خندیدن. مدتها بود کنارم اینجوری از ته دل نخندیده بود. لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست. یاد اون ترمای اول افتادم. همون روزها هم تیلو برام یه کم با بقیه پسرا فرق داشت. گاهی اوقات زیر نظر میگریتمش و دوس داشتم یه سوتی بده و آتو بده دستم... چه روزایی بودن! تنها دغدغه ام درس دادن تو آموزشگاه و خوش گذرونی با آیدا بود. با رسیدن به برد سبز رنگ سالن ورودی یاد همون روزی افتادم که همه بچه ها جمع شده بودن و داشتن اعلان بورسیه رو میخواندن. امروز هم همونجوری بچه ها جلوی اعلانات جمع شده بودن. من با فاصله ایستادم و آیدا رفت تا سروگوشی آب بده ببینه چه خبره... وقتی برگشت ازش پرسیدم چی نوشتن که گفت: نوشته که کی بریم سایت نتایجو ببینیم.. اینم گفتن که 16 تیر مشخص میشه کی این ترم اول شده و بعدش تکلیف بورسیه هم مشخص میشه. وای پارلا این امتحان آخر رو خسیس بازی درنیار بهم برسونا!!! به خدا تقلب ندی بعدا به بچه هات میگم خاله این مادرت یه آدم خسیس بخیل غد عقده ای بود که نگوووو

-باشه بریم.

وقتی از جلسه بیرون اومدم همه خوشحال به نظر میرسیدن اما انگار سنگینی غم های دل من بیشتر شده بود. از امروز تیلو رو نمی دیدم. حداقل تا حالا، تا امروز با اومدن به دانشگاه میتونستم حسش کنم اما حالا باید قبول میکردم که دیگه باید فراموشش کنم.. ولی اون تو تک تک لحظه هام جلوی چشمم بود. تو تک تک ثانیه ها صدای تو گوشم میپیچید.. با من چیکار کرده بود که حتی با وجود اینکه انقدر ازش دلخور و دلگیر بودم هنوزم دوسش داشتم.. هنوزم از خدا میخواستم یه راهی جلو پام بزاره! عشق من یه عشق ساده نبود. ولی این عشق یه طرفه من به چه دردی میخورد؟ وقتی اون عاشق رها شده بود.. دختری که ندیده نشناخته ازش کینه به دل گرفته بودم. نمیشد ازش دل بکنم! بعد امتحان هم ندیدمش. انگار آب شده بود رفته بود تو زمین. میخواست داغشو تا ابد رو دلم بزاره. به درک ا همه با هرهر و کر کر با هم خداحافظی کردن. یه عده از ارشد حرف میزدن یه عده از اینکه نمیخوان ادامه بدن هرکس تو دنیای خودش بود.. منم دنبال یه مجال که ببینمش ولی نشد. به کسی هم نگفته بودیم بینمون شکر آب شده. یعنی تیلو نخواسته بود. جالب بود من نخواستم کسی بدونه ما باهم نامزد کردیم تیلو هم نخواست کسی بدونه از هم جدا شدیم. هرچند میدونم از این سردی ما همه فهمیده بودن که دیگه حسی بین ما نیس. لا اقل من حسی از تیلو دریافت نمیکردم. دوباره شده بود همون پسر مغروری که فکر و ذکرش فقط درسه. پرهام و آیدا میخواستن برن به مناسبت تموم شدن ترم یه جشن دونفره بگیرن و نهارو برن رستوران. آیدا ازم خواست منم باهاشون برم ولی اگه میرفتم هم این جشنو برای اونا کوفت میکردم هم با دیدن عشق و علاقتون خودم کوفتم میشد. نرفتم. خودم راه افتادم برم. دم در دوباره ماشینشو دیدم. انگار تو ماشین نشسته بود و منتظر کسی بود. خودم از قصد سرعت قدم هامو کم کردم تا بیشتر زیرچشمی نگاهش کنم. اونم یه کم صبر کرد ولی نمیدونم چی شد که یه دفعه پاشو گذاشت رو گاز و رفت. هی به خودم میگفتم باید هرچه زودتر فاتحه این عشق و عاشقیتو بخونی و گر نه فاتحه خودت خونده اس بیچاره... وقتی اون دوست نداره باید بیخیالش بشی بی برو برگشت. به خودم اولتیماتوم داده بودم.

حواسم نبود چقدر راهو پیاده اومدم. یه لحظه با شنیدن صدای لاستیک یه ماشین به خودم اومدم. تا چشم باز کردم دیدم وسط خیابونم و یه ماشین با فاصله ی خیلی کم روبروم وایساده. راننده که یه مرد نسبتا میانسال بود پیاده شد و شروع کرد به فریاد کشیدن: اوی خانوم مگه کوری... ماشین به گندگی رو نمی بینی؟ چیه لالی جواب نمیدی؟ این روزا خیابونا پر شده از آدمای روانی دیونه.. اوی دختر با تو اوم. خوبی چیزیت که نشد؟

یه خانوم چادری اومد طرفم بازومو گرفت و با لحن مهربونی گفت: حالت خوبه عزیزم؟

آروم گفتم: بد نیستم

-چیزیت که نشد

مرد میانسال اومد سمت و همونطور که سرم داد میکشید گفت: اینا فیلمشونه... میان وسط خیابون خودشونو میزنن به موش مردگی تا یه دیه ای چیزی گیرشون بیاد.. الان یه تار مو از سرش کم شده بود اینجا رو گذاشته بود رو سرش

خانوم چادری رو کرد به مرد و گفت: آقا چی میگی؟! این بیچاره که معلومه تو حال و هوای خودش نیسی.. بهش نمیداد این کاره باشه چرا تهمت میزنی

نگاهم بین جمعیتی چرخید که دورمونو گرفته بودن. حس کردم تیلاو هم همین جاس. به حرفای مرد که داشت دعوا می کرد اهمیتی نمیدادم. با دیدن یه پسر قد بلند که عینک به چشمش زده بود و بین جمعیت نگاهم میکرد شکم به یقین تبدیل شد. مطمئن بودم خودش.. هنوزم میتونستم نگاهشو تشخیص بدم حتی اگه اون میخواست این نگاهو پشت اون شیشه های سیاه پنهنون کنه.. خودش بود. دستاش می لرزید. انگار خیلی ترسیده بود. از همون جا رو به خانوم چادری داد کشید: خانوم با این آقا دهن به دهن نشو... ببین اون خانوم چیزیش شده یا نه.. رنگ به رو نداره هنوزم نگرانم بود. چرا فک میکرد من صداشو تشخیص نمیدم. من با این صدا زندگی میکردم. خانوم دوباره بهم نگاه می انداخت و گفت: عزیزم سالمی سلامتی؟

-بله.. خوبم

با دیدنش انگار خوب شده بودم.

مرد صداشو دوباره برد بالا و گفت: چیه جم شدین اینجا.. دیدین که خودش گفت حالش خوبه.. برین بابا برین

کم کم جمعیت پراکنده شد و اون خانوم یه بطری آب از کیفش بیرون آورد و کمی ازش نوشیدم و بعد از اینکه بهش اطمینان دادم که حالم خوبه راهشو گرفت و رفت. کنار خیابون ایستادم و تاکسی گرفتم و رفتم خونه. مطمئن بودم که اون تیلاو بود. حتما داشته دنبال میکرده...

+++++

آیدا با شور و شوق پرید و شروع کرد به ورجه و ورجه کردن... همه اش می خندید و داد میکشید: خدایا نوکرتم این ترمم تموم شد... همه واحدا رو قبول شدم.. دمت گرم

منم به نمره های خودم نگاه می انداختم و لبخندی روی لبام نقش بست. همه بیست نوزده بودن. همه نمره هام الف شده بود. نمیدونستم تیلاو چیکار کرده.. اون نمره هاش چه جوریه. مته منه یا نه. نذر کرده بودم اگه این ترم من اول بشم یه ماه روزه بگیرم. اگه تیلاو وال میشد بورسیه به اون می رسید چون ترم قبلم اون برده بود... همون طور که میپرید اومد سمتم و یه نیشگون از لپم گرفت و گفت: بخورم اون لپا رو...
-بیخود میکنی..

-آه حالا که اینجوری شد بخورم اون لپارو بعد بالا بیارم

شروع کرد به خندیدن. اومد نشست کنارم و گفت: خرخون بیشعور...! ببین تو رو خدا همه اشو بیست نوزده.. بابا حالم به هم خورد از بیست نوزده یه دوازدهمی هم اون وسط واس خاطر دوستت میگرفتی

عینک مطالعه امو از روی چشمم برداشتم و گفتم: چیه چشم دیدنشو نداری؟ بترکه چشم حسود وبخیل الهی

لحنشو مظلوم کرد وگفت: دلت میاد؟

- فردا 16 ام..میای با من بریم دانشگاه ببینم اول شدم یا نه؟

- من دیگه پامو اونجا نمیزارم. من که اول نمیشم همین که قبول شدم باید کلامو بندازم هوا.. تعطیلاتمون تازه شروع شده

- تو که همیشه تعطیلاتی عزیزم!

افتاد دنبالم وخواست منو بگیره. دیگه مثله قبلنا نبودم. زود تسلیم شدم. تا به من رسید یه نیشگون از بازوم گرفت. عادتش این بود.

- پس نمیای؟

- پارالا ما میخوایم بریم مسافرت

- ای بی معرفت

- به جون مادر شوهرم دارم راس میگم

- به درک..

- دلخور نشو دیگه...

- نه من عادت دارم

- بابا جذبه بابا اخم و تخم... اونجوری نگام کنی تا دو دقیقه دیگه خشکم میزنه ها

- برو به سلامت...

افتاد به جونم و ملچ مولوچ صورتمو ماچ و موچ کرد. گفت: اوللا دوست گرامی گل خوشگل دلبند دوست داشتنی خودم

- بسه بابا...

مجبور بودم تنهایی برم. یه مانتوی چهارخونه ی بنفش با شلوار جین مشکی و کفشهای ال اسپرت بنفش منو از تیپ سیاهی که این چن وقته اسیرش شده بودم آزاد کرد. بسم الله گفتم و از خونه بیرون اومدم. استرس داشتم. یعنی کی اول شده بود؟

استرس داشتم. یعنی کی اول شده بود؟ همه چی معلوم میشد. این دو ترم آخر زندگی منو کن فیکون کرد. مهم تر از هر چیزی برام این بود که تیلو اول نشه. اگه اون اول میشد بورسیه دربست می رسید به تیلو اما اگه من اول میشدم

احتمال داشت که منم بورسیه رو ببرم. شانسشو داشتم. یه تاکسی دربست گرفتم. برام مهم نبود که این روزا دارم آتیش به مالم میزنم. باید زود میرسیدم. یعنی خدایا دوباره این شانسو به من میدی یا نه؟ خدایا کمک کن.. خواهش میکنم خواهش خدا من اول بشم به کجای دنیات برمیخوره ای خدا!!!!!!.. صدامو بشنو. ترافیک هم امروز بیداد میکرد. شاید هم چون من میخواستم زودتر برسم به نظرم شلوغ تر و طولانی تر به نظر می رسید. به جای راننده من عالم و آدم و پیاده و سواره رو گرفته بودم به فحش... مساله مرگ وزندگی بود! بالاخره رسیدم. زود پیاده شدم و خواستم تا در دانشگاه دوان دوان برم که راننده پیاده شد و با لحن خشنی گفت: خانوم کجا؟ کرایه تون؟

انگار که مثلا بهم فحش ناموسی داده برگتم یه جوری نگاهش کردم که بنده خدا جیش کرد تو تومبونش! حقشو میخواست خب! کرایه رو حساب کردم و دویدم به سمت دانشگاه. همونطور که داشتم میدویدم دستمو بردم تو کیفم و عینکمو برداشتم و زدم به چشمم. حالا دیگه نفس هام حبس شده بود. صورتم از شدت استرس سرخ شده بود. رفتم سمت اتاق رئیس دانشگاه. به در ریاست که رسیدم ایستادم یه صلوات فرستادم تا کمی آرام بشم. خواستم در بزنم که صدای تیلو تو گوشم پیچید: سلام خانومی...

برگشتم نگاهش کردم. درست پشت سرم ایستاده بود. فاصله امون خیلی کم بود. با اخم بهش جواب دادم: جواب سلام واجبه سلام..

به عینکم اشاره کرد و لبخندی زد و گفت: انقدر درس خوندی که آخرش شدی چهار چشمیا!

با لحنی که عصبانیت چاشنیش شده بود گفتم: درس نمیخوندم که تو بورسیه رو ببری؟

-من خیلی وقته به تو باختم

هنوزم میخواست منو بازی بده که اینطور با کلمات بازی میکرد. دوس داشتمم دلیلی نمیشد برای اون تا فک کنه من هنوزم تو حماقت خودم باقی موندم. رومو برگردوندم و تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم. به دنبال من تیلو هم سلامی داد و وارد اتاق شد. معلوم بود از لحنم خیلی دلگیر شده چون اخماش حسابی تو هم بود مثله همیشه! رئیس به مبلی چرم قهوه ای که مقابل میزش بودن اشاره کرد و گفت: بشینید

من که از شدت هیجان خفه شده بودم تو نزدیک ترین مبل به میز استاد نشستم. از قصد کیفمو روی مبل کناریم گذاشتم تا یهو نزنه به سر تیلو که بیاد پیش من بشینه... اومد رو مبل رو برویی من نشست. استاد عینکشو روی بینیش جا به جا کرد و چن تا ورقه کاغذ رو نگاه کرد و گفت: معلومه هر دونفر شما خیلی برای گرفتن این بورسیه تلاش کردین که اینقد مشتاق دارین به حرفای من گوش میدینظاهرا جز شما دونفر هم کسی انتظار نداشته این بورسیه رو ببره چون کسی تا حالا مراجعه نکرده

آه داشت حوصلمو سر میبرد... هی کبری صغری میچید که چی بشه؟ تیلو هم مثل من کلافه شده بود. ادامه داد: آقای ملکی شما این ترم خیلی زحمت کشیدین....

همین جمله رو که گفت من تا تهشو خوندم یعنی آقای ملکی شما اول شدین... دنیا داشت روی سرم خراب میشد که گفت: اما خانوم ادهمی این ترم گوی سبقت رو از شما ربودن و ایشون این ترم اول شدن

چی؟؟؟ چون من به بار دیگه هم بگو... من ... یعنی من اول شدم؟ به خودم اشاره کردم و گفتم: یعنی من اول شدم؟

-بله... به شما تبریک میگم این ترم شما اول شدین

وای خداجون مخلصتم... همین که به شانس دیگه بهم دادی تا آخر عمر بنده ی خوبی میشم برات. الان که یک یک مساوی شدیم چه اتفاقی می افتاد؟ به تیلو نگاه کردم. آرام نشسته بود سر جاش. خیلی ریلکس و راحت نشسته بود سر جاش. اصلا انگار نه انگار... رئیس به سوال ذهنم جواب داد: شما دو نفر به شرط دانشگاه عمل کردین و در و طول این دو ترم شایستگی خودتونو نشون دادین اما به نفر میتونه از این بورسیه استفاده کنه... من دوره پیش پای شما میزارم. اول اینکه میتونیم بین شما دونفر به آزمون برگزار کنیم و هرکس تو اون آزمون اول شد بره پاریس راه دوم اینه که خودتون به توافق برسین کی بره پاریس یعنی یکیتون منصرف بشه. نظرتون چیه؟

قبل از اینکه من چیزی بگم تیلو گفت: به نظر من راه دوم معقول تره

معقول و دردمن عمرا بخوام دوباره با تو حرف بزنم آقا پسر ابا همون لحن خشنم گفتم: ولی من راه اولو ترجیح میدم آقای ملکی

هرچند خودمم واقعا از کتاب و درس خسته شده بودم و بوی کاغذ که میومد حالم به هم میخورد اما این راه بهتر بود.

رئیس: به نظر من برید با هم صحبت کنید.. به نتیجه که رسیدید با من درمیان بگذارید

تیلو: بله.. همینطوره

بلند شد و خداحافظی کرد و به راه افتاد. منم به تبعیت از تیلو خداحافظی کردم و رافتادم دنبالش. کمی ازم فاصله داشت از همون جا صدامو کمی بلند تر کردم و گفتم: آقای ملکی فک کردی کی هستی که خودت تنهایی میبری و میدورزی؟

-پارلا ما باید حرف بزنیم

-من حرفی با شما ندارم

برگشت سمتم و گفت: چرا این قضیه رو کشش میدی؟

مثل یه مار زخم خورده بهش توپیدم: من کشش نمیدم.. مهم نبود که کشش بدم. شما دوس داری دوباره فک کنی این دختری که مقابلته اینقدری احمق هست که بکشه کنار و توبری فرانسه دنبال عشقت... نه آقای ملکی نه!

-خواهش میکنم این بحثو تمومش کن. من واقعا از ته دل حرقامو بهت گفتم.

-حرفی بین ما نمونده... همین الانم میری میگی راه اولو انتخاب کردیم.

-ولی من میخوام فک کنم

-فک کن آقای ملکی..فک کن.

رفتم سمت خروجی. دنبالم می اومد گفت:بزار برسونمت

-یه بار گفتم الانم میگم پاتو از زندگی من بکش بیرون

سریع یه تاکسی گرفتم و سوارش شدم.

سه روز گذشته بود. خبری از تیلو نبود. نه اون زنگ میزد نه غرور من اجازه میداد که بهش زنگ بزنم وبفهمم چی

شده. یه چایی برای خودم ریختم. همون آهنگ سرزنش محمد علیزاده رو باز کردم و داشتم کم کم باهاش انس

میگرفتم و نم اشکامو حس میکردم که تلفن به صدا در اومد. رفتم سمتش وجواب دادم:بله بفرمایین

-خانوم ادهمی خودتون هستین؟ رفیعی هستم رئیس دانشگاه

-سلام استاد..شرمنده به جا نیاوردم

-خواهش میکنم. زنگ زده بودم راجب بورسیه باهاتون حرف بزنم. آقای ملکی همین چن دقیقه پیش با من تماس

گرفته بودن

رادارم فعال شد. حتما فهمیده بود که دیگه نمیتونه با من حرف بزنه هو همون راه اول انتخاب کرده بود. گفتم:ایشون

میخوان چیکار کنن؟

-تصمیم عجیبی گرفتن

-چه تصمیمی؟ ته دلم گفتم تصمیم کبری که نگرفته اینقد لحتو پر تعجب کردی والللا!

-ایشون به نفع شما از این رقابت کنار کشیدن

یعنی خواب نبودم؟ درست میشنیدم من؟ تیلو بی خیال بورسیه و فرانسه شده بود؟؟؟؟خدای من! انگار به گوشام شک

داشتم چون گفتم:منظورتون چیه؟

-منظورم اینه که آقای ملکی انصراف دادن. میخوان شما برین

-واقعا؟

-بله واقعا..شما تا آخر عمر مدیون ایشون میمونید خانوم...کار بزرگی کردن. برای شما هم آرزوی موفقیت دارم. مدارک

لازمو فردا بیارین یا با پست بفرستین دانشگاه.

با منگی جوابسو دادم:بله...فردا میارم. ممنونم خداحافظ

-خداحافظ

ولو شدم روی مبل. مگه تیلو نمیخواست بره دنبال رها؟ پس چرا این فرصتو از خودش گرفته بود؟ سرعت قلبم هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد. یعنی تمام حرفایی که به من میزد صحت داشت؟ یعنی واقعا به خاطر من قید بورسیه رو زده بود.... دلم میخواست بهش زنگ بزنم و بگم بخشیدمت تو عشقتو ثابت کردی ولی اون چی میگفت؟ میگفت تا دیروز حاضر نبودى نگاهمم بکنی حالا که بورسیه رو دادم به تو عزیز شدم مامانی شدم.. نه! به خاطر خودم زنگ نزدی! منصرف شدم. نباید بهش زنگ میزدم.

دلم گرفته بود... چشم تار تر از همیشه میدید. پریا و آیدا یه دور دیگه چمدونامو چک کردن تا ببینن چیزی از قلم نیفتاده باشه. خیلی منتظر موندم تا بهم زنگ بزنه ولی نزد... غرور هیچ کدوممون اجازه نمیداد. فرداشب پروازم بود. عقربه های ساعت عجله داشتن انگار. حالا که من میخواستم زمان به کندي پیش بره تا شاید فرجی بشه و تیلو زنگ بزنه سریعتر از همیشه ساعتو دور میزدن... عمه انقدر گریه کرده بود که چشماش شده بود کاسه ی خون. ولی همه اش من و پوریا دلداریش می دادیم و میگفتیم همه اش دو ساله و بر میگردم... همه ناراحت بودن. هیچ کس حتی لبخند هم نمیزد. خودمم بدتر از همه فکرم مشغول بود و نگاهم بارونی. پوریا و سامان هر کدوم یکی از چمدونامو برداشتن و راه افتادن سمت ماشین. پریا تو یه سینی قرآن گذاشته بود و کنارش هم توی یه کاسه ی خوشگل آبی تا نیمه آب ریخته بود و توی آب هم گلبرگ های پر پر شده ی گل رز سرخ شناور بودن.. پرهام نیومده بود. دوست داشتم اینطوری فک کنم که پیش تیلو رفته.. نمیدونم چرا ولی حسم بهم میگفت اونم امشب مثله من داغونه.. یه بار دیگه تو خونه چرخیدم و به همه جا سرک کشیدم. آدم وقتی میخواد بره سفر همیشه ته دلش به خودش میگه حواست باشه ها ممکنه دیگه برگشتی تو کار نباشه... منم سر همین احتمال یه دور خونه رو گشتم. دوس داشتم یه دل سیر همه رو نگاه کنم. آیدا و پریا و عمه رو چند بار بوسیدم. یه دل سیر هم تو بغل عمه بودم. من باید از این آغوش گرم دل میکندم و می رفتم. به یاد آغوش تیلو افتادم... آغوش تیلو و برای من گرم و امن تر از هر جایی بود.. مته یه بهشته کوچیک بود تو این دنیای بزرگ اما حالا باید قبول میکردم که دیگه باید از این آغوش دل بکنم.. از تیلو دل بکنم. قرار بود از این آغوش فرسنگها دور بشم... الانم دور بودم! خودمم نمیدونستم حقو باید به کی بدم. این ساعاتا آخر جلوی ریزش اشکامو گرفته بودم تا شر شر نبارن چون اینجوری عمه بیشتر بی تابی میکرد و من دلم نمی اومد خم به ابروش بیارم.

تنها کسی که تو اون جو سنگین می گفت و می خندید پوریا بود. البته خنده های اونم مصنوعی بود. بیشتر میخواست این جو و سکوت رو بشکند. دیگه بوی رفتن می اومد. از زیر قرآن رد شدم و پشت سرم عمه یه کم آبو روی زمین ریخت. قرار بود خونمو اجاره بدن و ماشینمو هم بفروشم... ماشین قراضه من داشت از دستم خلاص میشد. یاد روزایی که از دستم کتک میخورد به خیر واقعا! به فرودگاه 45 مین زودتر رسیده بودیم. همه نشسته بودیم تو سالن انتظار. چشم منم از بس زل زده بودم به ورودی فرودگاه خشک شده بود. دلم میخواست بیاد و بگه نرو مته این فیلما و سریالا که که میان جلوی عشقشونو میگیرن و میگن نرو... ولی تیلو قرار نبود بیاد! پوریا این سکوتو خالی رو شکست و گفت: بابا اومدیم دختر دایمونو بفرستیم اونور اب.. چیه همتون آغوره گرفتین... پریا تو چرا اخمات تو همه؟ مگه تو نبودى میگفتم میرم پیش فک و فامیل سامان کلاس میزارم که دختر دایم میره فرنگ... پس چی شده؟

پریا لبشو به دندون گرفت و با سر اشاره ای به سامان کرد و گفت:چی میگی تو...نمیتونی دو دقیقه مئه آدم بشینی...

-مگه دورغ میگم خواهرم

--هیسس..هیچی نگو

سامان پوفی کرد و گفت:پرواز نیم ساعت هم تاخیر داره

پوریا:ای بابا ببین هی به خاطر این پارلا ما معطل بشیم...خدا شانس بده

لبخندی زدم و گفتم:یه کم هم صبر کنی میرم همتون از دستم یه نفسی میکشین

عمه که انگار داغ دلش تازه باز شده بود آهی کشید و گفت:تو بری من تازه درد و بلام شروع میشه دختر..اینجا دانشگاه نبود..اینجا نمیشد بری درس بخونی..اونجا تو غربت میخوای چه جوری سر کنی آخه؟

دوباره بوسیدمش و گفتم:تنها که نیستم عزیزم..میرم پیش مامان بابام..

-زبونتو گاز بگیر دختر..خدا نکنه تو بری پیش اونا..هنوز جوونی من کلی آروز برات دارم.

دوباره پوریا بحثو عوض کرد و کم کم همه مشغول خنده شدن..منم مجبور بدوم بخندم ولی تو دلم خون گریه میکردم...خدا میدونه تو دلم چقدر زجه میزدم..تیلاو نیومد و آخرش هم بین من و غرورش,غرورشو انتخاب کرد.چه حال بدی داشتم..داشتم میرفتم ولی پام نمیکشید که برم..داشتم میرفتم با پا نه با دل..دلم میموند همیجا کنار تیلاو..آخرین بار همه روبروسی و خداحافظی کردم و راه افتادم..داشتم روی پله برقی بالا میرفتم...دیگه کسی صورتمو نمیدید..پشتم به اونا بود..دوس نداشتم برگردم..حالا به اشکام اجازه دادم که آزادانه صورتمو بیوشون..دیگه اشکام بند نمی اومد...تیلاو باید تنبیه میشد..مجازاتش این دوری بود درسته خودمم کم زجر نمیکشیدم اولی باید اونو تنبیه میکردم..باید میفهمید که داشتن من به هر قیمتی ممکن نیس..بخشیده بودش..تمنای وجودم اون لحظه شده بود یه نگاه و یه صدا از تیلاو که تقدیمم کنه و از ته دل بگه منو ببخش اما بی جواب موند.

آب پاشو گذاشتم روی زمین و خم شدم یکی از رزهای سفیدی رو که تو باغچه کاشته بودم بو کردم..از وقتی اومده بودم پاریس وقتمو با گل و گیاهو نوشتن و رادیو پر میکردم..تمام زندگیم خلاصه شده بود تو اینکه صبحا از خواب بیدار بشم و برم دانشگاه بعد پیام خونه وبشینم و بنویسم و عصری هم برم تو سایت شبکه جوان و صدای پیمان طالبی رو گوش بدم و با صداش به یاد تنها عزیز زندگیم بیفتم و صداش هم نوای اشکای من بشه..شبای پاریس خیلی زیبا بود اما هیچ وقت این زیبایی به چشمم نمی اومد..یعنی بدون تیلاو همه زندگیم تو یه رکود عمیق فرورفته بود..خودمم میدونستم دارم راهو اشتباه میرم و ممکن نیست دوباره ببینمش ولی دوس داشتم به خودم دروغ بگم و سر احساسم کلاه بزارم..یه عادت شده بود که نمیتونستم ترکش بکنم...خاله جسی روی صندلی چوبی اش تو حیاط نشسته بود و داشت مجله مد پاییزه اشو نگاه میکرد..از همون جا بلند گفت:بیا بشین خسته شدی

-نه من خسته نمیشم..این گلای سفید زندگی من

-دختر تو چرا انقد به خودت سخت میگیری..تو جوونی برو جوونی کن به خودت زندگی بده..من وقتی هم سن تو بودم همه اش دنبال خوش گذرونی بودم.نمیدونم چرا تو اینجوری بار اومدی.ژاکلین هم انقد به خودش سخت نمیگرفت.

شالمو که کمی عقب تر رفته بود و موهای قهوه ایم از زیرش دیده میشدن رو کشیدم کمی جلوتر و گفتم:خاله جسی من دوس دارم اینطور زندگی کنم

-این زندگی تو غلطه..اشتباهه محضه دختر..به خودت آزادی بده.حیف زببایت نیس که میخوای پشت اون حجاب بیوشونی

-خاله جسی ما الان یه سال و یه ماهه که داریم راجب این موضوع بحث میکنیم.شما قانع نشدین؟

-تو غد و لجبازی

دوس داشتیم بحثو به سمت دیگه ای بکشم گفتم:مثله مادرم؟

-مثله مادرت

-من دوس داشتم شبیه مامانم باشم.همینطور بابا محمدم.

-محمد آروم تر از شماها بود.

-دیگه نمیخوای از شون برام بگی؟

-صد بار تا حالا قصه ی آشنایی و ماجرای عاشقانه مادرتو برات گفتم..

-نه یه بار هم بگو خواهش میکنم

یکی از صفحات مجله رو گرفت سمت و یه عکس از یه مانکن زیبا که لباس شب آبی قشنگی به تنش کرده بود رو نشونم داد و گفت:این خوبه برای مراسم نامزدی سوزی و ریچارد؟

سری تگون دادم و گفتم:انتخابتون مثله همیشه عالیه ..ولی نمیخواین برام از اون روزا بگین؟

-خب مادرت تو یکی از یک شنبه ها که دلش خیلی گرفته بود رفته بود کلیسا...و اونجا از مسیح میخواد که اونو به یه آرامش ابدی برسونه..وقتی برمیگشته توی پارک صدای قشنگی رو میشنوه...میره دنبال صاحب صدا و میفهمه پدرت اونجا داشته قران میخونده

خودم ادامه دادم:مامانم فک میکرد اون داره یه آهنگ میخونه ازش میپرسه چیه که پدرم میگه این کتاب دینی ما مسلموناس..مامانم ازش میخواد که بیشتر درباره دینش برایش بگه و کم کم به دین اسلام علاقه مند میشه.

-تو که بهتر از من میدونی

-اولش پنهونی مسلمان میشه یه مدت میخواد ببینه میتونه یه مسلمون خوب باشه و همه اعمال دینی رو انجام بده یا نه و تو همین مدت میخواد با پدرم ازدواج کنه

-ما نمیدونستیم که ژاکلین مسلمان شده..بعد ازدواجشون فهمیدیم..البته پاپا از اولش چندان موافق نبود اما ژاکلین همیشه میگفت اون مرد رویاهای منه و آخرش انقد پافشاری کرد تا اینکه بالاخره راضی شد..مامی هم از محمد خوشش می اومد..محمد چهره ی دلنشینی داشت..چهره ای که باعث میشد آروم بگیری..اگه عشق ژاکلین نبود ازش میدزدیمش..

-اووووه..پس بابای من این وسط چی میشد؟دل اون مهم نبود؟

-من وقتی جوون بودم دوس داشتم کسی رو پیدا کنم که واقعا عاشقم باشه..یا کسی که عاشقش باشم..پیدا کردن همچین کسی واقعا سخته..خیلیا عاشق میشن اما عشق همشون ماندگار نیس..بعدش یه روز ژاکلین در حالیکه باردار بود اومد خونمون

-اون روز مامانم دیگه میخواست به همه بگه که من مسلمان شدم

-اون روز ژاکلین یه پارچه انداخته بود روی سرش

-اون حجاب

-من فک کردم دوباره میخواد شیطنت کنه وداره شوخی میکنه اما اون گفت که مسلمون شده

-از همون روز طرد شد؟

-نه..چن روز مامی بهش اصرار کرد که از خواسته اش برگرده ولی اون گفت بهترین تصمیم عمرشو گرفته و هیچ وقت از این تصمیمش منصرف نمیشه

-مامان خوب من

-اون خیلی زجر کشید...تو دین شما خیلی به احترام به پدر و مادر تاکید شده..ژاکلین هم میخواست مسلمان بمونه هم دل مامی و پاپا رو داشته باشه..میومد التماس میکرد ولی کارساز نبود

-آخرشم هم بابابزرگ مامانو رسماً طرد کرد و ازش خواست دیگه پاشو اینجا نزاره

-اوهوم وولی بعد از دنیا اومدن تو من و مامی رفتیم کنار ژاکلین....تو از همون بچگی ناز و خوشگل بودی..از ژاکلین هم زیباتر بودی عزیزم..اما اون اتفاق همه چی رو به هم زد.

مجله رو بست روی میز شیشه ای جلومون گذاشت و نم اشکشو پاک کرد وگفت:

-اون لحظه بدترین لحظه ی زندگیم بود..لحظه ای که بهم خبر دادن ژاکلین و محمد تو یه تصادف فوت کردن.ولی تنها دخترش زنده بود.ما میدونستیم که تو مسلمانی و بودن تو بین ما درست نیست..از طرفی پاپا که هنوز از ژاکلین دلخور بود اجازه نداد تو روبیارم اینجا و تو رو فرستاد ایران پیش خانواده پدریت...

منم چن قطره اشکمو که روی صورتتم جاری شده بود پاک کردم و گفتم:اما سرنوشت دوباره منو به این شهر رسوند خاله جسی.

وقتی که دید دوباره تو فکر رفتم مجله رو برداشت و به پهلویم زد وگفت:میخوای امروز با سوزان و ریچارد بری بیرون؟
-نه

-تو خودتو میکشی

-من حالم خوبه نگران نباشین

بلند شدم رفتم تو اتاق و دوباره ذهنم معطوف این یه سال و یه ماهی شد که اینجا بودم.چرا ازم خبر نگرفته بود..همه اش فک میکردم شاید واقعا دوسم نداشته حتما دلش برام سوخته بوده که انصراف داده بود.اون روزای اول فک میکردم خواسته عشق و علاقتشو ثابت کنه ولی اون رفته بود...دستمو بردم سمت لپ تاپ و روشنش کردم.سایت رادیو جوان همراه عصرونه من شده بود...با صدای سلام پیمان طالبی اشکهام قدرت گرفتن و من روی تخت ولو شدم.اینجا تنهایی تنهام نمیداشت...باز اونجا کسانی رو داشتیم که باهاشون درد و دل کنم اما اینجا هیچ کس برای من گوش شنوا نداشت.گاهی اوقات با سوزان دردودل میکردم.دختر آروم ومهربونی بود اما هیچ کس برای من مته آیدا نمیشد.آیدا مته خواهر همامو داشت.سوزان یه دختر با چهره ی دوس داشتنی و قد متوسط بود..چشمای سبز روشن و موهای بلونش به چشمای ابی ریچارد میومد.کلا خیلی به هم می اومدن..هر وقت پیششون میرفتم دلم تاب نمی آورد و زود ترکشون میکردم..وقتی یادم می افتاد که روزی منم کسی رو کنار خودم داشتیم که حالا ازم بریده بود دلم میگرفت.هرچقدر که برنامه ادامه پیدا میکرد اشکای منم بیشتر و بیشتر میشدن...دلم هوای دستاشو کرده بود هوای نگاههای پراز غرورشو...دلم برای بودنش برای حس کردنش تنگ شده بود.یهو به سرم زد و رفتم ایمیلو چک کردم.آیدا یه ایمیل زده بود و خواسته بود حتما بهش زنگ بزnm..شخص دیگه ای هم بهم ایمیل داده بود که اسمش آشنا بود..اسم تارا به عنوان فرستنده منو فقط و فقط یاد تیلانو انداخت ولی حتی فکرشم احمقونه به نظر می رسید...من از تارا هیچ چیز نمیدونستم.درسته خواهر تیلانو بود اما فقط میدونستم برای تحصیل رفته کانادا.متن نامه بیشتر از عنوان و فرستنده اش منو تکون داد:

سلام پارلای عزیز

این نامه رو میخونی در حالیکه فرسنگها از من دوری...من آشنای غریب تو هستم عزیزم.من تارا خواهر تیلانو ملکی هستم.همون پسری که رقیبت بود.همون پسری که فک کردی تو رو به بازی گرفت.پارلا من برادرمو خوب میشناسم.روزی فک میکرد عاشق شده روزی فک میکرد عشق به همین سادگی اتفاق میفته و فک میکرد دل داده ی

کسی شده که دوست منه..اما این عشق نبود.هوس هم نبود.اما دوست داشتن عجیبی رو نسبت به رها تجربه میکرد.دوست داشتنی که عمرش کم بود.اون دوس داشتن اگه از ته دل بود تیلاو هیچ وقت با دیدن تو اونو به باد فراموشی نمی سپرد و همیشه تو اعماق قلبش به رها وفادار میموند...اما با دیدن تو دچار حس عجیبی شد.بعد از رفتن تو مادرم به تیلاو پیشنهاد کرد تا دوباره ازدواج کنه اما هیچ وقت قبول نکرده..من دو ماه که به ایران برگشتم اما تو این مدت هیچ وقت ندیدم بخنده یا بیشتر از چند کلمه حرف بزنه.پارلا اون به تو نیاز داره و تو هم به اون نیاز داری...میدونم که تو هم در اعماق قلبت به تیلاو فک میکنی.تیلاو مدتهاس تو خونه تو زندگی میکنه.خونه تو رو اجاره کرده و همونجاس..و این باعث نگرانی بیشتر من و مادرم شده.من نمیخوام تک برادرمو به خاطر غرورش از دست بدم.پا روی غرورت بزار و این سکوتو تو بشکن..مطمئن باش هیچ وقت از اینکه عشق رو به غرورت ترجیح دادی پشیمون نمیشی.من منتظرت هستم.دوس دارم چهره ی دل نشینی رو که بردارم همیشه ازش حرف بزنه از نزدیک ببینم.این آهنگ همراه و همدم این سال بردارم بوده..شاید با شنیدش بتونی بفهمی اون هنوز هم دوست دارم..اما چون فک میکنه تو ازش دل کندی نمیخواه بیاد دنبالت...

دوستار و منتظر همیشگی تو:تارا ملکی

آهنگی رو که ضمیمه ی نامه شده بود باز کردم و با همون جمله ی اولم دلم به آتیش کشیده شد:

برگرد و آتیشم بزن

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه

قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همراه شه

شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی

یه عمره با توام یه لحظه با من سرکنی

تو نیستی و بودن تو با گریه خلوت میکنم

دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم

تو نیستی و بدون تو دچار بی قراری ام

بی تو از این سایه ها از خودم فراری ام

برگرد و آتیشم بزن

کی گفته که من مانعم

تنها بزار ببینمت من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله این فاصله

آتیش به جونم میزنه

تصور لبخند تو هر جا که میرم با منه

هرجا که هستم با منه...

شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام

این اوج خواسته ی منه ببین چه کم توقعم

شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنم

یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی

تو نیستی و بودن تو با گریه خلوت میکنم

دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم

تونیستی و بدون تو دچار بی قراری ام

کاش میفهمیدی چرا من از خودم فراری ام

برگرد و آتیشم بزن

کی گفته که من مانعم

تنها بزار ببینمت من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله این فاصله

آتیش به جونم میزنه

تصور لبخند تو هر جا که هستم با منه

هرجا که میرم با منه..

(آهنگ برگردو آتیشم بزن-بابک جهانبخش)

با تموم شدن آهنگ روی تخت دراز کشیدم وبالشو گرفتم به دهنم تا صدام بیرون از اتاق نره و تا میتونستم زجه زدم...اون هنوزم دوسم داشت وهنوز م داشت به من فک میکرد اونم مثله من این یه سال منتظر یه معجزه بود که برگردم...تیلاو!من باید میرفتم کنارش...نباید این غرور لعنتی تیلاو منو ازم میگرفت!باید میرفتم.

شب بعد از شام به آیدا زنگ زدم و آیدا خبر عروسی پوریا و یلدا بهم داد.در اوج غمهای خودم خوشحال بودم..بهش تبریک گفتم و براشون آروزی خوشبختی کردم.قرار بود عروسیشون آخر همین ماه برگزار بشه.چند روزی با خودم

درگیر بودم. حالا تمام وجودم برای رفتن کنارش پر میکشید. تردیدی تو دلم نبود. نمیخواستم تو اوج دوس داشتن حسرت بخوریم. دو خط موازی هیچ وقت به نمیرسن مگر اینکه یکی از اونا بشکنه. تیلانو یه بار به خاطر من شکست و قید بورسیه رو زد... حالا نوبت من که بشکنم... حالا نوبت غرور من بود که فدای عشق تیلانو بشه..

لباسمو پوشیده بودم... آماده و آراسته! ریچارد و سوزان خیلی خوشحال بودن... باید هم خوشحال می بودن... داشتن تا ابد مال هم میشدن! تو این مدت رفتاری که با هم داشتن به من ثابت کرده بود که عشقشون یه عشق پاکه و میتونه جاودانه باقی بمونه... شال آبی رو درست کردم. نگاه پر از تحسین تیلانو یادم اومد... دلم پر میزد برای یه نگاهش... آبی رو دوست داشت. خاله جسی همون لباس شب آبی رو پوشیده بود... می دونستم که نمیتونم برم داخل کلیسا. چون مسلمونا حق ورود به کلیسا رو ندارن... بیرون موندم و از همونجا برای سوزان و ریچارد دعا کردم... از ته دلم دعا کردم. برای خودم هم دعا کردم. از عمه شنیده بودم که اگه وقتی دو نفر دارن ازدواج میکنن دعا بکنی دعوات به مقصد میرسه... منم میخواستم دعای مستجاب بشه... خودم و دعایم با هم به مقصد برسیم. مراسم تموم شده بود و سوزی و ریچارد با هم بیرون اومدن... چشمهای سبز سوزان بیشتر از هر موقعی می خندیدن... دسته گلشو پرتاب کرد و یکی از جوونا گرفت... از دیدن چهره ی شاد من کمی تعجب کرده بودن. شاید تا حالا اینجوری کنارشون نخندیده بودم...

صبر کردم تا یه هفته از ازدواج ریچارد بگذره... بالاخره دلو زدم به دریا و بعد از یه هفته به خاله جسی و ریچارد گفتم که مخیوام برم ایران... مخالفت نکردن و مانع نشدن. میخواستن هرطور که دوس دارم زندگی کنم... خود ریچارد برام بلیط تهیه کرد و کمکم کرد تدارکات برگشتو بچینم... روز آخر به قبرستان رفتیم و یه دسته گل رز سفید روی قبر هر کدومشون گذاشتیم. هنوزم مثل ه همون روز اول که اومده بود سر قبرشون دلم می لرزید... اون روز هم مثله امروز مات و مبهوت به سنگ قبرشون نگاه کردم و اشک ریختم. مادر من زنده بود پدرم هم همینطور... این سنگا میخواستن چی بگن؟ که اونا مردن نه اونا زنده بودن تو قلب من نفس میکشیدن... هرروز با یادشون زندگی میکردم و با عشقشون نفس میکشیدم... این سنگا رو دوس نداشتم. با این سنگا بیگانه بودم. قبرشون کنارهم بود. انگار اینجا هم نمیخواستن از هم دور باشن... همیشه فک میکردم بابا دست مامانو تو دستش گرفته که مامان شبا نترسه... همیشه فک میکردم شبا بابا مامانو دلداری میده تا از فضای خفقان آور قبرستان چیزی نفهمه... چه فکرای بی داشتیم! حالا اومده بودم ازشون خداحافظی کنم. سوزان و ریچارد تو ماشین منتظرم بودن. نگاه کردم به سنگ قبر مامان و گفتم: سلام ژاکلین خانوم... بابا چگونه خوبه؟ حال تو رو هم باید از بابا پرسیم. خاله جسی میگفت شما بهتر از خودتون هم دیگه رو میشناختین. مامان دلم گرفته از این روزا. میدونی خدا یه بار بهم فرصت داد و شخصی رو وارد زندگیم کرد تا بشه همه کسم... شما دو تارو ازم گرفت ولی تیلانو رو به من داد تا همه بی کسی هامو پر کنه... و من قدرشو ندونستم.

سرمو گرفتم سمت قبر بابا و گفتم: حال مامان چگونه خوبه؟ بابا اومدم ازتون اجازه بگیرم. میگن اجازه پدر برای ازدواج دختر شرطه... اون روز تو نبود ازت اجازه بگیرم اما حالا اومدم ازت اجازه بگیرم که برم دنبال ازدواج. برم دنبال تیلانو... حتما میگی چه دختر پررویی دارم. بابا جون خودم من دوسش دارم بدون اون دیگه نمیتونم... دیگه بریدم... خواهش میکنم بزارین برم. برای من شما همیشه هستین... من هیچ وقت دوس ندارم شما رو زیر خاک تصور کنم دوس دارم همیشه تو یذهنم با صلابت باقی بمونین... خواهش میکنم منو ببخشین.

از همون اولش من مال اینجا نبودم...خدایا خودت میدونی که تیلو نیمه ی گمشده ی من نیس...تیلو تمام گمشده ی منه.این سالها درواقع من داشتم دنبال عشق میگشتم که با تیلو پیدا کردم..دنبال کسی که فقط مال من باشه..بشه همدردم همراه هم نفسم...خدایا یه کاری کن برسم بهش!اشکامو پاک کردم و خیره شدم به نوشته های روی قبر مامان...یه پروانه کوچولوی سفید اومد اول روی گلهای سفید روی قبر نشست و بعد هم اومد روی انشگت من ایستاد...نمیدونم چرا ولی اینو یه نشونه از جانب خدا در نظر گرفتم..تیلو همیشه میگفت سفید رنگ صلحه.حالا این پروانه ی سفید یعنی برم با تیلو صلح کنم؟دوس داشتم تو دنیای خیال خودم قدم بزنم و اینجوری فک کنم...بلند شدم و باهاشون خداحافظی کردم وبه راه افتادم.

همون پله های برقی بودن..همونایی که یه روز شاهد اشکام بودن..اما حالا اشک نمیریختم..اینبار داشتم لبخند به روی همه میپاشیدم.فقط به آیدا گفته بودم که برمیگردم.از دانشگاه یه ترم مرخصی گرفته بودم..میخواستم پیام اینجا تکلیفم مشخص بشه و بعد برم دوباره درسمو ادامه بدم.با دیدن آیدا خنده ام گرفت..چاق شده بود.شکم بر آمده و دستش پشت کمرش حکایت از باردار بودنش میداد.همین که رسیدم بهش مته قدیما افتاد به جون صورتم و ماچم کرد...پرهام هم چمدونامو تا ماشین جابه جا کرد.یه ماشین خریده بودن.گفتم:به به...بزنم به تخته تکون نخوردی...من انتظار داشتم پیام اینجا یه زن سالخورده ی رو به موت ببین ولی نه خوب موندی

طبق عادتش یه نیشگون ازم گرفت و با صدای جیغ جیغوش گفت:خاک بر سرت...نیومده میخوای رو اعصاب من قر بدیا!!!!

به شکمش اشاره کردم و گفتم:کار دست خودت دادی.آخه تو که خودت بچه ای بچه دار شدنت چی بود این وسط؟
-قربونش برم...برای فینگیل من چیزی آوردی؟

-من کف دستمو بو نکرده بودم که ببینم شما فینگیل دار شدین..چرا به من نگفتین؟
-گفتم سوپریز بشی دیگه...

-از یلدا و پوریا چه خبر؟

-جهاز یلدا تکمیل...پوریا بهت زنگ نمیزنه؟

-چرا زنگ زد خبر بیات بهم داد.دست یلدا درد نکنه یه کم آقاتر شده

-دست پرودی خودمه

بعد با نگاه پر غروری جلو افتاد که گفتم:اییییش....

توی مسیر از همه و از هرکسی صحبت کردیم...شاهین با خانواده اش رفته بود خواستگاری نازنین ولی نازنین ردش کرده بود وبا یکی از شرکای پدرش که پسر جوونی بود ازدواج کرده بود..فرشته هنوز ازدواج نکرده بود و ادامه تحصیل میداد.خلاصه به قصه ی ما به سر رسید زندگیشون رسیده بودن و من وتیلو این قسمتو تجربه نکرده بودیم..توی

مسیر که نگاه کردم دیدم پرهام میخواد بره سمت خونه عمه که بهش گفتم بره خونه خودم...هر دوتاشون از خواسته من تعجب کرده بودن.فک میکردن من از حضور تیلو اونجا خبر ندارم.امروز هم که جمعه بود مطمئن بودم که تیلو خونه اس...دم در خونه پیاده شدم و ازشون خواستم که منتظر بمونن.هنوزم همون دسته کلیدمو داشتم.خدا خدا میکردم که قفلو عوض نکرده باشه...با نگاه های متعج آیدا و پرهام خداحافظی کردم وراه افتادم.برای در اصلی زنگ یکی از همسایه ها رو زدم و باز کرد..یک یک پله ها رو بالا رفتم و رسیدم به در خونه..چه روزایی اینجا داشتم.یه نفس عمیق کشیدم همه چی رو سپردم دست خدا و کلیدو تو قفل چرخوندم...

شاید امیدوار بود به خونه بگردم که قفلو عوض نکرده بود...با باز شدن در صدای همون آهنگ بابک جهانبخش تو گوشم پیچید:

برگرد و آتیشم بزن

شاید یه راهی باشه که این فاصله کوتاه شه

قلب تو واسه یه ثانیه با حس من همراه شه

شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنی

یه عمره با توام یه لحظه با من سرکنی

تو نیستی و بودن تو با گریه خلوت میکنم

دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم

تو نیستی و بدون تو دچار بی قراری ام

بی تو از این سایه ها از خودم فراری ام

برگرد و آتیشم بزن

کی گفته که من مانعم

تنها بزار بینمت من به همینم قانعم

تو نیستی و این فاصله این فاصله

آتیش به جونم میزنه

تصور لبخند تو هر جا که میرم با منه

هرجاکه هستم با منه...

شاید یه راهی باشه که باور کنی غرق توام
 این اوج خواسته ی منه ببین چه کم توقعم
 شاید یه راهی باشه تشویشمو کمتر کنم
 یه عمره عاشق توام یه لحظه با من سر کنی
 تو نیستی و بودن تو با گریه خلوت میکنم
 دارم به صحبت کردن با عکس عادت میکنم
 تونستی و بدون تو دچار بی قراری ام
 کاش میفهمیدی چرا من از خودم فراری ام
 برگرد و آتیشم بزن
 کی گفته که من مانعم
 تنها بزار ببینمت من به همینم قانعم
 تو نیستی و این فاصله این فاصله
 آتیش به جونم میزنه
 تصور لبخند تو هر جا که هستم با منه
 هر جا که میرم با منه...

بوی خوبی هم از خونه می اومد. بیشتر که دقت کردم دیدم همون عطریه که تو خونه اش جا گذاشته بودم.. همه جای
 خونه دس نخورده باقی مونده بود.. همونطور ی که خودم چیده بود ولی منظم تر بود.. تو اتاقم بود.. آروم و آهسته رفتم
 سمت اتاق... درش نیمه باز بود.. با دستای یخ زده ام در رو باز کردم و نگاهم دوختم بهش... روی خت دراز کشیده بود.. یه
 دستش روی پیشونیش بود اون یکی دستش هم مشت کرده بود و کنارش روی تخت بود... خدای من! من حالا کنارش
 بودم... انگار که باور نمیکرد اومد دستشو از روی پیشونیش برداشت و همونطور که با دهن باز بلند میشد و چشماش از
 تعجب گرد شده بود گفت: پ... پ... پار... پارلا؟؟؟؟

چشماشو چن بار باز وبسته کرد و گفت: خودتی یا دارم خواب میبینم؟ تو الان.. باید... تو.. فرانسه باشی

اشکامو از روی صورتم پاک کردم و گفتم: این منم.. پارلای تو.. خواب نمیبینی

بلند شد اومد سمتم و منو تو آغوشش جا داد...چقدر دلم برای این آغوش تنگ شده بود. سرمو گذاشتم روی سینه اش و گریه کردم...

-چرا نیومدی دنبالم؟

همونطور که سعی میکرد آرومم کنه گفت:اون روز تو فرودگاه اومدم..من و پرهام قبل از شما رسیده بودیم و شاهد رفتنت بودم. تو رفتی...من که گفتم اون بورسیه برام بدون تو ارزشی نداره..من که گفتم دنیا رو بدون تو نمیخوام. اون بورسیه که هیچی..فک میکردم انقدری ازم متنفر شدی که اگه پیام سراغت دوباره پَسَم میزنی...وای دختر تو واقعا پارلای منی؟

منو از خودش جدا کرد دوباره تو چشمم زل زد و گفت:واقعا برگشتی؟یعنی خدا دعای منو مستجاب کرده؟؟؟خدایا شکر...

دوباره منو تو آغوشش جا داد و شالمو از روی سرم کنار کشید.موهامو بوسید و گفت:حالا که برگشتی حالا که با همیم چرا گریه میکنی..حالا که منو تو با همیم باید با هم خوشحال باشیم..باید به زندگی دوباره سلام بدیم.از روی که رفتی من زندگی نکردم پارلا.

-منم زندگی نکردم...روزا گذشتن ومن فقط از روزام گذشتم.

صورتمو گرفت بین دو دستاش و روی پلکامو بوسید.سرموبردم بالا تر و زیر چونه اشو بوسیدم.محکم تر منو به خودش فشار داد و با ولع روی لبامو بوسید....

حالا دیگه مطمئن بودم که من هنوز تو قلبش فرمانروایی میکنم.تنها جایی که میخواستم تنها باشم همونجا بود قلب تیلانو...من باید تو قلبش تک و تنها میموندم.

+++++

پرده رو کنار کشیدم و رفتم تو تراس.و با حرص گفتم:لاوین بیا بالا...بسه از صب داری بازی میکنی

لحنشو مظلوم کرد و گفت:مامان تو رو خدا...من دالم با مورچه ها باسی میکنم...

-مورچه ها ول کن بیا با خودم بازی کن

-آخه بابا گفت پیام پایین با مورچه ها بازی کنم..

سرمو تکون دادم و گفتم:ای تیلانو ناقلان...بچه رو فرستاده دنبال نخود سیاه.مگه من دستم به تو نرسه

جمله ام به پایان نرسیده بود که از پشت دستاشو دور کمرم حلقه کرد.و تو همون حالت زیر گوشم گفت:با دختر من چیکار داری؟

-نه دیگه نشد...اونو بیشتر از من دوس داری.حالا که اینطوری شد منم باید برم یه پسر بیارم اونم بشه مال من

نگاهم سمت لاوین بود که با اون پیراهن صورتی خوشگلش عروسکاشو دور خودش جمع کرده بود و با مورچه های توی حیاط بازی میکرد. دو سالی میشد این خونه رو گرفته بودیم. خدا رو شکر کار تیلو گرفته بود و چن تا شهر دیگه هم شعبه ی رستورانشو زده بود و اوضاع خوب بود. من نتونستم دوری تیلو رو تحمل کنم وانصراف دادم و برگشتم ایران. اینجا تحصیلمو ادامه دادم. توی گوشم گفتم: پسر میخوای؟

-اوهوم

-بیا بریم بهت بدم

دستمو کشید سمت خونه و داخل خونه شدیم...یه دامن کوتاه سیاه تنم بود با یه تاپ قرمز بندی...

-تیلو لوس نشو...الان لاوین سرما میخوره

-وسط تابستون سرما نمیخوره

-زشته...ولم کن

-نه میخوام بهت پسر بدم

منو از روی زمین با یه حرکت بلند کرد و پیشونیمو بوسید و گفت: پسر دار بشیم میخوای اسمشو چی بزاریم؟

-نمیدونم

-خب اسم دخترمونو که تو گذاشتی..لاوین

-خب اسمشو گذاشتم لاوین که به اسم باباش بیاد

-اون بیشتر شبیه مامانش شده..مخصوصا اون چشمای آبی که هر پسری رو از راه به در میکنه...نه باید یه پسر بیاریم براش غیرتی بشه..اسمشو هم میزارم پارسا

-حالا چرا پارسا؟

دماغمو فشار داد و گفت: که به اسم مامانش بیاد

سرمو گذاشتم روی سینه ی ستبرش و گفتم: دیوونه

-آره من دیوونه ی تو واین زندگی مونم

صدای جیغ لاوین بلند شد. سریع منو گذاشت روی زمین و دوتایی رفتیم سمت تراس...

لاوین خندید و گفت: مامان گربه میخواست از سوپ مورچه من بخوره عروسکمو پرت کردم سمتش

تیلو خندید و گفت: اینم مته مامانش از هر انگشتش یه هنر میریزه و همه رو میزنه

-تیلاو

-جونم؟

-هیچی

-چرا میخواستی یه چیزی بگی

-نه

-بزار من بگم....ته دلم مونده عزیزم امروز بهت این جمله رو نگفتم

-چی رو؟

-اینکه دوست دارم...

لبخندی از عشق تحویلش دادم و زل زدم به دخترم که داشت لی لی کنان می اومد سمت خونه...و بعد هم زل زدم به آسمون و زیر لب خدا رو شکر کردم که خدا منو درگیر این بورسیه کرد...بورسیه ای که فقط منو به پاریس نرسوند منو به تمام خواسته هام و مهم تر از همه به یه عشق حقیقی یعنی تیلاو رسوند..

سامیه رحمانی

1392/12/29-تبریز

پایان

خب...رمان بورسیه تموم شد.نمی دونم خوشتون اومد یا نه..ولی من تلاشمو کردم به عنوان اولین رمانم خاطره ی خوشی تو ذهنتون باشه...به هر حال اگه بدی خوبی ایرادی اشکال تاییپی دیدین به بزرگواری خودتون ببخشین.امیدوارم از این به بعد بتونم رمانهای بهتر و پخته تری بنویسم...

از همه کسانی که این مدت همراهم بودن و بورسیه رو دنبال کردن ممنونم..

این رمان رو تقدیم میکنم به خواهر عزیزم...که خیلی منو تشویق کرد و حامی من بود.و بعد هم تقدیم میکنم به همه دوستانی که همراهی کردن...

رمان دومی رو هم شروع کردم خوشحال میشم همراهم باشین...

رمان یک وجب بالاتر از آسمان

شب رفتیم و دوباره بر میگردم

با یک بغل استعاره برمیگردم

هرچند که یک ستاره در دستم نیست

با یک دل پر ستاره برمیگردم

بی دلیل و با دلیل کسی رو نشکنین

یا علی